سیاست نامه

اثر

ابوعلی حسن بن علی خواجه نظام الملک

که بسال ۴۸۵ هجری تألیف شده

با حواشی و یادداشتها و اشارات و تصحیح علامهٔ فقید

محمد قزوینی

با تصحیح مجدد و تعلیقات و مقدمه بکوشش

مرتضی مدرسی چهاردهی

سیاست نامه

اثر

ابو علی حسن بن علی خواجه نظام الملک

که بسال ۴۸۵ هجری تألیف شد

از روی نسخهٔ شفر چاپ پاریس ۱۸۹۱ میلادی

با حواشی و یادداشتها و اشارات و تصحیح علامهٔ فقید

محمد قزوینی

با تصحیح مجدد و تعلیقات و مقدمه بکوشش

مرتضی مدرسی چهاردهی

از انتشارات کتابفروشی زوار

تهران - شاه آباد

چاپ دوم ـ تهران ۱۳۴۴

چاپ تهران مصور

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

مؤلف اصلی این کتاب که آن را سیاست‌نامه و یا سیر الملوك و یا پنجاه و یك فصل خواجه نظام‌الملك خوانده‌اند قوام‌الدین ابو علی حسن بن علی بن اسحق است که نظـام‌الملك لقب داشت و از یکشنبهٔ سیزدهم ذی‌الحجةالحرام چهار صد و پنجاه و پنج تا دهم رمضان‌المبارك چهار صد وهشتاد وپنج هجری قمری که تاریخ کشتن او بود پیوسته در دربار الب‌ارسلان سلجوقی وفرزندش سلطان ملکشاه بوزارت باقی بود .

مشهور است که ملکشاه در پایان سلطنت خود از تنی چند از وزیران خواست که در بارهٔ بهترین شیوهٔ کشورداری و تدبیر امور دین و دنیا کتابی تألیف نمایند تا آن راکه ازهمه بهتر است دستور زندگانی سیاسی واجتماعی ومذهبی خود سازد و چنانکه از پایان این نسخه برمی‌آید در آخرین سفری که خواجه‌با ملك شاه عازم بغدادبودجزوات سیاست نامه را بنویسندهٔ کتابهای مخصوص سلطنتی محمد مغربی سپرد تاآنهارا پاکنویس نماید وهرگاه خواجه را اتفاقی پیش‌آید نسخهٔ مرتب را به پیشگاه شهریار تقدیم دارد .

نسخهٔ حاضر همان نسخه‌ایست که پس ازکشته شدن خواجه مرتب شده وگویا این ترتیب در عهد دوم جانشین سلطان ملك شاه و در زمان سلطان

غیاث‌الدین ابوشجاع محمد بن ملکشاه (۴۹۲-۵۱۱) انجام یافت . چه در فصل‌القاب ازسلطان محمد ولقب او غیاث‌الدین سخن گفته وکاتب نسخه او را بدعای خلدالله ملکه یاد میکند و این دلیل است بر آنکه آخرین نسخهٔ کتاب سالیانی پس ازقتل خواجه و دست‌کم درسال چهارصد ونود و دو یا پس ازآن تدوین گردیده است .

و در جای دیگر کتاب ذکری ازوزارت خواجه دردستگاه الب‌ارسلان و ملکشاه بشکل شخصی گذشته وغایب شده نیزمعلوم میشود که دیگری مدتی بعد از وفات نظام‌الملك این کتاب را بصورت امروزی درآورده‌است وهرگاه این حدس مسلم شود که‌حجة‌الاسلام غزالی‌درتألیف کتاب نصیحة‌الملوك خود بسیاست نامهٔ خواجه نظرداشت ، چون امام غزالی در سال ۵۰۵ وفات یافت پس این تألیف نسخهٔ نهائی سیاست‌نامه ازطرف محمد مغربی یا دیگری دیرتر ازسال ۵۰۵ نیز صورت نگرفته است . خلاصهٔ کلام اینکه باید تاریخ انجام نسخهٔ نهائی سیاست‌نامه را تقریباً مابین سال های ۴۹۲ و ۵۰۵ دانست[۱]

مؤلف‌کتاب خواجه نظام‌الملك از بزرگان جهان اسلام و ایران است که شرح احوال و آثارش را مورخان بتفصیل نوشته‌اند و علامه استاد مجتبی مینوی‌کتاب بسیار دقیق ونفیسی در تاریخ زندگانی خواجه نظام‌الملك وعصر او در دست تألیف دارند و استادسعید نفیسی رساله‌ای درتاریخ دانشگاه نظامیهٔ بغداد تألیف نموده و چاپ شده است که بعربی هم ترجمه گردید ، برای اطلاع ازشرح احوال و آثار خواجه نظام‌الملك خوانندگان بمآخذ مذکور مراجعه نمایند . نگارندهٔ ناچیز این سطرها کتابی درتاریخ حسن صباح و اسمعیلیه در دست تألیف دارد .

***

اما کتاب سیاست نامه یا سیرالملوك یا پنجاه ویك فصل که نسخهٔ اصلی آن نگاشتهٔ قلم آن وزیر دانشمند است کتابی است در سلاست انشاء و جزالت عبارت وروشنی مطلب وتنوع موضوع درمیان‌کتابهای فارسی بی‌مانند و درآن هم چنانکه درپایان فصل آخر آمده : « هم پند است و هم حکمت وهم مثل و تفسیر قرآن[۲] و اخبار پیغمبر وقصص‌انبیاء وسیر و حکایات پادشاهان عادل ،

۱- سیاست نامه «برای‌دبیرستانها» به‌تصحیح وحواشی استاد دانشمندفقید عباس اقبال آشتیانی‌ص- الف- ب چاپ وزارت فرهنگ.

۲- خواجه نظام‌الملك طوسی درسیاست نامهٔ خود ازلحاظ تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی آیاتی چند از قرآن مجید را تفسیر و شاهد آورده «طبقات مفسرین تالیف مرتضی مدرسی چهاردهی . »

از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمر است و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه دادگر است » .

بقول استادان ادب و تاریخ اگرچه خواجه در انشاء این کتاب درفصاحت وبلاغت هنرنمائی و مهارت را به نهایت رسانده اما چون چنانکه باید احاطهٔ کامل بمسائل تاریخی نداشته وازتعصب مذهبی نیز خالی نبوده‌است ، هم اغلاط تاریخی فراون درآن دیده میشود و هم نسبت باهل سایر ملل و نحل غیر از اصحاب سنت و جماعت ، از قلم خواجه ناسزاها و تهمت های ناروائی جاری شده است .

وبرای رفع اشتباه میگوییم که چون غرض خواجه تألیف کتابی تاریخی نبوده ، وپیش ازهمه او به تقریر جنبهٔ عبرت ونمودن راه سیاست توجه داشته ومنشی بوده است نه مورخ، اغلاط تاریخی اورا باید معلول باین علت دانست بعلاوه چون بازار تعصب مذهبی در آن ایام رواجی بسزا داشته ، و خواجه نظام‌الملك هم که خود از محدثین اخبار مذهب شافعی بوده و در اعلای شأن این طریقه کوشش بسیار میکرده ، نتوانسته است از این قید فارغ بماند[1]

کتاب سیاست نامه را نخستین بار « شفر » خاورشناس مشهور فرانسوی درسال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) درپاریس بچاپ رسانید وپس ازآن در سال ۱۳۳۰ هجری چاپ سنگی در بمبئی شد و سپس دوست بزرگوار ما موحوم سید عبدالرحیم خلخالی درسال ۱۳۱۰ آن را در تهران چاپ نمود و بعد در سال ۱۳۲۰ شمسی وزارت فرهنگ کتاب سیاست نامه را با تصحیح و حواشی مرحوم عباس اقبال آشتیانی برای دبیرستانها بچاپ رسانید و این تصحیح و حواشی استاد فقید ازلحاظ دبیرستانها بود .

درآغاز جنك دوم جهانی علامهٔ فقیدمحمد قزوینی که عمری را دراروپا مشغول تتبعات ادبی وتاریخی بود بتهران آمد وورودایشان بایران روح نوینی بعالم ادبیات بخشید، نگارندهٔ ناچیز این سطور یکی ازچندتنی است که همیشه ازمحضرآن دانشمند بزرگ بهره‌ها برد وپایهٔ تذکره تاریخی خود را بانظر استادی بنانهاد وخوشبختانه موادواسناد ومدارك نوشته‌هایم‌را بدقت مینگریست و بامداد و گاهی هم با قلم در مواردی که لازم بود توضیحات و اصلاحاتی مینمودتوفیق الهی مرا یارشدکه تا دقایق واپسین علامه‌کارادبی وتاریخی خود

---

۱ ـ مقدمهٔ استادفقیدعباس اقبال آشتیانی بر کتاب سیاست‌نامه چاپ وزارت فرهنگ ازص ط ی

را درتحت نظر استاد ادامه داد و آن رشته از یادداشتها ازنفیس‌ترین یادگار تاریخی‌وعلمی‌روزگارجوانی من بشمارمیرود[1] وخواص دوستان وی ازحواشی و تصحیحات ایشان که بربعضی ازکتاب‌های چاپی نوشته بودند بهره‌ها بردند و باسعهٔ صدر و چهرهٔ متبسم از هیچگونه افادات ادبی و تاریخی بدانشمندان و فضلای کشور دریغ نمیداشت و ایشان کتاب سیاست‌نامه چاپ اروپا را بدقت خوانده و با مداد اصـلاح نموده و درپاره‌ای از موارد یادداشت ها وحواشی برآن نگاشته بودند این‌گونه یادداشت‌ها و حواشی را برای اصلاحات بعدی ومهیاکردن نسخه برای چاپ آماده میکرد .

نگارندهٔ ناچیز این نوشته‌نیز که همان چاپ شفررا دردست داشت موقع را مغتنم شمرده با اجازهٔ استادی این دونسخه را مقابله کرد و تقریباً تمام کتاب را از روی نسخهٔ ایشان تصحیح نمود ، آنچه حواشی بقلم وی بودعیناً درکتاب خودنقل نمودم چون‌کتاب سیاست‌نامه نایاب بود و دوستداران‌کتاب درپی آن بودند دریغ آمدکه‌کتاب مزبور از دسترس فرهنگیان دورباشد از این نظرچندقسمت ازیاداشتهای قزوینی راکه دردوجزء ازانتشارات دانشگاه تهران چاپ شده بود عیناً نقل‌گردید وبرای توضیح بیشتری دربارهٔ لغات‌بنام تعلیقات چند صفحه‌ای در آخر کتاب نوشته شد تا فوائد کتاب بیشتر گردد چاپ‌اول این کتاب مورد توجه فضلا ودانشمندان ومستشرقین قرارگرفت ،[2] درمجلهٔ علوم اداری دانشگاه تهران‌آن را بسیار ستودند ، ازبهترین کتابهای علوم اداری درقرون وسطی شمردند ، تاآنجاکه در ترجمهٔ انگلیسی سیاست‌نامه‌که در لندن چاپ شد این چاپ را ازمآخذ ترجمهٔ‌کتاب قراردادند .

سپاس یزدان پاك راکه پس‌ازتصحیح وحواشی وانتشارچهارکتاب علمی

۱ـ هفت شماره از تذکرهٔمدرسی بنام‌های زیر چاپ شده‌است؛(۱)ـ رسالهٔ شیخ احمد احسائی(۲) رسالهٔ زندگانی وفلسفهٔ حاج ملاهادی سبزواری (۳)کتاب زندگانی و فلسفهٔ اجتماعی و سیاسی سیدجمال‌الدین افغانی (۴)سیمای بزرگان در شرح احوال و آثار چهارده تن از بزرگان فرهنگی و اسلامی
(۵) آراء ومعتقدات سیدجمال‌الدین افغانی.
(۶) تاریخ فلاسفهٔ اسلام در دو جلد (۷) زندگانی مسلم‌بن عقیل .

۲ـ چاپ اول ، ۱۳۳٤ در تهران .

وتاریخی[1] اینك چاپ دوم کتاب سیاست نامه را به پیشگاه دانش پژوهان تقدیم میدارد .

تهران ۲۶ تیرماه ۱۳۴۴
۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۸۵
مرتضی مدرسی چهاردهی

---

۱ ـ (۱) دو رسالهٔ کبری ـ صغری در منطق از شاهکار های نثر فارسی تألیف سید شریف جرجانی (۲) شرح و ترجمهٔ سیوطی در علم نحو بفارسی (۳) ترجمه وشرح معالم الاصول در اصول فقه تألیف آقا هادی مازندرانی (٤) ترجمه وشرح مصائب النواصب در انتقاد نواقض الروافض تألیف قاضی نورالله شوشتری ترجمهٔ آقا میرزا محمد علی مدرسی چهاردهی نجفی .

مقدمهٔ « شفر » مستشرق فرانسوی

این بنده شفر ازاعضای انجمن دانش فرانسه ومدیر مدرسهٔ السنهٔ شرقیه درپاریس معروض میداردکه این رساله‌که بسیاست نامه یا بسیرالملوك درآفاق عالم اشتهاریافته است تألیف ابوعلی حسن‌بن‌علی طوسی ملقب بنظام‌الملك است و آن ذات معالیسمات وزیر با استحقاق سلاطین سلجوقیه الب‌ارسلان‌وملکشاه بوده است و درآخر قرن یازدهم عیسوی‌که ایامی پرآشوب وانقلاب بود این تصنیف را بسرعت قلم تحریر نموده است و مشتمل است بـر مطالب پسندیده و اخبار وحکایات ونوادرمتعلق بسیر سلاطین وبزرگان نسخی‌که مطالعه شدیکی ازآن بنده‌است درسال ششصدونود هجری مسوده شده و دونسخه دیگرکه یکی از آن در خزانهٔ کتب لندن محفوظ است در احمد آباد هند پای تخت دولت عادلخانیه مستنسخ شد دیگری‌که درکتابخانهٔ سلطانی برلن موجوداست اونیز درهندوستان نوشته‌شد واین هردونسخه ازروی نسخه‌ای‌که‌درسال پانصدوشصت و چهار در شهر ارومیه بحسب فرمایش حاجب‌کبیر الب جمالدین نوشته شد مسوده شده و هم دونسخهٔ سیاست‌نامه درکتابخانهٔ دولتی و درکتابخانهٔ انجمن علوم پترزبورغ‌کاین است بتوسط موسیوژوکسکی معلم زبان فارسی فصول آخر این‌کتاب راکه زیاده مغلوط بودند محض تصحیح آنجا فرستاده مقابله شد و ازآن مزاحمت معلم مشارالیه‌کمال امتنان حاصل شد این همه نسخه ها مغلوط است و ناسخان هنگام نگارش‌آن صرف دقت‌ننموده‌اند واحتراماً‌العقایدالاسلام بسوادبرداشتن احوال رافضیان وآن سفهاکه ادعای خدائی‌کردند راضی نشده تغییرات درصحیفها داده‌اند همچنین بعضی ازعباراتش مطابق الفاظ حالیه نیست ولی انشااش مشابهتی تمام داردبا طرزبیانی‌که فعلادرممالك ایران متداولست چون مقصدبنده‌اینست‌که درترجمهٔ این سیاست‌نامه اشکالات مختلفه‌که درترکیب عبارات دیده شد واضح وروشن نماید وفصول حاوی خروجها و شورشهای اهل بدعت را بترتیب‌کافی آورد بطبع ونشراین بدیعه قیام واقدام نموده امیدوارد که خوانندگان خطایا راکه محو نشده‌اند عفو و اغماض فرمایند .

بسم الله الرحمن الرحيم

* سپاس خدایرا عزوجل که آفریدگار زمین و آسمانست وشناسندهٔ آشکار ونهانست وآمرزندهٔ گناهانست ودرود بررسول اومحمد که بهترین پیغامبرانست وگزیدهٔ خدای جهانست و آرندهٔ فرقانست و شفیع امتانست وبریاران وعترت او اجمعین .

سبب نهادن کتاب

چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید ابوالفتح ملکشاه بن‌محمد امین امیرالمؤمنین انارالله برهانه در سال چهارصد و هشتاد و چهارچند کسرا از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر یك در معنی مملکت ما اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که آن درعهد ما نه نیکست و بردرگاه ودیوان وبارگاه ومجلس ما شرط آن بجای‌آرند و بر ما چه پوشیده شده است و کدام شغلست که پیش ازما پادشاهان شرایط آن بجا می‌آوردند وما نمی کنیم ونیزهرچه ازآیین و رسم ملوك گذشته بودست آن تعلق بدولت و ملك سلجوقیان دارد همه بنویسید و برای عرضه کنید تا ما تأمل کنیم و بفرماییم تا پس از این

---

* ظاهرا این دیباچه را ناسخ خاص خزانه محمد مغربی که نام او درفصل آخرمذکوراست نوشته است وقصیدهٔ آخرکتاب درمدح محمد بن ملکشاه ظاهراً وعلی‌اقرب الاحتمالات ازهموست واینکه درتضاحیف کتاب گاه گاه بعض فقرات دیده میشودکه بعد از عهد نظام‌الملك نوشته شده نیز ظاهراً ازالحاقات همین محمد مغربی است .

کارهای دینی ودنیاوی برقاعدهٔ خویش رود وهرشغلی بجای آورده باشد و آنچ نه نیکست از آن باز دارند چون خدای عزوجل جهانرا بما ارزانی داشت ونعمت برما تمام گردانید ودشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیزدر مملکت ما بعد ازاین ناقص باشد و شغلها بناواجب رود ویا چیزی برما پوشیده ماند و این اشارت بنظام الملك وشرف الملك وتاج الملك و مجدالملك ومانند این طایفه کرده بود. پس‌هرکسراآنچ فرازآمد دراین معنی بنوشتند و بر رأی عالی عرض کردند و ازآن هیچکس پسند نیافتاد الا از آن نظام‌الملك . گفت این همه فصلها چنان نوشته است که دل من خواست بر این مزیدی نیست ، من این کتابرا امام خویش کردم و براین خواهم رفت واین کتاب ازجهت خدمت خزینه نبشت وپیش‌آورد انشاءالله پسندیده آید و هیچ پادشاهی وخداوند فرمانی را از داشتن ودانستن این دفترچاره نیست خاصه دراین روزگار که هرچند بیشترخوانند درکارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب برایشان گشاده‌تر شود وترتیب وقاعدهٔ درگاه وبارگاه و دیوان ومجلس ومیدان و احوال و معاملات مهتران لشکر ورعیت برایشان روشنتر وهیچ چیز درمملکت از قلیل و کثیرودورونزدیك پوشیده نماند انشاءالله تعالی واین کتاب برپنجاه فصل نهاده است براین ترتیب :

فهرست الفصول

نخست نظام‌الملك چهل کم یك فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد از آن تأملی کرد و بسبب رنجی که بردل اوهمی بود ازجهت مخالفان دولت یازده فصل دیگردرافزود ودرهرفصل آنچ لایق آن فصل بود زیادت کرد و بوقت حرکت [2] مرا دادوچون اورا درراه(بعد از)آن واقعه[3] افتاد من این کتاب راآشکارا نیارستم کردن تا اکنون که‌عدل و اسلام ببقای[4] خداوند عالم‌قوت‌یافت. ایزدتعالی این دولت راتا قیامت مستدام داردبمنه و کرمه.

۱ــ عنوان این فصل درمابعد مطابق اینجا نیست .
۲ــ ظ= بغداد ــ یعنی حرکت به بغداد .
۳ــ یعنی کشته شد چه نظام‌الملك در همان سنهٔ مذکوره درفصل آخر کتاب درسفر بغداد کشته شد .
۴ ــ یعنی سلطان محمدبن ملکشاه (رجوع به قصیدهٔ آخر کتاب .)

فصل اول

اندراحوال مردم وگردش روزگار ومدح خداوند عالم غیاث الدنیا والدین قدس سره

ایزد تعالی اندرهرعصری یکی را ازمیان خلق برگزیند و اورا به هنرهای پادشاهانه ستوده وآراسته گرداند ومصالح جهان و آرام بندگان را بدوبازبندد و درفساد وآشوب وفتنه بدو بسته گرداند و هیبت وحشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار میگذرانند وایمن میباشند و بقای دولت اومی‌خواهند و اگر ازبندگان عصیانی و استخفافی برشریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی بدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند خدای عزوجل ما را چنین روزگار منمایاد و این چنین مدبری دورداراد هرآینه ازشومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان دررسد پادشاهی نیك ازمیان ایشان برود وشمشیرهای مختلف کشیده شود وخونها ریخته‌آید وهرکرا دست قوی تر هرچه خواهد همی کند تا آن گناهکاران اندر آن آفتها وخون ریزش هلاك شوند و مثال این چنانست که‌آتش درنیستان افتد هرچه خشك باشد پاك بسوزد و ازجهت مجاورت خشك بسیار نیز از ترسوخته شود، پس ازبندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود و او را حق تعالی براندازهٔ او اقبالی ارزانی

دارد وعقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیردستان خود را هریك براندازهٔ خویش بدارد وهریکرا برقدراومرتبتی ومحلی نهد وخدمتکاران وکسان ایشان را ازمیان مردمان برگزینند وهریکی را ازایشان منزلتی وپایگاهی دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی برایشان اعتماد کند و رعایاآنکه راه اطاعت سپرند وبکارخویش مشغول باشند ازرنجها آسوده دارد تا درسایهٔ عدل او براحت روزگارمی گذرانند و باز اگراز کسی از خدمتکاران وگماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید آید اگر بتأدیبی وپندی ومالشی‌ادب گیرد وازخواب غفلت بیدارشود اورا برآن‌کار بردارد واگربیداری نیابد هیچ ابقا نکند واورا بکسی دیگر که شایسته بودبدل کند وازرعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدرایمنی وراحت را ندانند وبدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند و پای ازحد خویش بیرون نهند براندازهٔ گناه بایشان عتاب وخطاب رود وایشانرا بمقدارجرم ایشان پرسند و ازسرآن درگذرند و دیگر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن‌کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن برگذرآبهای عظیم آبادان کردن دیهها ومزارع وبرآوردن حصارها وبنا افکندن شهرهای‌نو وبناهای رفیع ونشست گاههای بدیع بجای‌آرد وبرشاه راهها رباط فرماید ازکردن‌آن نام همیشه اورا بماند وثواب‌آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیرحق تعالی خواست که این روزگارتاریخ روزگارهاء گذشته دیگر گردد وطرازکردارها ملوك پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشه نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را ازدواصل بزرگوار که پادشاهی

وپیش روی که درخاندان ایشان بودند وپدر برپدر همچنین تا افراسیاب[۱] بزرك بدید آورد و اورا بکرامتها وبزرگیها که ملوك جهان از آن خالی بودندآراسته گردانید پس آنچ بدان حاجت باشد ملوك را ازدیدارخوب و خوی نیکو وعدل ومردانگی ودلیری و سواری ودانش و بکارداشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و مرحمت و خلق و وفا کردن نذرها و وعدها ودین درست و اعتقاد نیکو دوست داشتن و طاعت حق تعالی بجای آوردن فضایل از نمازشب و زیادت روزه وحرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان وصلحا وحکما وصدقات متواتردادن وبادرویشان نیکوئی وبازیردستان و خدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکاران را ازرعیت باز داشتن اورا بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی بر اندازهٔ شایستگی و اعتقاد نیکودولت وملك دوجهان جمله اورا مسخر گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذارباشند وبتقربی که بدو کنند از شمشیراوایمنند واگربروزگاربعضی ازخلفا اندرملك بسطی ووسعتی بوده است بهیچ وقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمدالله در این روزگار مبارك در همه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر او از چنبر اطاعت او بیرونست ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد وچشم بدوعین‌الکمال ازین مملکت دورداراد تاخلایق

۱ ــ افراسیاب : همیشه درطبری «افراسیات» بتاء مثناة فوقانیه درآخر وبدون الف دراول مسطوراست،ودرحواشی طبری یعنی در ذیل صفحات ابدأوجه این املای غریب را (یعنی بودن تاء درآخررا) بدست نمیدهد ودرجائی دیگر هم نیافتم . نولدکه در«ساسانیان» ص۲۷۱ ح۲فقط اختلاف قراءات مآخذ مختلفه را ازقبیل پهلوی : فراسیاك ، واوستا ، : فراسیان ، وفردوسی: افراسیاب را بدست میدهد وابداً او هم وجهی برای املای فراسیات طبری ذکر نمی‌کند ، همینقدرمیگوید که « فراسیات» املای بهترین نسخ عربی است .

اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول میباشند وچون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و شناختن رسوم نیکو برقیاس دولت بود ودانش اوهمچوشمعی باشد که بسیار روشنائی ازاو افروخته آید ومردمان بدان روشنائی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند واورا بهیچ مستبشری و راه نمای حاجت نباشد ولیکن خداوند را اندیشهای که باشد بندگان از آن بازمانند و اندازهٔ حال و عقل و دانش آن ندانند وچون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچ پادشاهانرا از آن چاره نیست بنویس و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته‌اند و اکنون شرط آن بجای نمی‌آرند چه پسندیده وچه ناپسندیده آنچ بنده را فراز آمد از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود برحکم فرمان اعلی این چند فصل برسبیل اختصار نوشته شد آنچ لایق هر فصل بود درآن فصل یاد کرده آمد بعبارتی روشن بتوفیق‌الله عزوجل .

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهانرا

پادشاهانرا نگاه داشت رضای اوست تعالی شانه ورضای حق عزاسمه اندراحسان بود که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده شود بست چون دعای خلق بر نیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود و هرروز بزیادت باشد وآن ملك از دولت و روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام وبدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته‌اند الملك یبقی مع الکفر ولایبقی مع الظلم معنی آن است که ملك با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید .

حکایت دراین معنی دراخبار آمده است که یوسف علیه‌السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا بنزد جدم ابراهیم علیه‌السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیك حظیره آوردند جبرئیل علیه‌السلام بیامد و گفت این جای او نیست که اورا جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن پس چون حال یوسف ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود .

خبر درخبر چنین آمده است از پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشانرا برخلق دستی وفرمانی بوده باشد دست‌های او بر گردن بسته بود اگرعادل

بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و ببهشت رودا گر ظالم بودهمچنان دستش بسته بدوزخ افکنند .

خبر

و هم در خبر است که روز قیامت هر که او را بر کسی فرمانی بوده باشد برخلق یا برمقیمان سرای و برزیردستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانی که گوسفندان را نگاه داشته باشد جواب آن بخواهند .

خبر

گویند عبدالله بن عمر الخطاب رضی‌الله عنهما در بیرون رفتن پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدرترا کی بینم گفت بدان جهان گفت زودتر می‌خواهم گفت شب اول یا شب دوم یاشب سیوم مرا درخواب بینی پس دوازده سال برآمد اورا درخواب ندید پس از دوازده سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفته بودی که پس از سه‌شب ترا بینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و گماشتها تیمارآن نداشته بودند و گوسفندی را درآن پل دست بسوراخی فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن می‌دادم. و برحقیقت خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که اندرآن روز بزرگ جواب این خلایق که در زیر فرمان او اند از او خواهند پرسید و اگر بکسی حوالت کند نخواهند شنید ، پس چون چنین است باید که ملك این مهم بهیچکس باز نگذارد و ازکار خویش و خلق غافل نباشد چنانك تواند در سر و علانیه از احوال ایشان برمیرسد و دست‌های دراز کوتاه میکند وظلم ظالمان را بازمی‌دارد تا برکات بروزگار و دولت اومیرسد بتوفیق‌الله وحده .

فصل سیوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکوورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آنك در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی‌واسطه و چند قصه که مهمتر بود باید عرض کنند و در هر یکی مثالی دهد که چون این خبر درمملکت پراکنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود همهٔ ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن از بیم عقوبت .

حکایت چنین خواندم در کتب پیشینکان که بیشتر ملوك عجم دکانی بلند ساختندی و برپشت اسب برآنجا بایستادندی تا متظلمان راکه در آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هریك بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جای نشیند که‌آن جایگاه‌را درگاه ودربند و دهلیز وپرده باشد صاحب غرضان وستمگران آن کس را بازدارند و نزد پادشاه نگذارند .

حکایت شنیدم که یکی از ملوك بگوش گران بوده است چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی میکنند سخن متظلمان با او راست نگویند او چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن‌کار نباشد فرمود که متظلمان باید که جامهٔ سرخ پوشند وهیچکس دیگر نپوشد

تا من ایشان را شناسم و آن ملك برپیلی نشستی و بصحرا بایستادی وهر که را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجای خالی نشستی وایشان را یك یك بخواندی تا بآواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان را میدادی و آن همه احتیاط ازبهر جواب آن جهان را کرده‌اند تا چیزی برایشان پوشیده نگردد .

حکایت[1] امیر عادل ازجمله سامانیان یکی بوده است او را اسمعیل ابن احمد گفتندی وسخت عادل بوده‌است اورا سیرت‌های نیکوبسیار بوده‌است وبا خدای عزوجل اعتقاد خاصی داشته‌است و درویش بخشای بود که‌ازسیر او بازنموده‌اند واین اسمعیل آن امیری بود که به‌بخارا نشستی و خراسان و عراق و مـاوراءالنهر پدران اورا بود یعقوب لیث از سیستان خروج کرد و جمله سیستان بگرفت و داعیان مراو را بفریفتند و درشریعت اسماعیلیان شد وبرخلیفهٔ بغداد دل بدکرد وآهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاك کند وخانهٔ عباسیان را برداردخلیفه خبریافت که‌یعقوب آهنگ بغداد کرده‌است رسول فرستاد که توببغداد هیچ‌کاری نداری‌همان صواب‌تر که کوهستان و عراق وخراسان نگاهداری و مطالعت می کنی تا دل مشغولی تولد نکند بازگرد،فرمان نبرد گفت مراآرزوچنانست که‌لابد بدرگاه توآیم و شرط خدمت بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هرچند خلیفه رسول می‌فرستاد جواب همین می‌داد لشکر برداشت

۱ـ یعقوب لیث اسماعیلی شد (؟؟) قطعاً تهمت و افترا وافسانه‌ایست که خودش خواسته است بسازد اصلا و ابداً مطلقاً هیچ یك ازمورخین بدون استثنا چنین سخنی نگفتند . یعقوب لیث اسماعیلی شد ، و از صفحهٔ بعد معلوم میشود که نظام‌الملك یاواضع این کتاب بامراو چه‌خبطهای فاحش‌تاریخی مینموده‌است و فوق‌العاده ازتاریخ وقایع عظام تاچه رسد به صغاربکلی‌وبکلی‌بی‌اطلاع بوده‌است.

وروی ببغداد نهاد، خلیفه بدگمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرده و بخیانت اینجا می‌آید که ما او را نخوانده‌ایم و من میفرمایم که باز نمی‌گردد و بهمه حال خیانتی در دل دارد و پندارم که در بیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست. پس بر آن نهادند که خلیفه درشهر نباشد و بصحرا رود و اردو[۱] ولشکرگاه بزند وخاصکیان وبزرگان بغداد جمله با او باشندچون یعقوب برسد خلیفه را بصحرا بیند بالشکر اندیشهٔ او برخطا افتد وعصیان او امیرالمؤمنین را معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند اگر سرعصیان دارد نه همه میران عراق و خراسان با او یارباشند و رضا دهند بدانچ در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر برگردانیم بتدبیر پس اگر درمانیم باری راه برما گشاده شود وچواسیران درچهار دیوار گرفتار نگردیم و بجای برویم امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد همچنان کردند و این خلیفه المعتمد علی‌الله احمد بود چون یعقوب لیث در رسید برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد و دو لشکر درهم آمیختند و یعقوب لیث عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپردازد و هرکجا که می‌خواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان خواست زمانش نداد چون شب اندر آمد به سران سپاه او در سرّ کس فرستاد که او عصیان آشکارا کرد و با ملحدان لعنهم‌الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان مارا اندازد ومخالفان را بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند ما نان پاره

۱ ـ ق (درآن عهدکلمهٔ اردو قطعاً غلطاست شاید و ازدور بوده است)

از او یافته‌ایم و این نعمت از خدمت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال خبر نداریم و چنان پنداریم[۱] که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف کند پس اگر مخالفت ظاهر کرد ما رضا ندهیم و روزملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آئیم و ترا نصرت دهیم واین گروه امرای خراسان بودند. چون خلیفه سران لشکر یعقوب برین گونه دید خرم گشت دیگر روز بدل قوی پی یعقوب پیغام فرستاد که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من وتو شمشیرست و هیچ باك نیست اگر مرا لشکر اندکست و ازآن توبسیارست و بفرمود تا لشکر درسلاح شدند و کوس جنگ بزدند وبوق کین بدمیدند و برصحرا صف کشیدند، چون یعقوب لیث بـر آن گونه دید گفت بکام خویش رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشستند و با تعبیه بصحرا شدند برابر لشکر خلیفه صف بـر کشیدند و از انجانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از اینجانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود بمردی بلندآواز که تا درمیان دو صف‌رود و بآوازی بلند بگوید که یا معشرالمسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس برکند و مخالفت او را از مهدیه[۲] بیارد وبجای وی‌بنشاند وسنت‌بردارد و بدعت‌آشکار کند، هرانکسی که خلیفه رسولخدای را خلاف کند همچنان باشد که سر ازاطاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دائرهٔ مسلمانی بیرون شده باشد چنانك خدای

۱ نپنداریم ما .

۲ــ غلط فاحش وخطای واضح از نظام‌الملك چه خلافت معتمد۲۵۶-۲۷۹ بود و مهدیه بعد از سنهٔ ۳۰۰ بنا شد وبانی‌آن مهدی فاطمی بودکه زمان‌خلافتش ۲۹۶-۳۲۳ بود ، دراین‌کتاب اینطور خطاهای فاحش تاریخی بسیار است ،و وفات یعقوب‌لیث از۱۴ شوال۲۶۵ بعدیعنی قریب چهل سال قبل‌ازبنای مهدیه!

تعالی درمحکم کتاب خویش میفرماید: اطیعوالله واطیعواالرسول واولو ـ الامرمنکم اکنون کیست از شما که بهشت را بردوزخ برگزیند، حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید با ما باشید نه برما، چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان بیکبار برگشتند وسوی خلیفه آمدند و گفتند ما پنداشتیم که او بحکم فرمان و طاعت و خدمت می‌آید اکنون که مخالفت و عصیان بدید کرد ما با توایم تا جان داریم ازبهرتو شمشیر می‌زنیم. چون‌خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند ویعقوب لیث بنخستین حمله شکسته شد و بهزیمت سوی‌خوزستان رفت و خزینهٔ او جمله غارت کردند و لشکر از خواستهٔ او توانگر شد و اوچون بخوزستان رسید بهرجانب کس فرستاد ولشکر آورد و گماشتگان را بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا ازخزینه‌های عراق وخراسان بیاورند؛ چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده‌است در وقت نامه وقاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده دلی وبسخن مخالفان‌غره شدی وعاقبت‌کار نگاه نکردی دیدی که ایزدتعالی صنع خویش بتوبنمود و ترا هم بلشکر تو بشکست و سهوی بود که برتو رفت، اکنون دانم که بیدار گشته و براین پشیمانی امارت عراق و خراسان را هیچکس از تو شایسته تر نیست و ترا حق نعمت بسیار است بنزدیك ما این یك خطاترا درکار آن خدمتها پسندیده کردیم و کردهٔ او را ناکرده پنداشتیم باید که او از سر این حدیث درگذرد چون ما از سر این وحشت در گذشتیم و هرچه زودتر بعراق و خراسان رود وبمطالعت ولایت مشغول شود، چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن‌کار پشیمانی نخورد وبفرمود تا تره وماهی‌وپیازی چند برطبق چوبین‌نهاده پیش‌آوردند

آنگه بفرمود تا رسول خلیفه راآوردند و بنشاندند. پس روی سوی رسول کرد و گفت برو وخلیفه را بگوی که من مردی روین گر زاده‌ام و از پدر روین گری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است، این پادشاهی و آلات و گنج وخواسته از سرعیاری وشیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته‌ام از پای ننشینم تا سر تو بمهدیه[۱] نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم تا[۲] اینك گفتم بکنم یا بسر نان جوین و ماهی و تره باز شوم و اینك گنجها را در باز کردم و لشکارها[۳] بازخواندم و براثر این پیغام آمدم و رسول خلیفه را کسل[۴] کرد وهرچند که خلیفه بنامه وقاصد بنواخت وتشریف فرستاد البته بازنگشت و لشکر گرد می کرد و قصد بغداد کـرد و او را علت قولنج بود علت قولنجش بگرفت وحالش بجائی رسید که دانست که ازآن دردنرهدبرادر خویش را عمروبن‌اللیث را ولی عهد کرد و گنج نامها بوی داد و بمرد و عمروبن‌اللیث باز گشت و بکوهستان آمد و یکچندی آنجا بود پس بخراسان رفت وپادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و رعیت عمرو را دوست‌تر از یعقوب داشتند کـه این عمرو بس بزرگ همت و باعطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همت او تاآنجا بوده‌است که مطبخ او را چهار صد اشتر می کشیدند چیزهاء دیگر را قیاس باید کـرد ولیکن خلیفه را استشعاری‌همی بود که نباید که اونیز برطریقت برادر بود وفردا روز همان پیش گیرد که برادرش بر دست گرفته بود که هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت ولیکن خلیفه ازاین معنی اندیشه همی کرد پیوسته در سرّ کس همی فرستاد ببخارا بنزدیك اسمعیل ابن احمد که خروج کن بر

۱ - همان خطای فاحش ۲ - (یا) ظ ۳ - لشکر ۴- گسیل

عمرو بن لیث و لشکر بکش و ملك ازدست او بیرن کن که توحق تری امارت خراسان و عراق را که این ملك پدران تورا بوده است و ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توی و دیگر آنك سیر تهاء تو پسندیده ترست و سدیگر آنك دعای من در قفای تو است بدین هر سه معنی شك نکنم که ایزد تعالی ترا بر وی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدت و لشکر اندك است بدان نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فیة قلیلة غلبت فیة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس سخنهای خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو بن لیث مخالفت کند. لشکری داشت همه را گرد کرد و از جیحون برین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرد دو هزار سوار برآمد چنانك از هردو یکی سپرداشت و از بیست مردیکی جوشن داشت و ازهرپنجاه مرد یکی نیزه داشت و مردبود که از بی‌ستوری جوشن برفتراك بسته بود و ازآموی برداشت وبشهر مرو آمد خبر بعمرولیث بردند که اسماعیل بن احمد از جیحون گذشت و بمرو آمد و شحنهٔ مـرو بگریخت و طلب مملکت میکند عمرولیث بخندید و بنشابور بودهفتادهزار سوارعرضه کرد همه بر گستوان دار با سلاح وعدتی تمام و روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدربلخ شکسته شد وهفتـاد هزار سوار او بهزیمت برفتند چنانك یکی‌را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا ازمیان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون اورا پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا اورا بیوزبانان سپردند و این ازعجایبهاء دنیاست چون نماز دیگر بکـردند فراشی که ازآن عمرولیث بود در لشکر گاه می گشت چشمش برعمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با مـن باش بس تنها

مانده‌ام گفت تا من زنده‌ام از قوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یك من گوشت بدست آورد و تابهٔ آهنین ازلشکریان عاریت‌خواست و هرجانب بدوید ولختی سرگین خشك بچید وکلوخی دوسه برهم نهاد تا قلیه خشك بکند چون گوشت در تابه کرد مگر در طلب نمك شد و روز بآخر آمده بود سگی بیامد وسر درتابه کرد و استخوانی برداشت دهنش بسوخت سگ سر برآورد حلقهٔ تابه در گردنش افتاد واز سوزش آتش بتك خاسته تابه ببرد عمروبن‌لیث چون چنان دید روی سوی لشکرونگه‌بانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مراچهارصد اشتر می کشید وشبانگاهی سگی برداشت و دیگر گفت اصبحت امیراً و امسیت اسیراً معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این حال ازعجایب‌هاء دنیاست و ازاین هردوحال عجبتر درمعنی امیراسمعیل و عمروبن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیر اسمعیل روی سوی بزرگان وسران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای عزوجل داد وهیچ کس را بدین نعمت برمن منت نیست‌جزخدای را عزاسمه. پس گفت بدانید که عمروبن لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا بود وبآلت وعدت و رای وتدبیر و بیدار بود درکارها و فراخ نان ونمك و حق‌شناس مرا رای چنانست که جهد کنم تا او را هیچ گزندی نرسد و باقی عمر بسلامت بگذراند عمرولیث چون این بشنید گفت دانم که مرا ازاین بند هرگز خلاصی نبود ولیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی چنانك ازمن بشنود بتو رساند این کس بیامد و بگفت اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد وعمروبن‌لیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تو نه شکستی بل که دیانت و اعتقاد وسیرت نیك

تو نا خشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای عزوجل ازمن بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را ومن موافقت خدای عزوجل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو دراین حال ملکی نو گرفته و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزینه‌ها و گنجها و دفینها هست بسیار و نسخت آن با منست و همه بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود وقوی حال گردی وآلت وعدت سازی و خزینه‌آبادان کنی پس گنج‌نامه‌را بگشاد وبدست‌آن معتمد فرستاد بپیش امیراسمعیل، چون معتمد بیامد و آنچ شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی‌سوی بزرگان کرد و گفت این عمروبن لیث از بس زیرکی که هست میخواهد که از دست زیرکان بیرون جهد وزیرکانرا در دام‌آرد و گرفتار بلای جاودان گرداندآن گنج‌نامه را برداشت وپیش همان معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه را بدوباز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که در تواست میخواهی که از سرهمه بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد کــه پدر شما مردی روگر بود شما را روگری آموخت و از اتفاق آسمانی ملك بتغلب گرفتید وبتهورکار شما برآمد و این گنجها ترا ازدرم و دینار همه‌آنست که از مردمان بظلم ستده و ازبهاء ریسمان کنده پیران و پیرزنانست و ازتوشهٔ غریبان ومسافرانست و ازمال ضعیفان ویتیمانست وجواب هرچه فردا پیش خدای عزوجل شمارا باید داد اکنون توبجلدی میخواهی آن مظالم در گردن ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که این‌همه مال که بناحق ستده بازدهید شما گویید هرچه از شما بستدیم باسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم وسؤال خدای عزوجل ندارم، از ترس

خدای عزوجل و دیانت که درو بود آن گنج نامه بدو باز فرستاد و بدنیا غره نشد بامیران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام ندارند که ده حرام را حلال گردانند وحق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند .

حکایت

وهم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و بمیدان آمدی وتا نماز پیشین برپشت اسب بودی گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید وحاجتی دارد واورا نفقاتی ومسکنی نبود وچون بعذر برف وباران ما را نبیند وتا بما رسیدن بروی دشوار گردد چون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید وکار خویشتن بگذارد و بسلامت برود و مانند این بسیارست که گفته‌اند که همه احتیاط از بهر آن جهان کرده‌اند .

فصل چهارم

اندرعمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران وغلامان

عمال را که عملی دهند ایشانرا وصیت کردن باید تا باخلق خدای عزوجل نیکوروند وجزمال حق نستانند وآن نیز بمدارا و بمجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن ازضرورت بنیم درم بفروشند واندر آن مستأصل و آواره شوند واگر کسی ازرعیت درمانده وبگاو وتخم حاجتمند گردد او را وام دهند وسبك بار دارند تابرجای بماند وازخانهٔ خویش بغربت نیفتد.

حکایت اندرین معنی

و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملك هفت سال درجهان قحط بود وبرکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال را تاغلها که داشتندی می فروختند و بعضی در وجه صدقه می‌نهادند وازبیت‌المال وخزاین درویشان رایاری همی کردند که در همهٔ مملکت او اندر آن هفت سال یك کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسیدن اگر همچنین می‌رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند واگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگرازرعیت چیزی زیاده ستده باشد ازوی بازستانند وبرعیت بازدهند وپس ازآن اگراورا مالی باشد ازوی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند ودراز دستی نکنند.

فصل آخر و از احوال وزیران می باید پرسیدن تا شغلها بروجه می‌رانند یا نه که صلاح وفساد پادشاه ومملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیك روش ونیك رأی باشد مملکت آبادان بود ولشکر ورعایا خشنود وآسوده وبابرك و پادشاه فارغ دل و چون بد روش باشد در مملکت آن خلل تولید کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه سر گردان بود ورنجور دل و ولایت مضطرب .

حکایت چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود او را راست روش خواندندی بهرام گور همهٔ مملکت بدست وی نهاده بود وبروی اعتماد کرده و سخن هیچ کس درحق وی نشنیدی وخود شب وروز بتماشا وشکار وشراب مشغول بودی ویکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش گفت او را که رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده‌اند واگر مالش نیابند ترسم که تباهی بدیدآید وپادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشانرا بمال پیش از آنك تباهی بدیدآید واکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد بدانرا کم کردن ونیکانرا مال ستدن. هر کرا گویم بگیرتوهمی گیرپس هر که او را خلیفه بگرفتی وبازداشتی راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست باز دار تاهر که را در همهٔ مملکت مال بود یا اسبی یاغلامی یا کنیز کی نیکو روی ویا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستدند رعیت درویش گشتند ومعروفان همه آواره گشتند ودرخزانه چیز همی گرد نیامد وچون برین حدیث روزگاری برآمد بهرام گوررادشمنی پدیدآمد خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش

دشمن فرستد درخزانه شد پس[۱] چیزی ندید و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سالست تا فلان وفلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته‌اند گفت چرا گفتند ندانیم هیچ کس سخن وزیرازبیم وی نمیتوانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل‌از کجاست، دیگرروزسپیده دم‌ازدل‌مشغولی تنها برنشست وروی ببیابان نهاداندیشناك همی رفت تاروزبلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبرنداشت گرما وتشنگی بروی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد درآن صحرا نگاه کرد دودی دید که برهمی‌آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد چون بنزديك رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمهٔ زده و سگی بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیك خیمه مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد ومر اورا فرود آورد وچیزی پیش وی آورد وندانست که وی بهرامست گفت نخست مارا از احوال‌آن سگ آگاه کن پیش ازآنك نان خوریم تااین حال را بدانم جوانمرد گفت این سگ امین من بود براین گوسفندان وازهنراوبدانسته بودم که باده گرگ برآویختی و گرگ ازبیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی او گوسفندان بچرابردی وبسلامت بازآوردی برین روزگاری برآمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم‌آمد وهمچنین هرچند روزنگاه کردمی اندك گوسفند کم بودی وهرگز اینجا دزد نمی‌آید و هیچ گونه نمیتوانستم دانستن که گوسفندان ازچه کمترمیشود حال‌رمهٔ من ازاندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من برعادت گذشته صدقه

---

۱ ــ بس ظ

خواست تمامی رمه را از بقیتی که مانده بود از رمهٔ من آن نیز در کار صدقات شد و اکنون چوپانی آن عامل می کنم مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی خبر از کار او قضا را روزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پس بالای[۱] بر آمدم و رمهٔ گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می پویید پس در بن خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد ذنب[۲] بجنبانید گرگ خاموش باز ایستاد سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشهٔ رفت و بخفت و گرگ درمیان رمه تاخت یك گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بیراهی سگ بودست من اورا بگرفتم واز بهر خیانتی که ازوی بدید آمد بر دار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون باز گشت همه را درین حال تفکر می کرد تا بر اندیشهٔ وی بگذشت که رعیت ما رمه‌اند ووزیر ما امین ما بود واحوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم و از هر که می پرسم با من راست نمی گویند وپوشیده میدارند تدبیر من آنست که از حال رعیت ووزیر پرسم چون باجای خویش باز آمد روزنامهاء بازداشتکارانرا[۳] بخواست سر تا سر شناعتست[۴] روشن بدید وحال راست روش بدانست که او با مردمان نه نیك رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه راست روش است که دروغ و کژ است پس مثل زد که راست گفته اند دانایان که هر که بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهر که بنان خیانت کند بجامه اندر ماند و من این

۱ـ بالائی ۲ـ دنب ظ

۳ـ بازداشتگان ؟؟ (بقرینه زندانیان ازچندسطر بعد؟) ۴ـ ؟ ؟

وزیر را قوی دست کرده‌ام تا مردمان اورا بدین جاه و حشمت همی بینند ازبیم او سخن راست نیارند گفتن چارهٔ من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم واورا بازدارم و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که ماراست روش را از وزارت معزول کردیم وبازداشتیم ونیزاوراکار نخواهیم فرمود هر کرا ازوی رنجی‌رسیده است ودعوی دارد بیاید وحال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر بامردمان نیکو رفته باشد ومال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند اورا بنوازیم وباسرشغل بریم واگراین راه بخلاف این رفته باشد اورا سیاست فرماییم، پس روزدیگرچون ملك بهرام گوربارداد وبزرگان پیش رفتند ووزیر اندرآمد وبجای خود اندرنشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این چه اضطرابست که در مملکت ما افکندهٔ و لشکر ما بی برگ داری ورعیت مارا بی حال کرده ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان و ازعمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج[1] حق مستان وخزانه رابذخیرهٔ آبادان دار اکنون نه درخزانه چیزی‌می‌بینم ونه لشکر برگ دارد ونه رعیت برجای مانده است تو پنداری بدانك من خود را بشراب و شکار مشغول کردم وازکار مملکت وحال رعیت غافلم بفرمود تا اورا بی‌حرمتی ازجای برداشتند ودرخانه بردند وبند گران بر پای وی نهادند و بر در سرای منادی کردند که ملك راست روش را از وزارت معزول کرد وبروی خشم گرفت ونیز اورا عمل نخواهد فرمود هر کرا از وی رنجی رسیده است و تظلمی دارد بی هیچ بیم و ترسی بدرگاه

۱ـ خراج ؟

آیند وحال خویش بازنمایند تاملك داد شما بدهد و دروقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یك یك را همی پرسید که ترا بچه جرم باز داشتند یکی گفت من برادری داشتم توانگر ومال و نعمت بسیارداشت راست روش اورابگرفت وهمه مال ازوی بستد ودر زیر شکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چرا کشتی گفت بامخالفان ملك مکاتب دارد و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملك تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرم وخوش و از پدرم مانده بود و راست روش درقرب آن ضیعتی داشت روزی درباغ من آمد اورا آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد ومن نفروختم مرابگرفت و درزندان کرد و گفت که دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت برتو واجب شده است این باغ را دست بازدار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ وهیچ دعوی ندارم و حق و ملك راست روش است من آن اقرار نمی کردم وامروز پنج سالست تا درزندان ماندهام دیگری گفت من مردی بازرگانم وکار من آن است که بتروخشك می گردم و اندك مایه سرمایه دارم و ظرایفی[1] که بشهری بخرم بدیگر شهربرم وبفروشم وباندکی سود قناعت کنم مگر عقدی مروارید داشتم چون بدین شهر آمدم دربها کردم خبربوزیر ملك شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید از من خریداری کرد بی آنك بهابدهد بخزانهٔ خویش فرستاد چند روز بسلام اوهمی رفتم خود در آن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می باید داد ونه عقد باز داد طاقتم نماند وبرسرراه بودم روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند واگرشایسته نیست بازدهند که

۱ــ ط ؟

من برسر اامام خود جواب من بازنداد چون بوثاق باز آمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر میخواند شاد گشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد برخاستم وباآن عوانان برفتم‌عوانان مرا بردند تا بدرزندان زندانبان را گفتند که فرمان چنانست که این مرد را درزندان کنی وبندی گران برپایش نهی وا کنون سالی و نیم است که من دربند و زندانم، دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانهٔ من برمهمانان و غربا وعلما واهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات من بر مستحقان پیوست بودی و از پدران چنین یافته بودم و هر چه مرا از ملك وضياع موروث درآمدی همه دراخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی وزیرملك مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ وبمطالبه وشکنجه گرفت وبزندان بازداشت ومن هرملکی و ضیاعی که داشتم از ضروره بنیم بها فروختم وبدو دادم و امروزچهار سالست که تا درزندان و بندگرفتارم و بر یك درم قادر نیستم دیگری گفت من پسرفلان زعیمم وزیر ملك پدرم را مصادره کرد ودرزیر چوب بکشت ومرا درزندان کرد وهفت سالست که رنج زندان همی کشم دیگری گفت که مردی لشکری‌ام وچندین سالست که پدرملك را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده وچندین سالست که ملك را خدمت می کنم اندك درديوان نان پاره دارم پارچیزی‌نرسیده وامسال وزیررا تقاضا کردم و گفتم عیال دارم وپار مواجب من نرسید امسال اطلاق کن تابعضی ترادهم وبعضی دروجه نفقات صرف کنم گفت ملك را هیچ مهمی در پیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود وتو ومانند توا گر درخدمت باشید و اگر نه می‌باشید شاید اگر نانت می‌باید بکار گل شو گفتم که مرا چندین‌حق

خدمت باشد در این دولت کار کل نباید کرد اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت که من درشمشیرزدن جان فدای پادشاه میکنم وازفرمان او نمی گذرم وتو بکاه این نان از ما دریغ می‌داری و فرمان پادشاه نمی‌بری واین قدر نمیدانی که پادشاه راچاکری من و چاکری تو هر دو یکیست این شغل‌فرموده است مرا این فرق میان من وتوآنست که من‌فرمان‌بردارم و تو نه اگر پادشاه را چون من اگر نباید چون توهم نباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من ازدیوان کم کرده است بنمای والا آنچ پادشاه بما ارزانی داشتد است بما میرسان گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه می‌دارم اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهاء شما کرکسان خوردندی پس دو روز برآمد مرا بحبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده‌ام. زیاده ازهفتصد مرد زندانی بودند کم ازبیست مرد خونی و دزد ومجرم برآمد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشانرا بطمع مال وظلم باز داشته بود ودر زندان کرده وچون خبرمنادی که پادشاه فرمود مرمان‌شهر وناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال‌خلق و بی رسمیها وبیدادها و ستم وزیر بر آنجمله شنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می بینیم در مملکت که نتوان[1] گفت‌آن دلیری که اوبا خدا وخلق خدای تعالی و بر من کرده است بیش ازآن است که اندیشه در او رسد در کار این ژرف‌تر نگاه باید کرد بفرمود تابسرای راست روش روند وخریطهاءکاغذ اوبیارند وهمه درخانها را مهر برنهند معتمدان برفتند وهم ایدون کردند وخریطها بیاوردند وفروهمی نگریستند درآن میان خریطهٔ یافتند پس از ملاطفتها

۱ـ بتوان ؟

که پادشاهی براست روش فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملك بهرام گور کرده و بخط راست روش ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که میکنید که دانایان گفته‌اند غفلت دولت را ببرد و من در هواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجا آورده‌ام چند کس را که سران لشکرند سر بر گردانیده‌ام و در بیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌برگ و بی‌ساز کرده‌ام و هرچه در همه روزگار بدست آورده‌ام بیکبارگی فرستاده و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است و من ازین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل هرچه زودتر شتابید پیش از آنك مرد از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشتها دید گفت زه خصم را بر من بیرون آورده‌است و بغرور اومی‌آید و مرا دربدگوهری و مخالفی این هیچ شك نماند بفرمود تاهرچه او را بود بخزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند و هرچه از مردمان برشوت وظلم ستده بود بفرمود تا ملکها وضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند وسرا وخان و مان اورا بازمین راست کردند و آنگاه بفرمودتا بردرسرای داری بلندبزدند و سی درخت دیگر درپیش آن بزدند نخست راست روش را بردار کردند همچنانك آن مرد مرسك را بردار کرده‌بود پس موافقان او را و کسانیکه در بیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزای آنکس است که با ملك بداندیشد و مخالفان اورا موافقت کند وخیانت را براستی گزینند و برخلق ستم کند و برخدای وخدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان ازملك بهرام

بترسیدند و هر کرا راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دبیران وهمهٔ متصرفانرا بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم ازآنجا بازگشت و ازآن کرده پشیمان شد وبسیارمال وظرایف[1] بخدمت فرستاد وعذر خواست وبندگیها نمود و گفت هرگزعصیان ملك نیندیشم ولیکن وزیر مرا برآن راه داشت ازبس که می‌نبشت و کس می‌فرستاد وظن بنده گواهی میداد که او گنه‌کارست وپناه می‌جوید ملك بهرام عذر اوپذیرفت و از سرآن درگذشت و مردی نیکو اعتقاد نیك روش خدای ترس‌را وزیری داد وکارلشکر و رعایا همه نظام گرفت و شغلها روان گشت و جهان روی بآبادانی نهاد و خلق را از جور و بیداد برهانید و ملك بهرام آن مرد را که سك بردار کرده بود بوقت آنك وی از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان ونمك توخوردم و رنجها و زیانها که ترارسیدست معلوم گشت حقی ترا بر من واجب شد بدانکه من حاجبی ازحاجبان ملك بهرام گورام وهمه بزرگان وحاجبان درگاه اوبامن دوستی دارند ومرا نیك شناسند باید که برخیزی و با این تیربدرگاه ملك‌بهرام‌آئی هر که ترا بااین بیند پیش‌من‌آرد تامن‌ترا حقی گذارم که بعضی زیانها ترا ایلافی[2] باشد وبازگشت پس چند روز زن‌آن مرد را گفت که برخیز وبشهررو و آن تیرباخود ببر که آن سوار با آن زینت بی‌گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد اگر چه اندك نیکوئی باتو کند ماراآن مایه امروز بسیارباشد وهیچ‌کاهلی مکن که سخن چنان کس برمجاز نباشد مرد برخاست وبشهرآمد وآن شب بخفت و دیگرروز

۱ـ طرایف ۲ـ تلافی

بدرگاه ملك بهرام شد و بهرام گور حاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه آید وتیرمن دردست او بینید اورا زود پیش من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاد مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم اینجا بنشین تاترا پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست وبارداد حاجبان دست این مرد گرفتند وببارگاه بردند چشم مرد برملك بهرام افتاد بشناخت گفت اوه آن سوار ملك بهرام بودست و من خدمت او چنانك واجب باشد نکردهام و گستاخ وار بااوسخن گفتهام که مرا کراهتیش[1] بدلآمده است، چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملك را نمازبرد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من دراحوال مملکت این مرد بود و قصهٔ سگ بابزرگان بگفت و من این مردرا بفال گرفتم پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند ازرمها چنانك او پسندید ازمیش ولخته[2] بدوبخشید و فرمود که تازندگانی بهرام گورباشد صدقات ازاونخواهند . واسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سرّ سر بااسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد گفت غفلت امیروخیانت وزیرپادشاهی ببردهمه وقتی پادشاه را ازاحوال گماشتگان غافل نباید بودن وپیوسته از روش وسیرت ایشان برمیباید رسید چون ناراستی وخیانتیازایشان بدیدارآید هیچ ابقانباید کردن او را معزول باید کرد و براندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و

۱ـ ؟

۲ـ ؟ مثل اینست که بمعنی گوسفند یامیش یاگاو ویا نحوآن است .

هر کرا شغلی بزرگ فرماید باید که در سرّ یکی را براومشرف کند چنانك اونداند تا پیوسته کردار واحوال اومی‌نماید وارسطاطالیس ملك اسکندر را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون بیازردی نیزاورا شغل مفرمای که اوسر بادشمنان تویکی کند و بهلاك تو کوشد بوزیر ملك چنین گوید که ملك را شاید که گناه کار چهار گروه مردم را نگذارد یکی آنك آهنگ مملکت کند دوم آنك آهنگ حرم وی کند و سدیگر آنك زبانرا نگاه ندارد و چهارم آنك بزبان با ملك باشد وبدل بامخالفان ملك ودرسر تدبیر ایشان کند کردار مردترا ازسرّ او آگاهی دهد وچون ملك بیدارباشد در کارها براوهیچ چیز پوشیده نماند بتوفیق الله تعالی .

فصل پنجم

اندرمقطعان وپرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بررعایا جز آن نیست از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بوجهی نیکووچون آن بستدند بتن ومال وزن وفرزند ایمن باشند واسباب وضیاع ایشان ایمن باشند و مقطعانرا برایشان سبیلی نبود و اگر رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش بازنمایند مرایشانرا ازآن بازندارند وهرمقطعی که جزاین کند دستش کوتاه کنند واقطاع ازاو باز-ستانند وبا اوعتاب فرمایند تادیگران عبرت گیرند و ایشانرا بباید دانستن که ملك و رعیت همه سلطان راست ، مقطعان بر سر ایشان و والیان همچنین شحنه‌اند با رعیت هم چنانك پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود باشد تا ازعقوبت وعذاب آخرت ایمن باشد .

حکایت ملك عادل

چنین گویند که چون قباد ملك فرمان یافت نوشروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هیجده ساله بود وکار پادشاهی میراند ومردی بود که ازخردگی باز عدل اندرطبع وی سرشته وپیوسته بود وزشتیها بزشت و نیکوییها را بنیك دانستی وهمیشه گفتی که پدرم ضعیف رائیست وسلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکارداران گذاشتست تا هرچه خواهند می کنند و ولایت ویران میشود و

خزانه تهی وسیم ازمیان‌می‌برند وزشت نامی مظالم در گردن وی همی‌ماند وبیکبارگی بنیرنگ مزدك فریفته شد ودیگر باربگفتارفلان والی وعامل که ایشان‌آن ولایات راازخواست ناحق ویران کردند ورعیت‌را درویش وبدان بدرهٔ دینار که پیش وی می‌آورند از سیم دوستی که فریفته شد از ایشان خشنود گشت این مایه تمیزنکرد و ازایشان نپرسید که تو والی و امیرولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده‌ام که مواجب و کفاف و جامکی تو وخیل باشد دانم که آن ازایشان بستدهٔ این زیادتی که پیش من آوردی دانم که ازمیراث پدربرنداشتی همه‌آنست که ازرعایا بنا حق ستده وعامل را همچنین بگفتی که مال ولایت چندین است بعضی بردآت خرج کردی وبعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که باتوهمی‌بینم از کجا آوردی نه‌آن است که بناحق ستدی تعرف آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهارسال بروبگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان دراز دستی همی کردند چون حاضر شدند نوشروان بر تخت بنشست و نخست خدای عز وجل را سپاس داری کرد و پس گفت که مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد ودیگر ازپدر بمیراث دارم و سدیگرعم برمن خروج کرد وبا اومصاف کردم واورا قهر گردانیدم ودیگرباره ملك بشمشیرها گرفتم وچون خدای عزوجل جهان بمن ارزانی داشت من‌بشما ارزانی داشتم وبهر کسی ولایت بدادم وهر که را دراین دولت حقی برمن بود بی‌نصیب نگذاشتم وبزرگان که بزرگی ولایت ازپدرم یافته‌اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم وپیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق مستانید من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید شما سخن

هیچ در گوش نمی گیرید وازخدای نمی‌ترسید و ازخلق شرم نمی‌دارید و من ازباد افراء یزدان همی‌ترسم نباید که شومی و بیداد شما بروز گاردولت من رسد جهان از مخالف صافی است کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب‌تر باشد که بیدادی وناسپاسی کردن که ملك را زوال‌آورد وناسپاسی نعمت را ببرد باید که پس ازاین باخلق خدای عزوجل نیکورویید ورعایا را سبك باردارید ومرضعیفان را میازارید ودانایان را حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و ازبدان بپرهیزید و خوشکاران را میازارید خدایرا وفرشتگان را برخود گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم، همه گفتند چنین کنیم و فرمان بر داریم چون روزی چند بر آمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و دراز دستی در دست گرفتند وملك نوشروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن‌کشی چنان همی پنداشتند که نوشروان را اوبرتخت پادشاهی‌نشانده‌است اگر خواهد او را پادشاه دارد واگر خواهد ندارد، نوشروان خاموش تن همی‌زد وبا ایشان بمدارا روزگار همی گذرانید تا براین حدیث پنج سال بگذشت مگرسپاه سالاری کزوتوانگرتروبا نعمت‌ترنبود ونوشروان عادل اورا بوالی‌آذربایجان کرده بود ودرهمهٔ مملکت امیری ازوبزرگتر نبود وهیچ کس‌را ازآلت وخیل وتجمل نبود که اورا، مگرآرزوچنان افتاددر آن شهر که اونشستی که درحوالی آن شهرنشست گاهی وباغی سازد و در آن بقعه پارهٔ زمین‌ازآن پیرزنی بدان مقدار که دخل‌آن هرسال‌چندانی بودی که حصهٔ پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هرروز چهار تاه نان رسیدی نانی بنان

خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی ونانی بشام و جامهٔ اوبترحم کردندی و هرگزاز خانه بیرون نیامدی و در نهفت و نیاز روزگار می گذاشتی مگر این‌سپاه سالار[1] آن پاره‌زمین اودرخورد بود که در جمله باغ و سرای گیرد کس بکنده[2] پیر فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است کنده پیر گفت نفروشم که مرا خوردتر[3]است درهمه جهان آن قدر زمین‌است وقوت من آن‌است و کس‌قوت خود نفروشد گفت من بها میدهم یا عوضش زمینی بدهم که همچندان دخل وبرش‌باشد کنده پیر گفت آن زمین من حلالست ازمادروپدر بمیراث دارم وآبخورش نزدیکست وهمسایگان موافق اند روی مرا آزرم دارند و آن زمینی که تومرا دهی این چندمعنی درو نباشد دست از زمین بدار، این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن نکرد وبظلم وبزور زمین را گرفت ودیوارباغ بکرد کنده پیر در بماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد خویشتن را پیش اوافکند و گفت یا بها بده یا عوض ولی‌درو ننگریست و او را بهیچ نداشت کنده پیر نا امید ازپیش او بیرون آمد و نیز اورا در سرای او نگذاشتند و هرگاه که این سپاه سالار بر نشستی و بتماشا و شکارشدی کنده پیربرراه اونشستی وچون از فراز رسیدی بانك برداشتی وبهای زمین‌خواستی هیچ جواب ندادی وازدور گذشتی و اگر با خاصکیان و ندیمان و حاجبانش بگفتندی[4] گفتندی آری بگویم[5] و هیچ کس با اونگفتی تابرین حدیث دوسال برآمد کنده پیرسخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم خدای

---

۱ ــ سپاه سالار را ظ ۲ــ کنده پیر ، بمعنی پیرزن (مکرر)
۳ــ درخورد تراست ظ ۴ــ بگفتی ؟ ۵ ــ بگوئیم ؟

تعالی زیر هردستی دستی‌آفریدست‌آخر با این همه جباری چاکر و بندهٔ نوشروان عادلست تدبیر من آنست که هر چگونه که باشد رنج بر خود نهم و ازاینجا بمداین روم وخویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم اوگردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچ کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایگان بمداین شد و چون در ودرگاه نوشروان بدید با خود گفت مرا کی بگذارند که من‌در آنجاشوم‌آنك والی‌آذربایگانست وچاکر این‌پادشاه است مرا درسرای او نگذاشتند پس‌آنك خداوند جهانست کی گذارند مرا که درسرای او روم واورا توانم دید تدبیرمن‌آنست که هم درین نزدیکی‌سراجایگاهی بدست آورم ومی‌پرسم تا کی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن پیش اوافکنم وقصهٔ خویش براوعرضه کنم قضارا این‌سپاه‌سالار که‌زمین اوستده بود بدرگاه‌آمد وملك نوشروان عزم شکار کرد کنده‌پیرخبریافت که‌ملك بفلان‌شکارگاه بشکارخواهد شدبفلان روز، کنده‌پیر برخاست وپرسان‌پرسان بزشتی ودشواری بدان شکارگاه شد ودرپس خاشاکی بنشست و آن شب خفت ودیگرروز نوشروان دررسید وبزرگان لشکر اوپراکندند وبشکار کردن مشغول شدند چنانك نوشروان با سلاح داری بماند ودرشکارگاه می‌راند کنده پیرچون ملك را چنان تنها دریافت از پس خاربن برخاست وپیش ملك آمد و قصه برداشت و گفت ای ملك اگر جهانداری داد این ضعیفه بده و قصهٔ او بخوان و حال او بدان نوشروان چون کنده پیر را بدید وسخن اوبشنید دانستکه اگر اورا ضرورت سخت نبودی بشکارگاه نیامدی اسب سوی وی راند و قصهٔ او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب در دیدهٔ نوشروان بگردید نوشروان کنده پیر را گفت هیج دل

مشغول مدارتا اکنون‌کار ترا افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم آنگاه ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه بپاشی [۱] که ازراه دورآمدی ازپس نگریست فراشی را دید ازآن خویش که بر استری موکبی نشسته بود و می‌آمد او را گفت فرود آی و این زن را براستر نشان و بدیهی بر و او را بده مهتر سپار و خود بازآی چون از شکار بازگردیم او را ازآن ده بشهر بر خانهٔ خویش می‌دار و هر روزدومن نان ویك من گوشت وهرماهی پنج دینارازخزانهٔ ما بدومیرسان تاآن روز که ما او را ازتو طلب کنیم، پس فراش همچنین کرد چون ملك نوشروان ازشکارباز گشت همه روزهمی اندیشید چگونه چاره کند که‌این حال بدرستی چنین هست که کنده پیر نمودست یا نه چنانك هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد پس نیم روز گاهی بوقت قیلوله ، همه خفته‌بودند سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان و ثاق رو وفلان غلام را بیار خادم برفت و آن غلام را بیاورد ملك گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری بر تو کردم باید که نفقاتی ازخزانه بستانی وبآذربایکان روی وبفلان شهر درفلان محلت فرود آئی وبیست روزمقام کنی وبدان مردمان‌چنان نمای [۲] که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام پس با هر گونه مردم نشست و خاست میکنی و با ایشان درآمیزی ودرمیان سخن بمستی و هشیاری می‌پرسی که دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که ازو نشان نمیدهند و آن پاره زمین چه کرد بنگرتا هر کسی چه می گوید ونیك یاد گیری ومرا ازدرستی‌خبری بازآوری ترا بدین کارمیفرستم و لیکن فردا ترا دربارگاه برابر بزرگان

۱ــ ؟ بپای ، بباش؟ ۲ــ نمائی ؟

در پیش خویش خوانم و بآواز بلند چنانك همه می‌شنوند گویم برو و از خزانه ثقاتی بستان وازاینجا بآذربایکان رو و بهرشهری ونواحی که رسی به‌بینی وبپرسی تا حال غلها ومیوه‌ها امسال چگونه است جای‌آفت سماوی رسیده است یا نه وهم‌چنین احوال مراعی وشکارگاه‌ها به بین چنانك‌یابی بزودی باز گرد ومرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه‌کار می‌فرستم غلام گفت فرمان بردارم نوشروان دیگرروزچنین کرد وغلام برفت وبدان شهرشد وبیست روزآنجامقام کرد وبا هر که نشست احوال پیرزن میپرسید همه‌آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر و مستور و اصیل زاده بود وما اورا با شوهروفرزندان دیده بودیم شوهر وفرزندانش همه مردند ونعمتش بیالود[1] و او مانده بود وپارهٔ زمین موروث ببرزیگری داده بود تا میکشت وآنچ از آن زمین حاصل میشد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب اوچندان ماندی که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ ویکی بچاشت بخوردی و یکی بشام مگروالی را مراد چنان افتاد که کوشکی و منظری وباغی سازد زمینك او را بزورها گرفت و درجملهٔ باغ گرفت نه بها داد ونه عوض و سالی پیرزن بدرسرای او میشد و بانك همی داشت وبها همی خواست کس گوش بدونکرد واکنون مدتی است تا کس اورا در شهر نمیدید ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده غلام باز گشت وبدرگاه بازآمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غله نیکست و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم

۱ ـ ؟

است و شکارگاهها آبادان گفت الحمدالله خوش خبری آوردی و چون مردمان بپراکندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن باز گفت آن روز و آن شب اورا از اندیشه و تغابن خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرك را پیش بخواند وفرمود که چون بزرگان در آمدن گیرند چون فلان در آید اورا در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بوده نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی بزرگان وموبدان کرد و گفت سخنی ازشما پرسم چنانك دانید از روی قیاس براستی بگویید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایکان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دوبار هزارهزاردینار باشد که اورا بدان حاجت نیست گفت مجلس ومتاع گفتند پانصد هزاردینار از زرینه وسیمینه دارد گفت ازجواهر گفتند ششصدهزار دینار دارد گفت ملك مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایکان بهیچ ناحیتی و شهری نیست که از[1] سراها وکاروانسرا و دخل ومستغل نباشد گفت اسب و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت شتر گفتند سی هزاردارد گفت بنده ودرمخریده گفتند هزاروهفتصد غلام دارد ترك ورومی وحبشی وچهارصد کنیزك گفت کسیکه چندین نعمت دارد وهرروز ازبیست گونه طعام وبره و حلوا وقلیهٔ چرب و شیرین خورد ویکی هم از گوهرا وآدمی بنده وپرستارخدای باشد عزوجل ضعیفی بیکس وبیچاره که درهمهٔ جهان دوتا نان دارد خشك ازو بستاند ومحروم بگذارد اورا چه واجب آید همه گفتند این کس مستوجب

۱ ــ او را ظ

همه عقوبت باشد وهر بدی که بجای‌او کنندودون‌حق او باشد نوشروان گفت هم اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش بسگان دهید و پوستش پرکاه کنید و بردرسرای بیاویزید وهفت روز منادی همی کنید که بعد از این هر که ستم کند یا توبرهٔ کاه یا مرغی یا دستهٔ تره به بیداد از کسی بستاند ویا متظلمی بدرگاه‌آید [۱] باآنکس همین کنندوهمین رود که با این رفت همچنین کرد پس فراش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار اینستکه جزا یافت و آن غلام را که بآذربایکان فرستاده بودم گفت بدانك تا ازاحوال‌این کنده پیروازتظلم اوبررسم وبدرستی وراستی ملك را معلوم گردانم پس بزرگان را گفت تا دانید که من سیاست از گزاف نکردم وبعد این با ستمکاران‌جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن ومیش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت و دستهاء دراز کوتاه خواهم کرد ومفسدان را ازروی زمین بر گیرم و جهان را بداد و عدل و امن آبادان کنم که مرا ازجهت‌آن کار آفریده‌اند اگر شایستی که مردمان هر چه خواستندی کردندی خدای عزوجل پادشاه را بدیدارنکردی وبرسرایشان نگماشتی اکنون جهدآن کنید تاکاری‌نکنید که با شما همین رود که با این رفت هر که در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان‌آن بیم بود که زهره‌شان بکفد پیرزن را گفت آنك برتو ستم کرد جزاش دادم وآن سرا وباغ که زمین تودرآن میانست‌بتوبخشیدم و چهار پا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی ومارا بدعای خیریادآری پس گفت چرا باید که درسرا برستمکاران گشاده بود وبرستم رسیدگان بسته باشد که لشکرورعایا هردو زیردستان

---

۱ - ؟

وکارکنان ما اند رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده و از بی رسمیها که می‌رود وبیدادیها که میکنند وازپروانهاء یکی آن‌است که متظلمی بدرگاه آید بنگذارند تا اورا پیش من‌آید وحال خویش بنماید اگرپیرزن‌اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیافتادی [1] پس بفرمود تا سلسلهٔ سازند وجرسها درآویزند چنانك دست بچهٔ هفت ساله بدورسدتاهرمتظلمی که بدرگاه‌آید او را بحاجبی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از جرسها برآید نوشروان بشنود وداد اوبدهد هم چنین کردند چون ازپیش او باز گشتند و بسراء خویش شدند در حال وکیلان زیر دستان خویش بخواندند وگفتند بنگرید تا درین دوساله‌آنچ بنا واجب بستده ویا کسی را خون آلود کردهٔ و بمستی و هشیاری بیازردهٔ باید که ما و شما در این ایستیم تا همهٔ خصمان را خوشنود کنیم پیش از آنك کسی بدرگاه رود و ازما تظلم کند پس همگنان درایستادند وخصمانرا بوجهی‌نیکومیخواندند وبر درسراء ایشان می‌شدند و هریکی را بعذر و بمال خشنود همی کردند وبا این همه خطی ازاقرار اومی‌ستدند که فلان ازفلان خشنود گشت و با اوهیچ دعوی نداردبدین یك سیاست بواجب که ملك نوشروان عادل‌بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همه دستهاء دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم بر آسودند چنانك هفت سال بگذشت هیچکس بدرگاه از کسی بتظلم نیامد .

حکایت [2] بعد از هفت سال و نیم روزیکه سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ

۱ ــ نیفتادی

۲ ـ این حکایت گویا درمرزبان نامه نیز دارد.

بخاست نوشروان بشنید دروقت دوخادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست
که بتظلم آمده‌است چون خادم بدرسرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر
و کر کن که بدرسرا آمده بودوپشت و گردن درآن سلسله می‌مالید بانگ
جرس همی‌آمد هر دوخادم در رفتند و گفتند هیچکس بتظلم نیامده است
مگر خری کر کن که خویشتن بر زنجیری مالد نوشروان گفت نه چنین
است که شما می‌پندارید و چون نیك نگاه کنید این خر هم بتظلم آمده
است خواهم که هردو بروید و این خررا درمیان بازار ببرید و بپرسید و
معلوم من کنید خادمان بیرون آمدند و خر را درمیان شهر آوردند و از
مردمان پرسیدند که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه
گفتند ای والله کم کس است درین شهر که این خررا نشناسد گفتند چون
شناسید گفتند این خر از فلان کازر است و قریب بیست سالست تا ما این
خررا با اوبینیم هرروز جامهاء مردمان برپشت او نهادی وبکازرستان بردی
وشبانگاه بازآوردی وتا جوان بودکارش‌توانست کردن علفش میداداکنون
چون پیرشد آزادش بکرد و ازخانه‌اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی
ونیم است تا چنین میگردد و هر کسی از بهرثواب اورا علف میدهدمگر
دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است چون خادمان این شنیدند باز
کردند و معلوم ملك کردند نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این‌خر
هم بداد خواستن‌آمده است امشب این خر را نیکو دارید و فرداآن مرد
کازر را با چهار مـرد کدخدای ازمحلت او پیش من آرید تا آنچ واجب
آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشروان کازر را گفت تا
این خرك جوان بود وکار تو میتوانست کرد علفش همی دادی و تیمارش
همی داشتی اکنون که پیر گشت و ازکار کردن فروماند علفش ببریدی تا

مادام که این خرك زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان درحق ضعفا اندیشه داشته‌اند و درکارهاء گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت وهردو سه سال عمال را و مقطعانرا بدل باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند ودل مشغولی ندهند وبا رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان بماند.

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان‌یکان بدانند وهر که از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که نه‌چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را از ایشان باندازهٔ کفاف و مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی حاجت نیفتد این‌کار مهم و نازکست از بهر آنك اینها برخونها و مالهای مسلمانان مسلطاند چون بجهل وطمع یا بقصد حکمی کنند وسجلی دهند برحاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را امضاء کردن و معلوم پادشاه گردانیدن وآنکس را معزول کردن و مالش دادن وگماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق اونگاه دارند و اگر کسی تعززی کند و بحکم حاضر نشود و اگر محتشم بود اورا بعنف وکره حاضر کنند که قضا بروزگار خود یاران پیغمبر علیه‌الصلوة والسلم بتن خویش کرده‌اند و هیچ کس دیگر را نفرموده‌اند ازبهرآن‌تا جز راستی نرود وهیچکس پای از حکم بازنتواند کشید وبهمهٔ روزگاراز گاه‌آدم علیه‌السلم تا اکنون در همه ملت و در همه ملکی عدل ورزیده‌اند و انصاف داده‌اند و براستی کوشیده‌اند تا مملکت بمانده است.

حکایت درین معنی

چنین گویند که رسم ملوك عجم چنان بوده‌است که روزمهرجان وروز نوروز پادشاه مرعامه‌را باردادی و کس را بازداشت نبودی وپیش بچندروز منادی فرمودی بسازید مرفلان روزرا تا هر کسی شغل خویش بساختی وچون آنروز بودی منادی کن ملك بیرون در بازار ایستادی وبانك کردی که اگر کسی مر کسی را بازدارد حاجت برداشتن دراین روزملك‌ازخون وی بیزاراست پس‌ملك قصهٔ مردمان بستدی وهمه پیش وی بنهادی ویك‌یك نگریدی اگردرآن جا قصهٔ بودی که ازملك نالیده بودی ملك برخاستی وازتخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدو زانو بنشستی و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد ازمن بده و هیچ میل و محابا مکن‌آنگاه منادی کردی که هر کرا با ملك خصومتی هست همه بیك سو بنشینند تا نخیست کار شم بگذارد پس ملك موبد را گفتی هیچ گناهی نیست نزدیك خدای تعالی بزرگتراز گناه پادشاهان وحق گذاردن‌ایشان نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادگر باشد لشکرهمه بیداد گرشوند و خدای را فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه خذلان وخشم خدای درایشان رسد وبس روزگاربرنیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملك از آن خانه تحویل کند ای موبد خدای شناس نگر تا مرا برخویشتن نگزینی زیرا که هرچند خدای تعالی ازمن طلب کند من از تو پرسم و اندر گردن تو کردم پس موبد بنگرستی اگردرمیان خود و میان خصم وی حق درست شدی داد آنکس بدادی و اگر کسی برملك دعوی باطل کردی و حجت

نداشتی عقوبتی بزرك فرمودی که این سزای آنکس است که بر ملك و مملکت عیب جوید و این دلیری کند چون ملك از داوری بپرداختی باز برتخت‌آمدی وتاج برسرنهادی وروی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من‌آغاز ازخویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی، اکنون هر که از شما خصمی دارد خشنود کنید و هر که بوی نزدیك بودی‌آن روز دورتر بودی وهر که قوی تر ضعیف تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد هم برین جمله بودی ویزدجرد رسماء پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد کردن آیین آورد و سنتهای بد نهاد و مردمان دررنج افتادند ونفرین ودعاء بد متواترشد اسبی برهنه ناگاه‌اندر سراپردهٔ وی آمد برصفتی چنانك هر که از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقر آمدند و همه کوشیدند تا ویرا بگیرند هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجردآمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد گفت شما دوربایستید که این هدیه است که ایزد تعالی مرا فرستاده‌است برخاست نرم نرم تا پیش اسب آمد و برش اسب بگرفت و دست را بروی اسب فروماليد وهم‌چنان بپشت وی فرودآورد اسب هیچ نجنبید وخاموس همی بود یزدجرد زین و لگام بخواست بر سرش کرد وزین بر او نهاد و تنگش استوار کرد و آنگه خواست که پاردم اندر افکند اسب ناگاه جفتهٔ بزد اورا برسردل‌آمد وبرجای بکشت وسر از در بیرون نهاد وهیچ کس وی را نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد مردمان متفق گشتند که آن فرشتهٔ بود فرستادهٔ خدای تعالی که ما را از این ستم برهانید .

حکایت درین معنی

گفتند عماره بن حمزه اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغضب گرفته است امیر المؤمنین عماره را گفت برخیزو برابر خصم بنشین وحجت خویش بگوی عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم ومن برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است ونشانده ومن جاه ومرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم‌آورد همه بزرگان را خوش‌آمد از بلند همتی وی و بباید دانستن که قضا پادشاه را می‌باید کردن بتن خویش وسخن خصمان شنیدن چون پادشاه ترك باشد یا تازیك[1] یا کسیکه تازی نداند واحکام

۱ ــ صریح گفته است که تازیك بمعنی ایرانی است یعنی بهمین معنی دربخارا وغیره تاجیك را بدان‌اطلاق کنند .

تاجیك : یعنی مسلمین عموماً اعم ازعرب وایرانی (وحتی ترك‌حضری نیز) مقابل ترك ــ یعنی ترك کافریا ترك بدوی ــ اصل این کلمه تازیك بوده است یعنی‌عربها ، چه سکنهٔ قدیم شام عربها را طایوی Tayoyé میگفته‌اند، یعنی قبیلهٔ طی ، چه سکنهٔ صحاری مجاور شام اعراب قبیلهٔ طی بوده اند و کلدانیهای قدیم عربها را تییاTiyia مینامیده‌اند وایرانی های قدیم‌تازی (یا تازیك) وارامنهٔ قدیم داجیك . وقتی‌که ایران وماوراءالنهر بدست‌اعراب مفتوح شد اتراك ماوراء نهر سیحون آن ممالك را تاجیك مینامیدند ، یعنی ممالك اعراب (ملخص از حاشیهٔ دسن ج۱ ص ۲۱۷ .) (بعد حاشیهٔ مفصلی ازکاترمردرهمین موضوع ومطابق همین حاشیه درص ۱۵۴ ببعد ازجلد ۲ از تاریخ ممالك مصریه دیدم‌که بلاشك دسن ازاوگرفته است) .

مهمل‌است، مرکورات شفاهاً بمن گفت‌که این‌کلمه مغولی است مرکب ازکلمهٔ مغولی (یا ترکی) تات (دوباره رجوع شد) یعنی « رعیت » و Unterworfemer و «مطیع» وچیك‌که علامت تصغیرتحقیر: Verächtungdiminutiv ، ومیگفت این‌کلمه قبل اززمان مغول در

⟵

شریعت نخوانده باشد لابد اورا بنایبی حاجت آید تا شغل میراند بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه اند و بر پادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد وحرمت ومنزلت ایشان باید که بکمال باشد ازبهر آنك ایشان نایبان خلیفه اند وشعاراودارند وخلیفه گماشتهٔ پادشاه اند وشغل اومیکنند وهمچنین خطیبان را که اندرمسجد هاء جامع نمازمیکنند اختیار کند تا مردمانی پارسا وقرآن دادن باشند که کار نماز نازکست و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد وچون نمازامام با خلل بود نمازآن قوم با خلل باشد وهمچنین بهرشهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها ونرخها راست دارد وخرید وفروختها نگاه میدارد تا اندرآن راستی رود ودر همه چیزها که از اطراف آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غشی و خیانتی نکنند وسنگها راست دارند و امر معروف ونهی منکر بجای آرند وپادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست اوقوی دارند که یکی ازقاعدهٔ مملکت و نتیجهٔ عقل اینست و اگر جز این کند درویشان در رنج افتند و مردم بازارها چنانك خواهند فروشند وفضله خور مستولی شوند وفسق آشکار شود وکارشریعت بی رونق شود وهمیشه این کاررا یکی ازخواص فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام از او



تاریخ مسلمین دیده نشده است و مقصود ازتاجیك یا تازیك درنظرمغول مطلق مسلمین بوده است عموماً ومیگفت کلمهٔ «تات» بمعنی زبانی مخصوص از لهجات فارسی که درنواحی قفقاز وآذربایجان هنوز حرف میزنند همین کلمه است . یعنی رعایا وزبان رعایا ومطلعین .

بعد معلوم شد که این حرف مرکورات هم بی‌اساس است ، چه «تازیك» بسیارمدت قبل ازمغول درکتب مذکور است .

بترسیدندی وهمه‌کارها برانصاف بودی وقواعد اسلام محکم بودی چنانك اندرحکایت آمده است .

حکایت اندرین معنی

گویند سلطان محمود همه شب با خاصکیان و ندیمان شراب خورده و صبوح گرفته علی نوشتکین و محمد عربی که سپاه سالاران محمود بودند در این مجلس حاضر بودند وهمه شب شراب خوردند وبیدار شدند چون روز بچاشتگاه رسیده بود علی نوشتکین سر گردان گشت ورنج وبیداری ازافراط شراب برو اثر کرد دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود محمود گفت صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر وآنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا برین حال محتسب به‌بیند حد بزند وآب روی‌تو برود ودل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن علی نوشتکین سپاه سالار پنجاه هزارمرد بود وشجاع ومبارزوقت بود واورا با هزارمرد نهاده‌بودند ودروهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد ستوهی و سپهبدگی کرد و گفت البته بروم محمود گفت تو بهترمیدانی یله کنید تا برود علی نوشتکین برنشست با بوشی عظیم [۱] ازخیل وغلامان وچاکران روی‌بخانهٔ خویش نهاد محتسب اورا دید با صد مرد سوارو‌پیاده وچون علی نوشتکین راچنان مست‌بدید‌بفرمودتا از اسبش فرو کشیدند وخودازاسب‌فرودآمد و بدست خویش بزد بی محابا چنانك زمین را بدندان می گرفت و حاشیت ولشکرش می‌نگریستند هیچکس زهرهٔ‌آن نداشت که زبان بجنباند وآن محتسب خادمی ترك بود پیروحقهاء خدمت داشت چون‌برفت علی‌نوشتکین را بخانه بردند وهمه راه میگفت هر که فرمان‌سلطان نبرد حال اوهمچون

۱ ـ ؟

حال من باشد روز دیگر چون علی نوشتکین پشت برهنه کرد و بمحمود نمود شاخ شاخ گشته بود محمود بخندید و گفت توبه کن تا هر گزمست ازخانه بیرون نروی چون ترتیب ملك وقواعد سیاست محکم نهاده بودکار عدل برین جمله میرفت که یاد کرده شد .

حکایت

وشنیدم که درغزنین خبازان دردکان‌ها بستندی و نان نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنك کردید گفتند هر باری گندم و آرد که درین شهرمی‌آرند نانوایان تومیخرند و درانبارمیکنند ومیگویند فرمان چنین است ومارا نمیگذارند که یك من‌آرد بخریم سلطان بفرمودتا خبازخاص را بیاوردند وزیرپای پیل افکندند چون بمرد بردندان پیل ببستند و در شهربگردانیدند وبروی منادی میکردند که هر که دردکان بازنگشاید از نانبایان با اوهمین کنیم وانبارش خرج کردند نمازشام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کسی نمیخرید .

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه ورئیس وشرط سیاست

بهرشهری نگاه کنند تاآنجا کیست که اورا برکار دین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسانست و صاحب غرض نیست او را بگویند که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچ ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل وقاضی و محتسب و رعایا و خرد وبزرك میدانی و میپرسی وحقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر وعلانیت مینمائی تاآنچ واجب آید ما اندرآن بفرماییم و اگر کسانیکه بدین صفت باشند امتناع کنند واین امانت نپذیرند ایشانرا الزام باید کرد وبا کراه بباید فرمود.

حکایت چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش بنشابوراست وزیارتگاهست وهر که برسر گور وی حاجت خواهد بیابد واوهمیشه عمل بپارسایان وزاهدان فرمودی وبغرضی ازخویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی ورعایا را رنج نرسیدی .

حکایت ابوعلی الدقاق روزی بنزدیك امیر ابوعلـی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود این ابوعلی دقاق پیش اوبنشست بدوزانوا بوعلی الیاس گفت مراپندی ده گفت یا امیر مسئلهٔ می‌پرسم ازتو بی‌نفاق جوابم دهی گفت دهم گفت مرا بگوی تا تو زردوست تر

داری یاخصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچ همی دوست‌تر داری اینجا بگذاری وخصم را که دوست نداری باخویشتن بدان‌جهان میبری ابوعلی الیاس راآب درچشم‌آمد و گفت نیکوپندی دادی ومراهمه حکمت وفایدهٔ دوجهانی اندر این سخن درآمد ومرا ازخواب غفلت بیدار کردی.

حکایت اندرین معنی

چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتکین درگذشت و او بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد بگاه درحجرهٔ خاص برمصلّی نماز نشسته بود و نمازبکرده وآینه و شانه درپیش اونهاده و دوغلام خاص ایستاده وزیرش شمس‌الکفاة احمد حسن اندرآمد از در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه برسرنهاد و درآینه نگاه کرد چهرهٔ خودرا بدید تبسم کرد و احمدحسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد گفت خداوندبهتر داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند ازآنچ روی من‌نه نیکوست و مردمان بعادة پادشاه نیکو روی دوستردارنداحمد حسن گفت ای‌خداوند یك‌کار بکن که تا ترا اززن وفرزند و جان خویش دوستردارند وبفرمان تو در آب وآتش روند گفت چکنم گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش‌آمد و گفت هزارمعنی وفایده در زیر اینست پس محمود دست بعطا و خیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثنا گوی وی شدند و کار ها و فتحهاء بزرك بر دست او برآمد وبسمنات شد وبستد وبسمرقند شد وبعراق پس روزی احمدحسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هر دو جهان مرا بدست آمد و پیش‌از او اسم

سلطانی نبود ونخستین کسی که دراسلام خودرا سلطان[۱] خواند محمود بود وبعد از اوسنت گشت وپادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاك دین و غازی بود و روزگار نیك آن باشد که پادشاهی عادل باشد.

الخبر

در خبر است که پیغمبر صلوات الله علیه گفت العدل عزالدنیا وقوةالسلطان وفیه صلاح العامة والخاصة وصلاح لشکر و رعیت است و ترازوء همه نیکها است چنانك خدای تعالی گفت قوله تعالی الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی آنست که دل وی جایگاه عدلست وخانهٔ وی آرامگاه دین‌داران و خردمندان وکاردانان ومنصفان ومسلمانان باشد.

حکایت

فضیل‌بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان‌عادل دعا نکردمی‌زیرا چه صلاح وی‌صلاح بندگان است وآبادانی جهانست

الخبر

در خبرست از رسول صلی‌الله علیه و سلم المقسطون لله عزوجل فی‌الدنیا یکونوا علی منابراللؤلؤ یوم‌القیامة گفت دادکنندگان‌این جهان ازبهرخدای عزوجل روزقیامت دربهشت برمنبرها ازمروارید باشند و پادشاهان پیوسته ازبهر عدل‌و مصلحت خلق پرهیز ـ کارانرا و خدا ترسایانرا که صاحب غرض نباشند بر کارها گماشته‌اند تا بهروقتی‌احوال مینمایندبدرستی چنانك امیرالمومنین المعتصم کردببغداد.

حکایت اندرین معنی

وآن چنان‌بود که ازخلفاء بنی‌عباس آن سیاست و هیبت و آلت وعدت نبود که معتصم را بود و

۱ ـ اولین کسیکه لقب سلطان داشت محمود بود (وکذافی مجمل‌التواریخ) ظاهراً .

چندان بنده ترك که او داشت کس نداشت گویند که هفتاد هزارغلام‌ترك داشت و بسیار کس از غلامان بر کشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتکار چون ترك نیست مگر امیری و کیل خویش را بخواند و گفت که در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد با من معامله کند که مهم می‌باید وبوقت ارتفاع باز دهم و کیل اندیشید ازآشنائی او را بیادآمد که دربازار فروخت وخرید باریك کردی وشش صد دینارخلیفتی[1] داشت که‌بروزگار بدست‌آورده‌بود امیررا گفت مرامردی آشنا هست که دکان بفلان بازاردارد وچندین دارد مگر کسی بدوفرستی و اورا بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطف کنی آنکه سخن سود و زیان درمیان‌آری باشد که رد نکند امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه این مرد خاست و بسرای امیررفت واو را با وی معرفت نبودچون پیش وی دررفت سلام کرد امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کسی است[2] گفتندآری امیر برخاست و اورا بجای خویش بنشاند پس گفت من آزادمردی ونیکوسیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیارشنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام وچنین میگویند درهمه بازار بغداد از تو آزاد مردی[3] و خوش معامله[4] کسی نیست اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری وشغلی بفرمای وخانهٔ مارا خانهٔ خویش دانی وبا مادوستی وبرادری کنی‌هرچه امیر گفت اوخدمت میکرد وآن و کیل‌می گفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند امیر اورا نزدیك خویش جای داد و هر

---

۱ ـ خلیفتی، مثل اینکه بمعنی پس‌انداز و اکونومی است یا بمعنی سرمایه ، بعد معلوم شد خلیفتی نوعی از دینار بوده است .

۲ـ کس ـ ظ ۳ـ تر؟ ۴ـ تر ـ ظ ؟

زمان ازپیش خودچیزی پیش اومی‌نهادوتلطف میکردچون خوان برداشتند و دست بشستند و قومی[1] پراکندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا ازبهرچه رنجه کردم گفت امیر بهترداند گفت بدانك مرا در شهردوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم ازآن نگذرند اگرپنجهزار و ده‌هزار دینار بخواهم بدهند و درهیچ وقتی دریغ ندارند ازآنك ایشان را با من معامله‌بسیار بوده‌است وهرگز کسی بصحبت من زیان نکرده‌است در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی ها رود هر چند مرا غریمان بسیارند می‌باید که درین حال بدیناری هزاربا من معامله کنی بمدت چهاریا پنج ماه و بوقت ارتفاع بازدهم و دستی جامه برسرنهم و دانم که ترا این واضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد ازشرم و خلقی خوش که با اوهمی بود گفت فرمان امیرراست ولیکن من ازآن دکان داران نیم که مرا هزار ودوهزار دینار باشد وبا مهتران جز راست نتوان گفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که در بازاربدان دست وپای بجنبانم و خرید وفروخت میکنم و این قدر بروزگاری درازوسختی بدست‌آورده‌ام امیر گفت مرا درخزینه زردرست بسیارست لیکن آن کار را که می‌باید نشاید و مرا ازاین معامله مقصود دوستی است وچه خیزد اینقدر داد وستد کردن این ششصد دینار بمن ده وقباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت توهنوز امیر را نمیدانی ازهمه ارکان دولت پاك‌معامله تر از وی کسی نیست مرد گفت فرمان بردارم این قدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند چون حاله[2] فراز آمد بده

۱ـ قوم ۲ـ بمعنی موعد وسر وعده

روز پس تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یك ساعت ببود باز گشت وهمچنین دوماه ازحاله بگذشت وزیادت ده بارامیر را بدید هیچ درآن ره نشد که مرا بتقاضا آمد ویا مرا چیزی با اوبایددادن چون مرد دید که امیر همی تن زند قصهٔ نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زرحاجتست و ازحاله دوماه گذشت اگر رای بیندبو کیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که ازکار تو غافلم دل مشغول مدار روزکی چند صبر بکن که در تدبیر زرتوام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیگرصبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگر باره بسرای امیر رفت قصهٔ بداد و هیچ سود نمیداد واز حاله هشت ماه بگذشت مرد درماند مردمان شهر بشفیع می‌آورد هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس‌آورد او را بشرع نتوانست برد وبشفاعت یك درم نمیداد تا ازحاله یکسال ونیم بگذشت مرد عاجزشد و راضی‌شد که سود بگذارد و ازمایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیرآمد دل درخدای تعالی بست و بمسجد فضولمند[1] شد وچند رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن گرفت و میگفت یارب توفریاد رس ومرا بحق خویش رسان مگر درویشی در آن مسجد نشسته بودآن زاری ونالهٔ او می‌شنید دلش برو بسوخت چون اواز تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمیدارد مگرخدای عزوجل فریادرس است گفت بامن بگوی که سببها باشد گفت

۱ ـ ؟

ای درویش خلیفه مانده‌است که با او نگفته‌ام و دیگر با همه امرا وسادات و قاضی رجوع کردم هیچ سودنداشت بدانك باتو گویم هم سود ندارد درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته‌اند هر کرا دردی باشد با هر کسی همی باید گفت باشد که درمیان او از کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پدید آید مرد گفت راست میگوئی صواب همینست که بگویم پس ماجرای حال‌خویش با وی گفت‌چون درویش بشنید گفت ای‌آزاد مرد اینك رنج تراراحت پدیدآمد اگرپدید نیاید مراملامت کن بدانك با من بگفتی دل‌فارغ دار که آنچ با تو بگویم اگر کنی‌هم امروز بازرخویش برسی[1] گفت هم اکنون بفلان محلت رووبدان مسجد که منارهٔ دارد درپهلوی مسجد دری است وپس‌آن دردکانی است وخیاطی هست درآندکان پیرمردی نشسته‌است مرقعی پوشیده ودرزی همی کند و کودکی دو نیزپیش او چیزی میدوزند نزدیك آن پیرمرد رو واورا سلام کن و حال خویش باوی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا یاددار وبدین که گفتم هیچ‌کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمده باخود اندیشید که ای عجب که امرا وبزرگانرا شفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند وتعصب کردند هیچ فایده نداشت اکنون مرا به پیرمردی درزی عاجزره نمود و میگوید که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه[2] مینماید لیکن چکنم هرچگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید[3] ازاین بترنشود که هست پس رفت تا بدر مسجد و برآن دکان شد وبرآن پیرسلام کرد و درپیش او بنشست درنگی بود پیرمرد چیزی میدوخت از

۱ــ گفت چکنم ــ ظ ۲ــ شاید بمعنی استهزا یا چیزلغو ومضحك یا بمعنی نیرنك وشعبده وشیوه بازی ۳ــ نیاید ــ ظ

دست بنهاد وآن مرد را گفت بچه‌کارآمدهٔ مرد حال خویش ازاول تاآخر باوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای تعالی راست‌آرد بدست ما مانیزدرباب توباخصم توسخنی گوییم امیدواریم که خدای تعالی راست آورد وتو بمقصود رسی زمانی پشت بدان دیوارنه و ساکن بنشین پس از آن شاگردیرا گفت سوزن از دست بنه برخیز و بسرای فلان امیر رو وچون درسرای روی بردر حجرهٔ خاص اوبنشین هر کرا که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و بتو پیغامی دارد آنکه[۱] ترا از اندرون خواند سلام کن و او را بگوی که استاد من سلام میرساند ومیگوید که فلان کس از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار دردست دارد وازحالهٔ این یکسال و نیم بگذشت خواهم که هم زراین مرد بوی رسانی بتمام و کمال ورضای او بجویی وهیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن‌آری کودك سبك برخاست وبسرای امیرشد و من به تعجب فرومانده که هیچ خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیرفرستاد زمانی بود کـه کودك باز آمد استاد را گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر ازجای برخاست و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان وبگو که‌سپاس دارم وچنین کنم که تو میفرمائی اینك بخدمت می‌آیم وزر با خود می‌آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و در پیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد باركاب داری ودوچاکر ازاسب فرودآمد وسلام کرد ودست پیرمرد درزی را بوسه داد وپیش پیرمرد درزی بنشست وصرهٔ زر ازچاکری بستد وبمن

۱ــ آنکه که ؟

داد و گفت اینك زر توتاظن نبری که من زرتو بازخواستم گرفت تقصیری
که رفته از جهة و کیلان رفته نه ازمن و بسیار عذر خواست و چاکریرا
گفت برو وازبازار ناقدی راباترازوبیار برفت وناقدی را بیاورد وزر نقد
کرد وبر کشید پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانك از درگاه
باز گردم‌اورا بخوانم ودویست دیناردیگر تسلیم کنم وعذر گذشته‌بخواهم
ودل خوش کنم وچنان کنم که فردا پیش ازنمازپیشین ثناگوی پیش‌توآید
پیرمرد گفت این پانصد دینار بوی سپار وچنان کن که ازقول بازنگردی
و فردا باقی رابوی رسانی گفت چنین کنم زربمن داد و دیگر باره دست
درزی را بوسه داد وبرفت من از شگفتی و خرمی نداستم[1] که برچه حالم
دست پیش کردم و ترازو بستدم وصد دینار بر کشیدم وپیش پیرنهادم و گفتم
من بدان رضا داده‌ام که ازمایه صد کم بازستانم اکنون از برکات توجمله
بمن رسید این صد دینار بطبع خوش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش
کرد و گره برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی به سخن من برآساید
و ازرنجی خلاص یابد من نیز ازجهة او برآسایم اگرازین صد دینار یك
جو برخود حلال کنم من برتوظالم تر ازاین ترك باشم برخیز با این زری
که یافتی بسلامت برو وفردا اگر دویست دینار بتو نرسد مرا خبر کن و
بعد ازین بوقت معامله حریف بشناس‌چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت
برخاستم وشادمان بخانه شدم وآن شب فارغ دل بخفتم روز دیگردرخانه
نشسته بودم چاشتگاه کس امیر بطلب من‌آمد و گفت که امیرمیگوید که
یك ساعت رنجه باش‌برخاستم وبرفتم‌چون امیرمرا بدید برخاست واحترام
کرد ومرا بجای بهتر بنشاند وبسیار وکیل خویشرا دشنام داد که تقصیر

۱ـ ندانستم

او کرد وخزینه دار را گفت کیسهٔ زر بیار وترازو دویست دینار برسخت وبمن داد بستدم وخدمت کردم برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین خوان آوردند چون طعام بخوردیم چیزی در گوش خادمی بگفت رفت و در حال بازآمد جامهٔ دیبای گرانمایه در من پوشید ودستاری قصب زری برسرمن نهاد وامیر مرا گفت ازمن بدل پاك خشنود شدی گفتم آری گفت قباله به من ده وپیش آن پیر رو وبگو که من بحق خویش رسیدم واز وی خشنود گشتم واورا بری کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است کد فردا مرا به بینی برخاستم وازپیش او بیرون آمدم ونزد درزی رفتم وحال با او بگفتم[1] اکنون دویست دینارازمن بپذیر هرچند که گفتم قبول نکرد برخاستم وبدکان آمدم دیگرروز بر ککی[2] ومرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا وکلیچه وازبهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی بتبرك بپذیر که ازکسب حلال منست تا دلم خوش گردد گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد وشاگردانرا بداد پس پیررا گفتم مرا بتویك حاجت است اگر روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم همه بزرگان وامیران بااین امیرسخن گفتند سودنداشت چراسخن توقبول کرد وهرچه گفتی دروقت بجای‌آورد این حرمت از کجاست گفت تو احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری گفتم نه گفت گوش دارد تابگویم .

حکایت

گفت بدانك مراسی سالست تابرمنارهٔ این مسجد موذنی میکنم وکسب ازدرزی کنم وهرگز می‌نخورده‌ام وزنا و لواط نکرده‌ام و درین کوچه سرای امیری است مگر روزی نماز دیگر

۱ـ ظ ـ وگفتم ۲ـ بره ؟

بکردم وازمسجد بیرون آمدم تابدین دکان آیم امیررا دیدم مست میآمد ودست درچادرزنی جوان زده بود وبزورهمی کشید وآن زن فریادمیکرد و میگفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن فلان مردم و همه کس ستروصلاح من دانند و این ترك مرا بزور و مکابره میبرد تا بامن فساد کند و نیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگرغایب شوم ازاو برآیم ومیگریست وهیچکس بفریاد او نمیرسید که این ترك سخت مستولی بود بانك داشتم سود نداشت و زنرا بخانهٔ خویش برد مرا از آن تغابن حمیت دین بجنبید و بی صبر گشتم برفتم وپیران محلت را راست کردم وبدرسرای امیر شدیم و امر معروف کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد بر بالین خلیفه زنی را بکره و مکابره ازراه بگیرند و در خانه برند و فساد کنند این زنرا بیرون فرستید و اگر ند هم اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلم کنیم چون ترك آوازما بشنید باغلامان از درسرای خویش بدرآمد و مارا نیك بزدند ودست وپای مابشکستند چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود در جامهٔ خواب شدیم ازآن رنج وغیرت مراخواب نمیبرد تا ازشب نیمی بگذشت من در تفکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و نبود[۱] و در نتوان یافت این بترست که شوهر زن بطلاق وی سوگند خورده‌است که غایب نباشد من شنیده‌ام که سیکی خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است مرا تدبیر آن است که برمناره شوم و بانك بگویم چون ترك بشنود پندارد که وقت

۱ــ ؟

روزاست دست ازین زن بدارد واورا بیرون کند لابد ره گذرش بردراین مسجد بود من چون بانك نماز بگویم زود از مناره فرودآیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید بخانه شوهرش برم تا باری از شوی برنیاید پس همچنین کردم و بر مناره رفتم و بانك کردم ومعتصم بیدار بود چون بانك نماز بی وقت بشنید سخت خشمناك شد و گفت هر که نیم شب بانك نماز کند مفسد باشد زیرا که هر که بشنود پندارد که روزست راست که از خانه بیرون آید عسسش بگیرد و در رنج افتد . خادمی را بفرمود که برو و حاجب الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این موذن را بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن، حاجب‌الباب را دیدم که بامشعله می‌آمد چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت این بانك نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بانك نماز بیوقت کردی که امیرالمؤمنین را سخت منکر آمده است وبدین سبب بر توخشم آلود شده است ومرا بطلب‌تو فرستاده است تاترا ادب کند من گفتم فرمان او ازجهان روان است برهمه خلق ولیکن بی ادبی بدین آورد که بانك نماز بی وقت کردم گفت این بی‌ادب کیست گفتم این حالی است که جز بامیرالمؤمنین نتوانم گفتن اگرمن بانك نماز بقصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم گفت بیا تا بدرسرای خلیفه شویم چون بدرسرا رسیدیم خادم منتظر بودآنچ من بحاجب‌الباب گفتم باواو بگفت خادم‌برفت وبامعتصم‌بگفت‌خادم را گفت برو واورا نزد من‌آر مرا نزد معتصم‌بردند مرا گفت چرا بانگ نماز بیوقت کردی من قصه بگفتم چون بشنید خادم را گفت حاجب الباب را بگوی تا صدمرد را بسرای فلان امیر برد و او را بیاورد وزنرا بیرون آرد وبخانهٔ خویش فرستد و شوهرش را بدر خوان و

بگوی که معتصم ترا سلام میکند و شفاعت میکند در باب این زن واین امیررا زود پیش من‌آری ومرا گفت زمانی اینجا باش چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم‌آوردند چون چشم معتصم بروی افتاد گفت ای چنین و چنین ازبی‌حمیتی من دردین ومسلمانی چه دیدی وبروزگارمن چه خلل درمسلمانی‌آمد نه من‌آنم که بسوی [۱] مسلمانان بروم اسیرافتادم و باز از بغداد برفتم ولشکرروم را بشکستم وقیصررا هزیمت کردم وشش سال روم را همی کندم وتا قسطنطنیه را بنکندم ونسوختم ومسجد وجامع بنانکردم وهزاران مردرا ازبند ایشان بنیاوردم وبازنگشتم امروز ازعدل وسهم من گرگ و میش آب بیك جای خورد تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی را بمکابره بگیری و فساد کنند [۲] وچون مردمان امر بمعروف کنند ایشان را بزنی فرمود که جوالی بیاورید و او را درجوال کردند و محکم بستند و فرمود تا چوب گچ کوب بیاوردند و او را زدند تا خردش بکردند گفتند یا امیرالمؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند پس مرا گفت ای شیخ بدانك هر که ازخدای عزوجل نترسد چون‌کاری نکند که اورا بدوجهان گرفتاری باشد واین چون‌نا کردنی بکرد جزای‌خویش یافت پس ازین ترا فرمودم که هر که بر کسی ستم کند ویا کسی بنا حق بر کسی بیداد کند یا برشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی وقت بانك نماز کنی تا من بشنوم وترا بخوانم واحوال بپرسم وباآن کس‌همان کنم که با این سك کردم اگرهمه فرزند وبرادرمن‌باشد وآنکه مرا صلتی فرمود وگسیل کرد وازاین احوال‌همه بزرگان وخواص خبردارند وآن امیرزرتو نه ازحرمت من با توداد بل که ازترس گچ کوب

۱ ـ ؟ ۲ ـ کنی

ودجله بازداد چه اگر تقصیر[۱] من در وقت[۲] بانگ نماز کردمی با اوهمان رفتی که باآن ترك رفت و مانند این حکایات بسیارست این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده‌اند ومیش را از گرگ چگونه نگاه داشته وازجهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اندودین را چه قوتها داده‌اند وعزیزو گرامی داشته .

۱ــ کردی ـ ظ ۲ــ همیشه بمعنی فوراً

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بررسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجبست در کار دین پژوهش کردن و فرایض و سنت و فرمانهاء خدای تعالی بجای آوردن و کاربستن وعلماء دینرا حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال بدید آوردن وزاهدان وپرهیزکاران را گرامی و عزیزداشتن واجب چنان کند که در هفته یك باریا دو بار علما دین را راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود ودرآن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه او را معلوم نشود بازپرسد چون دانست بدل بگمارد که چون یکچندی چنین کرده شود عادت گردد و بس روزگار برنیاید که بیشتر احکام شریعت وتفسیرقرآن واخبار رسول علیه‌السلم اورا معلول گردد وحفظ شود وراه‌کاردینی ودنیاوی وتدبیر و جواب برو گشاده شود و هیچ بد مذهب ومبتدع اورا از راه نتواند برد و قوی رای گردد و درعدل و انصاف بفرماید وهوا وبدعت از مملکت اوبرخیزد و بردست او کارهای بزرك برآید ومادت شروفساد وفتنه از روزگار او منقطع گردد و دست اهل صلاح قوی شودومفسد نماند و دراین جهان نیك نامی باشد و

درآن جهان رستگاری ودرجهٔ بلند وثواب بیشماریابد و مردمان درعهد اوبعلم‌آموختن رغبت بیشتر کنند .

الخبر ابن عمر گوید رضی الله عنه که رسول علیه السلم گفت که دادکنندگان راAندربهشت سراها باشدازروشنائی با اهل خویش وباآن کسها که زیردست ایشان باشند ونیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچودو برادراند هر گاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیزخلل آید وبد دینان ومفسدان بدید آیند وهر گه که کاردین با خلل باشد مملکت شوریده بود ومفسدان قوت گیرند وپادشاهان را بی‌شکوه ورنجه‌دل دارند و بدعت آشکار شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری گوید بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشست وخاست کند وبد ترین علماآن عالم است که باسلطان نشست وخاست کند .

حکایت لقمن حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم نیست وعلم بهتراست که گنج از بهرآنك گنج ترا نگاه باید داشت وعلم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه‌آنکس است که تازی بیشتردارد[1] وبرالفاظ ولغت عرب قادرتر باشد که داناآنکس است که برهردانشی واقف باشد هرزبان که داندشاید اگر کسی همه احکام شریعت وتفسیرقرآن بزبان ترکی وپارسی ویارومی بداندی وتازی نداند اوعالم باشد پس اگر تازی داند بهتربود خدای‌تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است ومحمد مصطفی صلوات الله علیه وسلامه عربی زبان بود اما چون پادشاه را فرالهی باشد ومملکت باشد وعلم باآن

۱ ـ ظ ـ داند

یار باشد سعادت دوجهانی بیابد از بهر آنك هیچ کار بی علم نکند و بجهل رضا ندهد وپادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگست و کارهاء بزرك کردند تا بقیامت نام ایشان بنیکی می برند چون افریدون وسکندرواردشیر ونوشروان عادل و امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه وعمرابن عبدالعزیز نورالله مضجعه وهارون ومأمون ومعتصم واسمعیل بن احمد سامانی وسلطان محمود رحمةالله علیهم اجمعین که کار و کردار هریك بدیداراست و تاریخها و کتابها نوشته است ومیخوانند و دعا و ثنا برایشان میکنند .

الخبر چنین گویند که در روزگار عمربن عبدالعزیز رحمة الله علیه قحط افتاد و مردم دررنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین ما گوشتها وخونهای‌خویش بخوردیم‌اندرقحط یعنی‌لاغرشدیم ولونها زرد گشتیم ازنیافتن طعام وواجب ما اندربیت‌المال تواست این مال آن تواست یاآن خدای عزوجل یا آن بندگان خدای است اگر ازآن بندگان خدای است ازآن ماست واگر از آن خداست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تواست تصدق علینا‌ان‌الله یجزی‌المتصدقین تفسیر چنانست که بر ماصدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکارانست تاازاین تنگی برهیم که پوست برتنهاء ما خشك شد، عمرابن العزیز را دل بسوخت وآب بچشم اندر آورد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم در ساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که بر خیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمةالله علیه گفت ای مردمان کجا میروید چنانك سخن بندگان خدابا من گفتید سخن من باخدای تعالی بگویید یعنی مرا دعا

کنید پس‌اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزة تو که با عمربن عزیزآن کنی که با بندگان تو کرد چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد وبارانی سخت اندر گرفت و ازژاله یکی برخشت پخته سرای عمرآمد وشکست وازمیان وی‌کاغذی بیرون‌آمد نگاه کردندبروی نبشته بود هذا برأة من‌اللّٰه‌العزیزالی عمربن عبدالعزیز من‌النار و بپارسی چنانست که اما نیست ازخدای عزیز بعمرعبدالعزیز از آتش دوزخ ودر اینمعنی حکایات بسیارست اینقدر یاد کرده آمد و کفایتست .

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بروی اعتمادی تمام است اورا اشراف فرمایند تاآنچ بدرگاه رود اومیداند وبوقتی که خواهد وحاجت افتدمینماید و این کس باید که از دست خویش بهرشهری و ناحیتی نایبی فرستد سدیدالرای و کوتاه دست که آنچ رود ازاندك وبسیاربعلم ایشان باشد نه چنانك بسبب ایشان ازمشاهره ومزد باری بارعیت افتد وبتازگی رنجی بحاصل شود که ایشان راآنچ بکارآید ازبیت‌المال بدهند تاایشان بخیانت کردن وبرشوت ستدن محتاج نباشند واین فایده که ازراستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان وصد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش .

فصل دهم

اندر صاحب خبران وتدبیرهاء کارملك کردن

واجبست پادشاه را ازاحوال رعیت و لشکر و دور ونزدیك خویش پرسیدن واندك وبسیار آنچ رود دانستن و اگرنه چنین کند عیب باشد و برغفلت وستمکاری‌حمل نهند وگویند فسادی ودست درازی که درمملکت می‌رود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر می داند و آنرا تدارك و منع نمی کندآنست که همچو ایشان ظالم است وبظلم رضا داده است و اگر نمی‌داند بس غافلست وکم‌دان واین هردو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید وهمه پادشاهان درجاهلیت واسلام بصاحب برید خبرتازه داشته‌اند تاآنچ می‌رفت ازخیروشر ازآن با خبربودند چنانك اگر کسی توبرهٔ کاهی یامرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبربوده است و آنکس را مالش[1] فرموده است تا دیگران بدانسته‌اند که‌پادشاه بیدارست وبهمه جای‌کارآگهان گماشته‌اند وظالمان را دست ظلم کوتاه کرده ومردمان درامن‌اند ودرسایهٔ عدل بکسب معاش وعمارت مشغول باشند لیکن این‌کارنازکست و با غایله باید که اینکار با دست وزبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بدنبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و

۱ـ تنبیه وسیاست Pounition

ایشان ازقبل پادشاه باشند و نه ازقبل کس دیگرمزد ومشاهرهٔ ایشان باید که مهیا میرسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می‌نمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند وآنچ واجب در خورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند وازتادیب پادشاه بترسند کسرا زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود یابد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رأی پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت .

حکایت چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جمله کاروان برباط دیر کچین بود دزدان کالای او بردند واین دزدان از کوج و بلوج بودند و آن ولایت جایگاهی پیوستهٔ کرمانست این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر کچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر کچین[1] کجا باشد[2] زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه‌داری وبحق آن برسی و نگاه توانی داشت گفت راست میگوئی ولیکن دانی که دزدان ازچه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوج وبلوج بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دوردست است وازولایت من بیرون من بدیشان هیچ نتوانم کردن زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت پس چه من درضعیفی وتنهائی وچه توبااین قوت ولشکر

۱ــ این حکایت تقریباً درقابوس نامه هم هست ۲ ــ چیزی افتاده است کما یظهر من گزیده

محمود راآب درچشم آمد و گفت راست میگوئی همچنین کنم تاآن کالای توبدهم و تدبیراین کارچنانك توانم بکنم پس بفرمود تا زر ازخزینه بزن دادند و به‌بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشتها بمن میرسید که دیلمان درعراق فساد وظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند وبرراه گذرها سباطها [1] کرده‌اند وزن و فرزند مسلمانرا به تغلب درسرای میبرند و با ایشان‌فسادمیکنند وچندانك خواهند میدارند وبمراد خویش رها کنند وعایشه صدیقه رضی‌الله عنها را زانیه می‌خوانند وجمله یاران رسول علیه‌السلام را لعنت کنند ومقطعان درسالی دو سه بار ازرعایا خراج خواهند وبستانند وبظلم هرچه خواهند میکنند وپادشاهی که اورا مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که اورا شاهنشاه گویند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هرجای درشهرها ونواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا میکنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملا میکنند ونماز و روزه وحج و زکاة را منکرند نه مقطعان ایشان را زجر کنند ونه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول علیه‌السلم راجفا میگویید و آن ظلم و فساد میکنید و هر دو گروه بیکدیگر همداستان شده‌اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را برغزای هند اختیار کردم وروی بعراق آوردم و لشکر ترك را که مسلمان و پاك دین و حنفی [2] اند بردیلمان وزنادقه وبواطنه گماشتم تا تخم ایشان‌ازبیخ بر کندند وبعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتاربند و زندان گشتند

۱ ـ ؟ ۲ ـ لشکرسلطان محمود ترك بودند و لشکرترك از همان زمان حنفی مذهب بودند

و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند ویا حنفی ویا شافعی‌اند وهردوطایفه دشمن خوارج و باطنی‌اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهد از آنك دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان اند وکار بر ترکان شوریده دارند تا باندك روزگارزمین‌عراق ازبد مذهبان پاك کردم بتوفیق خدای‌عزوجل مرا ایزد تعالی ازبهرآن‌آفریده است وبرخلق گماشته تا مفسدانرا ازروی زمین بر گیرم واهل صلاح را نگاه دارم وبداد ودهش جهان آبادان کنم دراین حال‌مرا چنان معلوم کردند که قومی ازمفسدان کوج وبلوج اینجا برباط دیر کچین زده‌اند ومالی برده‌اند اکنون خواهم که ایشان رابگیری وآن مال بازستانی وایشان را بردار کنی و یا همه دست بسته باآن مالی که برده‌اند بشهرری[1] فرستی تا ایشان رانه زهرهٔ آن باشد که از کرمان درولایت من آیند وراه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور[2] نیست لشکر بکرمان کشم و دمارایشان ازولایت کرمان برآرم چون قاصد نامه سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده‌ام وفرمان بردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی ومصلح وپاك دین باشند و جبال کوج وبلوج از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است وراهها دشخوار ومن از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد ومفسدانند ودویست فرسنك راه نا ایمن‌دارند وبدزدی میروند وخلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی‌توانم کردن سلطان عالم توانا ترست

۱ـ معلوم شدآنوقت درری بوده است ۲ـ دورتر

تدبیر ایشان درهمه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچ فرماید چون جواب نامه و خدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه راستست رسول اورا خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری ودرولایت کرمان طوفی میکنی و بسر فلان ماه بحد کرمان آئی بدان جانب که کوج وبلوج است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هر برنا که یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان برده‌اند تفرقه کنم وباایشان عهدی وقراری بکنی وباز گردی‌چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها در بندند که من بدرقه میدهم و در می‌پذیرم که هر که را دزدان کوج و بلوج کالا ببرند من ازخزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراکند چندان بازرگان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صدو پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من براثر شما لشکر میفرستم تا ایشان قوی دل باشند ودرآنوقت که‌بدرقه گسیل کرد این امیر[1] که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یك آبگینهٔ زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روزآنجا مقام کنی تا بازرگانان که درآنجا اندرکارخویش بسازند ودرصحبت‌تو بیایند تو باید که در این مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و بر ده اشتر نهی ودر وقت رفتن درمیان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان

۱ ــ را ــ ظ

منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب بارهای سیب درخیمه‌آری وفروریزی ودرهر سیبی جوال دوزی فروبری وچوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و در آبگینهٔ زهر میزنی ودرآن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدان گونه زهر آلود کنی وهمچنان در قفسها تعبیه کنی درمیان‌پنبه ودیگر همچنان این اشترانرا درمیان‌آن اشتران‌پرا کنده کنی و کوچ کنی چون دزدان برخیزند ودرکاروان افتند توآهنك جنك ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندك و درحال با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ میرو ساعتی نیك درنك کنی پس آهنك دزدان کن و شك نکن که بیشتر از خوردن سیب هلاك شده باشند و تو شمشیر درنه وچندانك توانی بکش چون از ایشان پردازی ده سوار دو اسپه ببوعلی فرست با انگشتری من او را خبرده که بادزدان‌چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان ولایت تاز که از برنا وعیار-پیشکان و سرغوغا آن دیار خالی شده است درین حال آنچ ترا فرموده‌ایم بجا آور و توکاروانرا بسلامت‌بحد کرمان بری آنگاه اگر ببوعلی‌پیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل گواهی میدهد که بدولت این کار برآید وآن راه تا قیامت بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون‌آمد و کاروان را برداشت و باصفهان‌آورد وده شتر سیب بار کرد وروی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می‌آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترك بدرقه می باشند سخت خرم شدند و هر جا که در همهٔ کوچ و بلوچ مردی برنا و عیارپیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند

وبخواندند وچهار هزارمرد باسلاح تمام برسر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد دزد راه شما گرفته‌اند وچندین روزست که منتظرشما اند امیرسپاه پرسید که ازاینجا تاآنجا که ایشانند چند فرسنك باشد گفتند پنج فرسنك چون کاروانیان بشنیدند سخت دلغمگین شدند و آنجا فرود آمدند نمازدیگر آن امیر همه بار سالارانرا و کاروان سالارانرا بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتراست یا مال همه گفتند مال‌چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی‌خوریم شما چرا از بهر خواسته که‌آنرا بدل باشد چنین غم‌می‌خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شما را ومرا بهلاك دهد و درتدبیر آنست که مالی که‌بدین‌دیر کچین ببرده‌اند از آن زنی ازین دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان‌خواهید[1] داد دل‌فارغ دارید که محمود ازشماغافل نسیت[2] و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد وکار برمراد ما باشد انشاءالله ولیکن شما همه راآن باید کردن که من گویم که مصلحت شما درآن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هر چه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد وهفتاد مرد برآمد سوار وپیاده گفت چون امشب کوج کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال برند و کس را نکشند الا آنکس را

---

۱ ـ خواهد ۲ ـ نیست

که با ایشان باز کوشد ودرجنگ کشته شود ما فردا چنانك آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شماچون مرا به بینید که روی ازپس نهادی همه بازپس گریزید ومن با ایشان کروفری میکنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و برایشان زنیم تا عجایب بینید که مرا فرمان چنین است ومن‌درین چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید وفردا معاینه بینید آنچ میدانم راست گویم و همت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند چون شب درآمدآن امیربارهاء سیب را سربگشاد و همه را زهرآلود کرد وباز همچنان درقفسها نهاده و ده نفر را با ده اشتر بار سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما تنگهای سیب ببرید و سرقفسهای بردرید و نگونسار کنید پس سرخویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند وهم برآن تعبیه برفتند تا روزشد وآفتاب بالا گرفت دزدان ازسه جانب برخاستند وسوی‌کاروان دویدند با شمشیرها کشیده این امیرحملهٔ دو سه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیادگان چون دزدانرا بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگانرا دریافت چند نیم فرسك و همه را بر جای بداشت و چون دزدان دیدند که بدرقه اندك مقداربود وبگریخته وکاروانیان سر خویش گرفتند خرم شدند وبدلی فارغ بارها همی‌شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخروارها سیب رسیدند در افتادند وپاك بغارتیدند وبرغبت و شره می‌بردند و می‑خوردند وهر که نیافته بود بوی میدادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یك یك می افتادند و میمردند چون دو ساعت

از روز گذشت امیر تنها برسر بالای شد دز کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته‌اند از سر بالا فرو تاخت و گفت ای مردمـان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و بس کس زنده نماند خیزید ای شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس بتك بر خاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده وسپر وشمشیر وتیرو کمان و زوبین انداخته و آنك زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر وخیل‌کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند باز گشتند و یك تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشانرا چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشانرا گرد کردند وازآنجا برداشت وکاروانیانرا بمنزل برد و هیچکس‌را چیزی‌زیان نشد وازشادی درپوست‌نمی گنجیدند وتا آنجا که بوعلی الیاس بود ده‌فرسنك بود امیرده غلام را با انگشتری سلطان‌بتعجیل پیش وی فرستاد و او را آنچ رفته بود خبرداد چون انگشتر بدو رسید درحال با لشکرآسوده و ساخته در ولایت کوج وبلوج تاخت آن امیرنیز بدو پیوست و زیادت ده هزار مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته ونعمت وسلاح وچهارپایان ایشان بدست آوردند که آنرا نهایت نبود بوعلی‌همه رادرصحبت آن امیرپیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تامن بعراق آمده‌ام‌هر کرا دزدان کوج وبلوج چیزی برده‌اند بیایند وعوض ازمن بستانند مدعیان همد می‌آمدند و خشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال کوجانرا هیچ فضولی بر یاد نیامد بعد ازآن محمودبهرجای صاحب خبران ومنهانرا[1] بگماشت چنانك

۱ ـ غریب است .

اگر کسی مرغی بناحق بستدی یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته‌اند الا آل سلجوق که درین معنی دل نبسته‌اند و کم فرموده‌اند .

حکایت

روزی ابوالفضل سکزی سلطان شهید آلب ارسلانرا گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملك من بر باد دهی وهواخواهان من ازمن برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنك مرا دوست دل و یگانه باشد با اعتماد ودوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و اورا رشوتی بدهد[1] و آنك مخالف ودشمن من بود با اودوستی گیرد واو را مال بخشد چون چنین باشد ناچارصاحب خبرهمیشه ازدوستان بسمع ما خبر بد رساند واز دشمنان خبر نیك وسخن نیك و بد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یك تیر بر نشانه آید دل ما هرروز بر دوست گرانتر میشود و بر دشمن خوشتر پس باندك روزگار دوست دورتر میشود و دشمن نزدیك تر تا جای دوست دشمن بگیرد آنك ازآن خلل تولد کند کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد که صاحب خبرداشتن یکی ازقواعد ملکست چون اعتماد چنان باشد که باید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود .

۱ ــ ندهد

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهاء عالی اعلاءالله و مثالها
که از درگاه نویسند

نامهای که از درگاه نویسند بسیاراند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند وچون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد اگرمعلوم گردد که کسی برفرمان بچشم حقارت نگریسته است و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه و دیگر مردم اینست .

حکایت گویند زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت وپیش محمود گله کردو گفت عامل نشابورضیاعی‌ازمن بستده استودر تصرف‌خویش‌آورده‌نامهٔ دادند که این‌زن را ضیاع وی‌بازده این‌عامل مگر آن‌ضیاع را حجتی داشت گفت این ضیاع اونیست حالش بدرگاه بازنمایم باردیگر این‌زن بتظلم رفت غلامی فرستادند و عامل را از نیشابور بغزنین بردند چون‌بدرگاه سلطان‌رسید بفرمود که او را هزار چوب بر درسرای بزنند عامل حجت عرض کرد و پانصد شفیع می‌آورد و آن هزار چوب با هزار دینارنشابوری می‌خرید هیچ‌فایده نداشت تاهزارچوب بخورد گفتند اگرچه این ضیاع ترا درست است‌چرا برحکم فرمان نرفتی و بعد ازآن

حال باز ننمودی تا آنچ واجب بودی بفرمودندی و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجاوزوتمرد وتعدیفرمان نبود هر چیز که تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن و دست وپای بریدن وخادم[1] کردن و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با درم‌خریدهٔ خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و عبرت گیرند .

حکایت چنین گویند که ملك روم[2] پرویز وزیر بهرام چوبین را درابتدا سخت نیکومی‌داشت‌چنانك یکساعت بی‌اونبودی ودرشکار وشراب وخلوت جدا نداشتی واین بهرام چوبین سوار یگانه بود ومبارز بی‌همتامگرروزی ملك پرویزرا اعمال هراتوسرخس‌سیصد شترسرخ موی‌آوردند وبر هریکی خرواری بازارحوایج[3] ومتاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برك مطبخ فراخ بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای بهرام هرچه از این تیغها بهترست جدا کن بهرامصد وپنجاه بر گزید پس گفتآنچ خیارترست ازین گزیده‌ها ده تیغ بیرون کن پس بهرام ده تیغ بر گزید پرویز گفت

---

۱ ــ یعنی خصی کردن ۲ ــ غلط است حتماً ۳ ــ مثل این میماند که حوایج را بمعنی آذوقه استعمال کرده است و گویا همین‌کلمه اصل کلمهٔ حویج است که بهمین معنی آذوقه و مایحتاج مطبخ درروضة العقول (وگویا درمثنوی) استعمال شده است و سپس نمیدانم به چه سیر عجیب و غریبی بمعنی حالیه که گزرCarrotte باشد استعمال گردیده است.

این ده تیغ دو تیغ بر گزین دو تیغ بر گزید گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یك نیام بسپارند بهرام گفت ایها‌الملك دو تیغ دریك نیام نیکو نیاید ملك پرویز گفت دو فرمانده در یك شهرچون نیکوآید بهرام چون این سخن بشنید دروقت خدمت درجای‌آورد بدانست که خطا کرده است پرویز گفت اگر نه‌آنستی که ترا برمن حق خدمت است وبر کشیده خویش نمی‌خواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این‌کار بما دست بازدار که خدای عز و جل ما را بزمین داور کرده است نه ترا هر کرا داوری باشد حال آن بما برباید داشت تا آنچ واجب کند درآن براستی بفرمایم و اگر بعد ازین اززیردستی ودرم خریدهٔ گناهی پیداآید نخست باید که معلوم‌ما گردانی تاآنچ‌تأدیب‌واجب‌آید بفرمایم[1] تا هیچکس‌رابنا واجب نرسد این بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با اورفت .

۱ ـ بفرماییم ـ ظ

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه در مهمات

غلام از درگاه بسیار می روند بعضی بفرمان و بعضی بی‌فرمان واندر آن مردمانرا رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومتها هست که اندازهٔ آن دویست دینارست غلامی برود پانصد دینار جعل خواهد مردمان در این مستأصل و درویش می‌شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچ فرستند جزبفرمان عالی نفرستند وبا غلام قرار دهند که این‌خصومت چندین بیش از این جعل مستان تا بوجه خویش بود .

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هرچه می شنوند خبر می‌آورند تا هیچ گونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارك آن کرده آید چه بسیاروقت بودست که والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا سر عصیان ومخالفت داشته‌اند و بر پادشاه بدسگالیدند وچون جاسوس برسید و پادشاه را خبر داد در وقت پادشاه بر نشسته است وتاختن برده و مفاجا برسر ایشان فروشده است و گرفته شد وعزم ایشان باطل کرده و اگر پادشاهی با لشکر بیگانه قصد مملکت کرده است اوکار خویش بساختست ودفع آن کرده و ازحال رعایا همچنین چیزها خبر داده‌اند از خیر و شر و پادشاهان تیماران داشته‌اند چنانك وقتی عضدالدوله کرده است :

حکایت از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر وزیرکتر و پیش بین تر ازعضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت وفاضل و باسیاست بود روزی منهی بدو نبشت که بدان‌مهم که‌بنده را فرستادی چون ازدردروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته بودم جوانی را دیدم بر کنارهٔ راه ایستاده زردچهره و برروی و گردن او اثرزخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستادهٔ

گفت همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود وقاضی منصف گفتم دانی که چه میگوئی پادشاه از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهرعالم‌تر گفت اگر پادشاه را عدل بودی ودرکارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست گفتم از غافلی پادشاه و کری[1] قاضی چه دیدی گفت قصهٔ من دراز است وچون از این شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من باید گفتن پس گفت برو تا راه بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من درین شهر بفلان محلست وهمه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود وچه مایهٔ[2] مال داشت وچون‌پدرم‌فرمان یافت من‌چند سال بتماشای[3] دل‌وعشرت وشراب خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانك امید زندگانی ببریدم و درآن بیماری باخدای عزوجل نذر کردم که اگر ازین بیماری بر هم‌حج وغزو بکنم خدای عز و جل مرا شفا داد بسلامت بر خاستم و عزم درست کردم که بحج روم و پس آن بغزو روم و هرچه مرا کنیزك و غلام بود آزاد کردم وهمه را زروضیاع وسرای‌دادم وبیکدیگر نامزد کردم وهرچه مرا اسباب ومستغل‌بودهمه فروختم وپنجاه هزاردینار[4] را نقد کردم پس‌مرا اندیشه افتاد که این دوسفر که من درپیش دارم پر خطرست مرا چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس دل برآن بنهادم که سی‌هزار دینار برم وباقی بگذارم پس برفتم و دو آفتابهٔ مسین بخریدم وده هزار دیناردر هر یکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم بر

۱ــ (بیدادگری ؟) ۲ــ مایه ۳ــ صریح است که تماشا (بطرز کتب متقدمین) بمعنی خوش‌گذرانی و عیش و عشرت آمده است نه بمعنی امروز که نظارگی‌کردن باشد ۴ ــ هزار دینار نقدکردم .

قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم وعالم است وملك خون ومال مسلمانان با وی سپرده است و اعتماد برو کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی نرمك با وی گفتم قبول کرد من خرم شدم شبگیری برخاستم و بخانهٔ او بردم ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم واز آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم وچند سال غزا کردم و در مصافی میان کافران گرفتارآمدم وچند جای مرا برتن وروی جراحت رسید وبدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال دربند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناوکیان [1] آمدم و خدمت کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینارپیش قاضی بغداد نهاده‌ام با امیدآن برخاستم پس ده سال دست تهی وجامه خلق شده وتن از رنج وبد داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یك لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نی گفت روز سیوم نزد او برفتم و در پیش نشستم چون خالی شد نیك پیش او رفتم و نرمك او را گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا رنجهاء بسیار رسید و هر چه با خود برده بودم از دست برفت و برین حال بماندم و بریك حبهٔ زر قادر نیستم وبدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندك وبسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که توچه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت و من تنك دل باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از

۱ ـ ناو = کشتی (درپهلوی) نخوتای مساویست با ناخدای ـ بکلی مهمل است ونویسنده این حاشیه از معنی یاوگی که در عموم کتب مکرر بمعنی .... مستعمل بود بی‌خبر بود ـ یاوگیان ؟ ظ رجوع به راحةالصدور.

شرم نه بخانهٔ خویش می‌توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و دوستان شب در مسجدی می‌خفتم و روز در گوشهٔ می‌بودم قصه چه دراز کنم دوسه بار با او ازین معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت‌تر بگرفتم مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه می‌دارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشك شده است هذیان بسیارمیگوئی نه ترا شناسم ونه ازین که گوئی خبردارم ولیکن نام آنکس که تو میبری جوانی نیکو روی بود و آبادان و ملبس من گفتم ای قاضی من آنم ازبدداشتی جراحت نزارم وروی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده و بسلامت برو گفتم مکن و از خدای بترس که بعد ازین جهان جهانی دیگر است وکاری[1] را ثوابی وعقابیست ازآن بیست هزاردینار پنج هزارترا هیچ جواب نداد گفتم ازین‌دوآفتابه[2] یکی ترا حلالا طیبا و یکی بمن ده که سخت درمانده‌ام و با این همه از اقرار خویش ابرای محکم بکنم بگواه و عدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد گرد آن میگردی که بر دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان کنند وبندی بر تو نهند تا جان داری از آنجا نرهی من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهدوهرچه او حکم کند مردمان برآن روند نرمك نرمك از پیش اوبرخاستم وبیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند که چون گوشت گنده شود نمکش برزنند چاره چباشد[3] چون بگندد نمك همه داوریها بقاضی درست‌چون قاضی بیدادی کند کیست که ازقاضی داد بستاند اگرعضدالدوله دادگری بودی بیست هزاردینارمن دردست قاضی

۱ـ ظ هرکاری را ۲ـ آفتابه زرگویا بمعنی صندوقچه و نحوآن .
۳ ـ هرچه بگندد نمکش میزنند چاره چباشد چو بگندد نمك

نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملك و شهر و وطن خویش نبریدمی و اینك رفتم . چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای آزاد مرد همه امید هااز پس نومیدی است دل درخدای بند که خدای عزوجل کار بندگان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین دیه دوستی هست آزاد مرد ومهمان دوست ومن بمهمانی اومیروم مرا باتو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز وامشب بخانهٔ آن دوست باشیم تا فردا خودچه بدیدار آید واو را بردتا بخانهٔ آن دوست وماحضر آنچ بودآوردند وخوردند ودرخانه شدند ومنهی این حال برکاغذی نبشت و بمردی روستائی داد که بدرسرای عضدالدوله رو وفلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم ده که حالی بعضدالدوله رساند چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفت در حال کس فرستاد ومنهی را گفت باید که هم امشب آن مردرا پیش من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضدالدوله مرا وترا میخواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیرست گفت جز خیر نباشد مگر آنچ تو درراه با من میگفتی بسمع او رسانیدند چنان امیدارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست ومرد را پیش عضدالدوله برد عضدالدوله فرمود تا مجلس خالی کنند واحوال ازو بپرسند از اول تا بآخر چنانك بود باز گفت عضدالدوله را دل بروبسوخت گفت تو دل خوش دار که کاریست که مرا افتاده است نه ترا و او گماشتهٔ منست تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از بهراین آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی که اورا برمال و اموال مسلمانان گماشته‌ام واجره ومشاهره میدهم تا اوبراستی شغل مسلمانان میگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و

رشوت نستاند و اگر در دارلملك من این رود از مردی پیروعالم بنگر از قاضیان جوان متهورچه خیانت رود ودرابتدا این قاضی‌مردی بوددرویش و صاحب عیال وآن قدر مشاهره که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد امروز اورا دربغداد ونواحی چندان ضیاع وعقاروباغ وبستان وسرا ومستغل وتجمل هست که‌آنرا حدی‌نیست واینهمه نعمت‌از آن‌قدرمشاهره نتوان ساخت پس درست است که از مال مسلمانانست و پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم وخوش نخسبم تا ترا بحق تونرسانم ونفقاتی از من بستان و ازین شهر برو و باصفهان روپیش فلان کس می‌باشی تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنك[1] ترا ازو طلب کنیم پس دویست دینار زر وپنج تاه جامه بدو داد وهم درشب اورا بجانب اصفهان گسیل کردپس همه شب‌تا روزعضدالدوله‌همی اندیشید که چه‌چاره کند تا این‌مال ازدست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت که اگر ازروی زور وسلطانیت[2] قاضی را بگیرم وبرنجانم بهیچ‌حال معترف نگردد وخیانت برخود ظاهر نکند و این مال درتهلکه افتد ومردمان مرا ملامت کنند که عضدالدوله مرد پیر وعالم‌برنجانید وبطمع مال این زشت‌نامی باطراف پراکند مرا تدبیر باید کرد که این‌خیانت برقاضی درست کنم ومرد بمال‌خویش رسد چون‌برین حدیث یك دو ماه بر آمد قاضی نیز اثر خداوند زر ندید بهیچ حال با خویشتن گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یك سال صبر کنم که باشد که از کسی خبرمرگ‌او بشنوم که برآن‌حال که من اورا دیده‌ام خودزود میرد چون براین دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضدالدوله کس فرستادوقاضی را بخواند وبااوخلوت کرد و گفت ایهاالقاضی دانی که ترا

---

۱ ــ آنکه ۲ــ ؟

از بهرچه رنجه کردم گفت ملك بهتر داند گفت که عاقبت اندیش گشتدام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معلومی[۱] نیست و بربقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست واز دو بیرون نیست یاملك‌جویی از گوشهٔ برخیزد و این ملك از دست ما بیرون کند چنانك ما از دست دیگران بیرون کردیم وبنگر تاچه رنجها بمن رسید تاچنین راست بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام ازین مملکت جدا گرداند وهیچکس را ازمرگ چاره نیست و اینقدر عمرمانده است اگر نیك باشیم و بابندگان خدای نیکوئی کنیم تاجهان و مردم خشنود باشند از ما نیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم و گر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند وهر که از ما یاد کند برما لعنت کنند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود پس آنچ ممکنست جهد به نیکی کنیم و انصاف خلق میدهیم و احسان میکنیم ولیکن مقصود من ازین گفتن باتوآنست که درسرای مشتی عورت و اطفال دارم کارپسران سهلتر ایشان چومرغ پرنده باشند ازاقلیم باقلیمی توانند شدکارپوشیدگان بتر که ضعیف وبیچاره باشند ومن امروزمی‌توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فراز رسد یا دولت گردشی باشد خواهم که با ایشان نیکوئی کنم و امروز می‌اندیشم که در همه مملکت ازتوپارساتر وباورع‌تر وبی‌طمع‌تر و با دیانت‌تر و باامانت‌تر مردی نیست و من میخواهم که دوبار هزار هزار دینار زر ونقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانك تودانی ومن و خدای تعالی داند و بس اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجائی رسد که بقوت روز

۱ــ معوّلی نیست

حاجتمند گردند در سر ایشان را بخوانی[1] چنانك هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کنی و هر یکی را بشوهری ده تا پرده ایشان دریده نگردد و نان خوارهٔ خلق نباشد وتدبیر آن کار اینست که درسرای خویش حجرهای درونی اختیار کنی و در آنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام گردد مرا خبر کن تامن بفرمایم شبی بیست‌خونی را که قتل بر ایشان واجبست از زندان بیاورند و این مال برپشت ایشان نهند وبسرای توآرند ودرآن زیرزمین نهند ودرسردابه برآرند وبازآرند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم وهرچه ممکن گردد درین خدمت بجاآرم پس ملك خادم را گفت نرمك برخیز و بخزینه‌رو ودویست دینارمغربی بیاورودر کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد وعضدالدوله بستد وپیش قاضی نهاد و گفت این دویست دینار دروجه این زیرزمین بکاربرا گر تمام نباشد دیگرفرمایم قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضدالدوله گفت شرط نباشد که تو ازجهة مهمات من زر خود خرج کنی زر توحلالست این کار را نشاید جهدآن کن که بدانچ اعتماد افتاده است بجای‌آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملك راست‌آن دویست دینار درآستین نهاد وبیرون آمد شادمان وبا خود گفت بپیرانه[2] سربخت ودولت مرا یارشد و خانه ما پر از زر خواهد شد اگرملك را حالی افتد نه کسی برمن قباله و حجتی دارد وهمه بامن وفرزندان من بماند خداوند آن زر ودو آفتابه که زنده

۱ ــ این معطوفات بعدی برای همه ازفعل حاضر با یاء رد آمده است برسم قدما در زبان عامیانه محاوره امروز نیز معلم بشاگرد میگوید : به پدر و مادرت سلام میکنی ؟ . بی‌ادب نباشی . حرفشان را بشنوی . زبان درازی نکنی . صبح زود پاشی الخ الخ .

۲ــ یا شاید . . پیرانه سر ؟

است دانکی ازمن نمی‌تواند ستد ملك که مرده باشد ازمن چو[1] تواند ستد بخانه رفت وبعمارت سردابه تعجیل میکرد و بیك ماه سردابه راست کرد سخت محکم وبرخاست وپیش عضدالدوله شد نمازخفتن عضدالدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمدۀ گفت خواهم که ملك را معلوم کنم که سردابه چنانك فرموده بودی تمام گشت عضدالدوله گفت سخت نیك ومن بدانستم که تو درکارها بجد باشی الحمدلله که ظن من در توخطا نیست دل من ازاین مهم فارغ کردی ومن آنچ بتو گفتم هزارهزارو پانصد بار هزار دینار معد کردم از زر و جواهر پانصدی دیگر می‌باید و چندین جامه و عود و عنبر و مشك وکافور در وجه‌آن نهاده‌ام ودرآنم که زمان تا زمان بیاعان در آیند و بفروشند و در این هفته تمام شود آنگه بیکبار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می‌آیم تا چشمی برآن افکنم تا چگونه‌آمده است و نخواهم که تو ازهیچ معنی تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت قاضی را گسیل کرد و در وقت قاصدی باصفهان بر طلب خداوند زر فرستاد روز دیگر شب بسرای قاضی شد وآن سردابه بدید وپسندید وقاضی را گفت باید که روزسه‌شنبه بیائی تاآنچ معد شده است بینی گفت فرمان بردارم چون ازسرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تا صد و چهل‌آفتابه زر در خزینه بنهند و سه قرابۀ مروارید وجامی زرین پر یاقوت سرخ وجامی پرلعل و جامی پر پیروزه و همه پیش‌آفتابها نهادند چون خزینه‌دار ازین پرداخت سه شنبه فرازرسید عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او بگرفت و درآن خانه برد که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال خیره بماند گفت درین هفته نیم شبی

۱ـ چه ؟ ؟

گوش من همی‌دار بآوردن این مال و از آن خانه بیرون آمدند و قاضی باز گشت و ازشادی دلش دربرهمی پرید قضا را روزدیگر خداوند آفتابه در رسید عضدالدوله او را گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی و بگوئی که من مدتی صبر کردم وحرمت تونگاه داشتم وبیش ازین احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا وپدر مرا چه مال بود و برقول من گواهی دهند اگرزرمن بدهی فبها والا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و بیحرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چدجواب دهد اگرزرت بازدهد همچنان نیك‌آید والا همچنانك رود مرا خبر ده . مرد پیش قاضی رفت ونزدیك او بنشست وهمچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگراین مرد برمن شناعت کند وپیش عضدالدوله رود و او را درکار من شبهت افتدآن مال بخانهٔ من نفرستد صواب‌آن بود که مال او بازدهم آخرصد وپنجاه آفتابه زر و چندانی جواهربهتر از دو آفتابه مرد را گفت زمانی صبر کن که درهمه جهان ترا میجویم برخاست ودرحجره شد و اورا درحجره خواند ودر کنارش گرفت و گفت تو دوست منی ومرا بجای فرزندی ومن‌آن همه ازبهراحتیاط میکردم و ازآن روز ترا باز می‌طلبم الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون‌آمدم وزر تو همچنین برجایست برخاست و هر دو آفتابه به پیش مردآورد و گفت این زر تو هست اکنون بر گیروهرجا که میخواهی میرو مرد بیرون آمد ودو مرد حمال بسرای قاضی برد وآفتابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان میبردتا بسرای عضدالدوله چون‌آفتابهای زربدید بخندید و گفت الحمدلله که توبحق خویش رسیدی وخیانت قاضی ظاهر شد توبدانی[1] که من چه

۱ ــ ندانی ؟

تدبیر کردم تا تو بزرخویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضدالدوله آنچ بود باز نمود همه بتعجب بماندند پس حاجب بزرك را بفرمود که برو وقاضی را سر وپا برهنه و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده وهردو آفتابه‌بدست گرفته گفت آه بسوختم ودانست که هرچه بااو گفت ونمود از برای این دوآفتابه بود پس عضدالدوله بانگ بروی زد و گفت تو مرد پیر وعالم وحاکم‌باشی وبلب گور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هر چه ساخته داری از مال مسلمانست و رشوت است بدینجهان من‌جزای توبدهم و درآن جهان خود مکافات یابی از جهة[1] که مرد پیری وعالم جان بتو بخشیدم اما مال تو وملك توخزینه‌ـ راست هر مالی وملکی که داشت ازو بستدند وبعد از آن هرگزاورا عمل نفرمودند وآن دوآفتابه را بدان‌آزاد مرد تسلیم نمود .

حکایت[2] ومانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود مردی درآمد وقصه بسلطان داد و گفت دوهزار دینار در کیسه برسته[3] بقاضی‌شهر امانت دادم وخود بسفری رفتم آنچ‌باخودبرده بودم دزدان درراه هندوستان ازمن بستدند وآنچ بقاضی‌سپرده بودم بازستدم‌چون بخانه برآوردم سر کیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسه زر بتو سپردم و اکنون پر مس میبابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا ننمودی و نه کیسه سربسته و مهر برنهاده بمن آوردی همچنان

۱ـ آن ؟ ۲ـ گویا این حکایت را مسعودی در مروج‌الذهب به معتضد عباسی نسبت میدهد . ۳ ـ بسته ؟ یا بربسته

بتو بازدادم وازتوپرسیدم که این کیسه توهست گفتی هست اکنون بخشك ریشی [۱] آمدی گفتم الله‌الله ای مولانا بفریاد بنده‌رسی که برتاهی نان‌قدرت ندارم سلطان از جهة او رنجورشد گفت دل فارغ دار که تدبیر زرتو مرا باید کردآن کیسه پیش‌من‌آرمرد برفت و کیسه‌بیاورد محمود گرد بر گرد کیسه نگاه کرد جای نشان شکافها ندید و گفت کیسه همچنین پیش من بگذار وهر روزی سه من نان ویکمن گوشت وهرماهی دیناری ازو کیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم. پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه برگماشت که چون تواند بودن آخر دلش بر آن قرار گرفت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشد و زر بیرون کرده وباز رفو نموده مقرمهٔ [۲] داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیم شبی برخاست و کارد بر کشید و چند يك گز از این مقرمه ببرید وباز جای شد روز دیگر سپیده‌دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فراش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهال بروید مقرمه‌را دید دریده سخت تنکدل شد وبترسید چنانك گریه بر فراش افتاد و در فراش خانه فراشی پیر بود اورا بدید و گفت ترا چه بوده است گفت نمی‌یارم گفتی گفت میندیش و با من بگوی گفت کس را با من ستیزه بوده است درخیش خانه شده است و مقرمهٔ سلطان را قدر يك گز دریده است اگر چشم سلطان برآن افتد مرا بکشد گفت جز تو هیچ کس دیده است گفت نه گفت پس تودل فارغ دار که من چاره آن دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفوگری هست مردی کهل ودکانی درفلان‌جا

---

۱ ــ گویا بمعنی گوش بری ودغلی و نحوآن ۲ــمقرمه؟ مثل‌آنکه بمعنی روی متکائی یا احرامی ونحوآن ، مکرر در این حکایت .

دارد واحمد نام او است و دررفوگری سخت استاد است و رفوگران که درین شهرند همه شاگرد اویند این مقرمه راپیش وی ببر وچندانك مزد خواهد بدوده تاآنچنانك[1] استاد ترین کسی بجای نیارد که‌آنرا رفو کجا کرده است فراش درحال مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد وگفت ای استاد چه خواهی که اینرا چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار گفت یکدینار بستان وهرچه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ دار فراش یك دینار بوی داد و گفت زود می‌باید کرد گفت فردا نماز دیگر بیا وببر روزبوعده برفت مقرمه را پیش فراش‌بنهاد چنانك او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بوده فراش شاد شد وبخانه برد و کشید همچنانك در روی نهال[2] بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم روزی درخیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ میگویند گفت ای احمق مترس من آنرا دریدم مرا در آن مقصودی بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است که بغایت نیك کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری وبگوئی که ترا سلطان میخواند چون بیاید نزدیك من آرش فراش رفت و رفوگررا آورد رفوگرچون سلطان[3] تنها دید سخت بترسید سلطان اورا گفت مترس ای استادبیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت استادانه کردهٔ گفت بدولت خداوند نیك‌آمده است گفت درین شهر

۱ ــ اوآنرا رفوکند ۲ــ نهالی ۳ ــ را ــ ظ

هیچ از تو استادست[1] گفت نه گفت از تو سخن پرسیم[2] راست بگوی[3] گفت بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد گفت در این یکسال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کردهٔ بخانهٔ محتشمی گفت کردم گفت کجا گفت بخانهٔ قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی گفت بشناسم محمود دست درزیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر داد گفت این کیسه هست گفت آری گفت کجا رفو کردهٔ انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا کرده‌ام محمود بتعجب بازماند از نیکی که کرده بود گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند ویکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و بر تو اعتماد کرده‌ام و درین شهر و ولایت دوهزار مرد از تو عالم‌تراست و همه ضنایع‌اند روا باشد که تو خیانت کنی وشرط امانت بجا نیاوری ومال مردی مسلمان ببری واو را محروم گذاری قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است که میگوید که من کرده‌ام گفت این را تو منافق ساك کردهٔ وپس کیسه بدو نمود گفت آنستکه[4] امانت پیش تو نهاده[5] است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی ومس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را سر بسته ومهر کردهٔ خویش آوردی فعل وسیرت و دیانت توچنین است قاضی گفت نه کیسه را هرگز دیدم نه ازاینمعنی خبردارم محمود گفت آن هردو مرد را درآرید خادمی

۱ـ استادترهست ـ ظ ۲ ـ پرسم ـ ظ ۳ ـ بگوئی ۴ ـ اینست
۵ـ نهاده‌اند ؟

برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد محمود گفت ای دروغزن اینك خداوند زر و اینك رفوگر این کیسه را اینجا رفوکرده‌است قاضی خجل شد و ازبیم لرزه بروی افتاد چنانك سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت برگیرید این سك را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت والاگردنش بزنم قاضی را ازپیش سلطان ببردند نیم مرده و در نوبت خانه[1] بازداشتند و زر خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی نشان بداد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوندزر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه‌آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیرست وعالم قاضی خویشتن را بپنجاه هزار دینار باز خرید این مال از او بستدند و معزول کردند و مانند این حکایت بسیارند[2] این‌قدر بدان یادکرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان در عدل و انصاف چگونه در آن بجد کرده‌اند وچه تدبیرها کرده‌اند تا اهل فساد را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رای قوی به از لشکر قوی الحمدلله که خداوند را هر دو است واین فصل در معنی جاسوسان و معتمدان باید که کسانی که این‌کار کنند چنین باشند و بهرجای می‌فرستند .

---

۱ ــ مثل اینکه بمعنی دیوانخانه و درخانه و نحوآنست ۲ ــ مانند این حکایت بسیارند (بصیغهٔ جمع)

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان برمداومت

به چندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان بدیدار باید کرد چون‌چنین بود درشبانه روزی ازپنجاه فرسنك راه هر خبری که باشد و هر چیزی که حادث شود میرسد ایشان را بر عادت گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا ازکار خویش فرو نمانند .

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها در مستی وهشیاری

پروانها میرسد بدیوان و خزانه و اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلات باشد که بعضی این فرمانها درحال جز می‌باید واین‌کاری نازکست درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانك باید نشنیده باشد باید که این رسالت بر زبان یك کس باشد وآن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت وشرط چنان باشد که هرچند که این فرمان برسانند تا حال‌آن دیگر بار ازدیوان بررای عالی عرضه نکنند امضا نرود و برآن روند انشاءالله تعالی .

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی در این روزگار سخت خلق شده‌است و همیشه این کار را مردی محرم ومعروف بوده است وکسی که احوال مطبخ وشرابخانه وآخر و سراهاء خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد و هرماهی بلکه هر روزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهر وقتی پیش‌آید وحال نماید واستطلاع رای کند وآنچ میرود ومیدهد ومی‌ستاند خبردهد وبرای عالی عرض کند و اورا حرمتی وحشمتی تمام بود تا شغل تواند راند وکار او روان باشد .

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در جمله هر کرا شغلی وعمل فرمودنداو را نباید که ندیمی فرمایند وهر کرا ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی کند ومردمانرا رنج رساند و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود وندیم که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبعِ پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود در وقتی که پادشاه باردارد وبزرگان همه باز گشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فایده بود یکی آنك پادشاه را مونس بود و دیگر آنك چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری[1] بود و دیگر آنك العیاذبالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنك هزار گونه سخن باندیم بتوان گفت کهایشان که صاحب عمالند و کار کنان پادشاه‌اند . پنجم آنك از احوال ملوك او را خبر دهند چون جاسوسان. ششم آنك هر گونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر وشر در مستی وهشیاری و درآن فایده ومصلحت بسیارست وندیم باید که گوهری

---

۱ ــ جاندار ؟

فاضل و نیکوسیرت و تازه روی و پاك مذهب و رازدار وپاکیزه مسلك بود وسمر گوی وقصص خوان ازهزل و جد بود وبسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نوید باشد ونرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن وسلاحی کارتوان بست بهترست و باید که موافق پادشاه باشد هرچه پادشاه برزبان راند و گویدزه واحسنت گوید ومعلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی واین نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید وبکراهیت کشد و هرچه تعلق بشراب وعشرت و تماشا و مجلس انس وشکار و گوی زدن ومانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند باز هرچه تعلق بملك و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان درینمعنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب ومنجم را ندیم کرده‌اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته‌اند و منجم وقت وساعات نگاه میدارد و هر شغلی را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار میکند و بعضی از پادشاهان این هردو را منکرند و گویند که طبیب مارا از طعامهای خوش ولذتهای خوش بازدارد بی‌بیماری و بی‌علتی که باشد دارو دهد وبرنجی قصد[1] کند و منجم همان ازکار هر کردنی منع کند و از مهمات بازدارد و برما عیش منغض کند آن اولیتر است که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهرجای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد وچون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه بدانند

---

۱ ــ فصد .

از ندیم اوقیاس کنند اگر ندیمانش خوش‌خوی وخوش طبع وفاضل وفروتن وبردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بد طبع و بد ساز و بدسیرت وبخیل مشهور نبود دیگر از ندیمان هریکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود چنانك ازقدیم باز عادت مجلس ملوك و خلفا بوده است و هنوز آن رسم درخاندان قدیم خلفا مانده‌است وهمیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران اورا بوده‌است وسلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی وحرمتی‌تمام باشد میان حشم وایشان باید که خویشتن‌دار ومهذب و پادشاه دوست باشند .

فصل هیجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمند و حکیمان در کارها

مشاورت کردن از قوی رای بود واز تمام عقلی وپیش‌بینی چه هر-کس با دانش باشد وهریك چیزی دانند یکی بیشتر ویکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نه بسته است و نه‌آزموده و یکی دیگر همان دانش دارد وکار بسته و تجربت کرده .

مثل این چنان باشد که یکی معالجت دردی وعلتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند ومعالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن راست نیاید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته‌اند همه تدبیر با دانایان و با پیران جهان دیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیزتر و درکارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر بود دیر برسر آن کار شود و دانایان گفته‌اند که تدبیر یك تن چون زوریك مرد وتدبیر ده‌تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفق اند که ازآدمیان هیچ کس ازپیغامبر علیه‌السلام قوی رای‌تر نبوده است باهمه دانش که‌آن سرور را بود ازپس همچنان بدیدی که از پیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ

و لوح وقلم و عرش و کرسی و آنچ در این میانست بر او عرضه کردند و جبرئیل علیه‌السلام هر ساعت می‌آمد و خبرها همی داد و خرمی همی آورد و از بوده و نابوده خبر میداد با چندین فضیلت و معجزات که او را بود ایزد تعالی او را میفرماید و شاورهم فی‌الامر یا محمد چون کاری ترا پیش‌آید با یاران خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی‌نیاز نبود از تدبیر و مشورت پس بباید دانستن که هیچ کس بی‌نیازتر از او نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کردیااورا پیش‌آیدبا پیران وهواخواهان مشورت کند تا هر کس را آنچ فرازآید درآن معنی بگوید و آنچ رای پادشاه باشد با گفتار هر یکی مقابله کند وهریکی چون گفتار ورای یکدیگر بشنوند وبراندازه رای و صواب‌آن‌کار از میان پدیدارآید و رای وتدبیر و صواب آن باشد که عقول همگنان برآن متفق باشد ومشورت نا کردن درکارها ازضعیف رای باشد وچنین کسرا خود کامه[1] خوانند چنانك هیچ کاری بی‌مراد آن نتوانند کردوهمچنین هیچ شغل بی‌مشورت نیکو نباید الحمدلله که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان‌کار وتدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد .

۱ ــ درست بمعنی مستبد و مستبد برأی

فصل نوزدهم

اندر مفردان[1] و برك و ساز و ترتيب كار واحوال ايشان

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشانرا مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکوو هم بمردی و دلاوری تمام صد ازین جمله خراسانی و صد دیلمی که درسفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم درگاه باشند و ایشانرا لباسهای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان میدهند و با وقت باز بستانند وازین سلاح بیست حمایل بزر وسپر بزر باید که باشد وصد وهشتاد حمایل بسیم وسپر هم بسیم و نیزهای خطی و ایشان را چرائی روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیبی بود که احوال ایشان میداند و ایشان را خدمت میفرماید همه سوار باید که باشند و باید برگ تمام تا اگروقتی مهمی پیش آید ازآنچ بدیشان تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهارهزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد در خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند .

---

۱ ـ مفردان ، معناي آن ؟

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحهاء مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص‌همه مرصع وغیر آن ساخته بود و در خزانه نهاده تا بهر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامهای نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند وهرچند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که ازاین تکلفها مستغنیست لیکن زینت ملك و ترتیب پادشاهی بر اندازهٔ همت ملك باید که باشد و امروز درهمه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملك از ملك او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هر چه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدت و مروت و بزرگی و مملکت ورأی قوی و هرچه باید هست .

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و درآمدن وشدن هیچ کس ایشانرا تعهدی نمی کند و خبری نمی‌دهد واین‌را برغفلت وخوارداشتن کارها حمل کنندباید که گماشتگان سرحدها بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار فرستند وخبردهند که این کیست و از کجا می‌آید و چند سوار و پیاده اند وآلت و تجمل چگونه دارند و بچه‌کار می‌آیند ومعتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رساند وآنجا بسپارد و از آنجا معتمدیرا بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشانرا بهرمنزلی نزل دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند وچون باز گردند هم برین مثال روند که هر چه بایشان کنند از نیك و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته‌اند و رسولانرا عزیز داشته‌اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان بر حسب وقت آمده‌اند و رسالت چندانك ایشانرا فرموده‌اند گذارده‌اند هرگز نیازرده‌اند وازنیکوداشت عادتی کم‌نکرده‌اند که پسندیده نیست‌چنانك درقرآن آمده است که وماعلی‌الرسول‌الاالبلاغ المبین .

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بیرملا ظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سرپیش باشد ایشانرا بل که خواهند که بدانند که احوال راهها وعقبها و آبها وجرها[1] وآبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه وعلف کجا باشد و کجا نباشد و برجای از گماشتگان کیست و لشکر آن ملك چندست وآلت و عدت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوش و کردار و بخشش وظلم و عدل چگونه است و پیرست یا جوان عالم است یا جاهل ولایتش خراب است یاآبادان لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگرست یا درویش و در کارها بیدارست یا غافل بخیلست یا سخی وزیرش کافی است یا نه بادیانتست و نیکوسیرت[2] و سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده‌اند یا نه ندیمانش عالم و داهی‌اند یا نه وچه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و در شراب گشاده و خش طبع است یا نه شفقتی دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و بغلمان راغب‌تراست یا بزنان اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند و یا عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند تدبیر کار او بسکالند و از نیك و بد بدانند و بواجبی بردست گیرند

---

۱ ـ چراها ؟ ۲ ـ یا نه ؟

چنانك[1] بروزگار سلطان سعید الب‌ارسلان قدس روحه بنده را افتاده و در همه جهان دو مذهب‌اند که نیکست یکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب شافعی و سلطان سعید رحمةالله علیه چنان در مذهب خویش[2] صلب و درست بوده که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی او با سیاست وبا هیبت بودی ومن بدان سبب که متعصب‌بود و مذهب شافعی را عیب می‌داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی‌نهادم الا ترسان مکر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراء-النهر کرد که شمس‌الملك او را اطاعت نمی‌داشت و گردن نمی‌نهاد و لشکر بخواند و رسول به شمس الملك نصربن ابراهیم فرستاد و من دانشومند اشتررا از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچ رود مرا معلوم گرداند رسول سلطان‌آمد نامه و پیغام برسانید وخان ازآنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا فرستاد و چنانك عادت باشد رسولان گاه بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند تا وزیر باسلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده نگاه دارند اتفاق را بنده با قومی‌هم نشینان در وثاق خویش نشسته بود وشطرنج می-باخت و[3] یکی شطرنج برده بود و انگشتری او بگرو ستده و بدانك بانگشت دست چپ فراخ بود درانگشت دست راست کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بر درست گفتم درآوریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش بر داشتند چون در آمد و بنشست و سخنی که داشت بگفت من آن انگشتری گرد انگشت می گردانیدم چشم رسول برانگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب باز برد من دیگرباره دانشومند اشتر را

۱ ــ حکایت نظام‌الملك از خودش ۲ ــ یعنی حنفی قطعاً ۳ ــ از

که مردی جلد بود بارسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس‌الملك شدند درآن میان رسول خویش را پرسید که سطانرا برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکر چه قدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه بود رسول گفت ای خداوند سلطانرا از دیدار و منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ در نمی‌باید[1] و لشکری را عددی[2] خدای داند ودست وآلت وتجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس ودرگاه همه نیکوست و درمملکت ایشان هیچ چیز در نمی‌باید الاکه یك عیب دارند اگر درایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی شمس‌الملك گفت که‌آن یك عیب چیست گفت وزیر سلطان ایشان رافضی است گفت از چه دانی گفت بدان که روزی نماز پیشین کرده بر در خیمهٔ او رفتم که با او سخن گویم او را دیدم انگشتری در دست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت دانشومند اشتر در حال بمن نبشت که اینجا درمعنی تو پیش شمس‌الملك برزبان همچنین رفت تا دانسته باشی من‌عظیم‌رنجور گشتم از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و بهروقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که جلکیان[3] برمن رقم رافضی کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی هزار دینار زر خرج کردم بی التماس و درخواست و تسویغ و ادرار بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب جوی باشند و همگی بنگرند تا در پادشاهی و مملکت او چه

۱ ــ در بایستن بمعنی کم بودن ــ و لازم بودن و ضرور بودن ــ دربایست : ضرورت و اضطرار ۲ــ عدد ۳ ــ جلکیان ؛ جگلیان یعنی ماوراءالنهریان (گویا جلکیان غلط است و صواب همین دومی است)

چیز است که از عیب و هنرست و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این معنی پادشاهان زیرك و بیدار اخلاق خویش مهذب کرده‌اند و سیرت نیکو بردست گرفته‌اند و مردمان شایسته و راست کار در پیش کار نگاه داشته‌اند و عهده فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت ملوك کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید وسفر بسیار کرده بود و از هردانشی بهرهٔ دارد وحافظ و پیش بین باشد و قدر و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی‌فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی‌را فرستد که دلیر بود و مردانه وآداب سواری نیك داند و مبارز بود سخت صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول مرد شریف بود هم نیك باشد از جهة شرف او نصب و زیادتی حرمت بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور براثر لشکر ساخته و بامردمان‌کار تاختن برده و خصم‌را شکسته و رسول برسیرت و خرد پادشاه دلیل باشد .

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کندآنجا علفی و برگی ساخته نمی‌باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل میباید کرد یا از رعیت بقسمت بباید ستد و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا گذری خواهد بود و هردهی که منزل گاهست و حوالی آن اگر در اقطاع است یا خاص باید گرفت و نیز آنجا که رباطی ودهی نیست به نزدیك آن دهی باشد باز باید ستدن تا ارتفاع آنرا جمله محصل می کنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشدآن غله بفروشند و مال بخزانه می آرند چون دیگر مالها تارعایا ازرنج برهند واز جهة علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند .

فصل بیست و سیوم

اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن وآنچ اهل اقطاع باشند در دست ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچ غلامانند که اقطاع ندارند مال ایشان پدید بایدآورد و چون اندازه آن پدیدآید که چه لشکرست وچه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید نچنانك حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده ازآنجا بستانند چهآن اولی تر که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند که ازآن مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت وکارزار سخت کوش‌تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوك قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هر کسی را براندازه درسال چهار بار مواجب ایشان ازخزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برك و نوا بودندی و عمال مال جمع همی کردندی و بخزانه همی‌آوردندی و از خزینه برین مثال هرسه ماهی یك بار دادندی و این را پیشه‌کانی[1] خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقیست واقطاع دارانرا بگویند تا هر که از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غایب شود در حال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل[2] را بگویند که چون مال‌خویش یافتند بهرمهی که باشدجمله حاضردارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند باایشان عتاب رود وغرامت مال ایشان را باید کشید.

۱ـ بیستگانی؟ ۲ـ مثل اینکه بمعنی فوج و یکدسته از لشکراست .

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هرجنس

چون لشکر همه از یك جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند و تخلیط کنند باید کداز هرجنس لشکر بود چنانك دوهزار مرد دیلم وخراسانی باید که مقیم بدرگاه باشندآنچ هستند بدارند وباقی راست کنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارکان پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نیك بود.

حکایت عادت سلطان محمود چنان بودی که ازچند جنس لشکر داشتی چون ترك و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری ودر سفر هرشب ازهر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق[1] رفتندی و جایگاه هر گروهی بدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی‌جنبیدن تاروز واگرروزجنگ بودی هرجنس مصاف کردندی وبنام‌وننگ خودبکوشیدندی تا کس‌نگفتی که فلان جنس‌درجنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر برآیند وچون قاعده مردمان جنگی چنین بودهمه سخت کوش و نام جوی باشند لاجرم‌چون دست بسلاح برند قدم‌بازپس ننهند تا لشکرمخالف را نشکنند وهرآنگه که لشکریکی بار یا دوبارجیره کشت و در مخالف ظفر یافت بعد ازآن صد سوار ازاین هزارسوار مخالف ننگرند وکسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواندکرد و همه لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند.

---

۱ ــ یتاق ؟

فصل بیست و پنجم

اندر بنوا داشتن و مقیم داشتن لشکر از هرقوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در طاعت‌داری نوعهده‌اند بباید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بردرگاه مقیم دارند چنانک هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد وچون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان بازجای روند وتا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوادن پادشاه عاصی نتوانند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان‌پاره دارند همچنین پانصد مرد ایشان بردرگاه مقیم باشند تا بوقت که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مردکار خالی نباشد.

وآشکارا درین یکسال بر اسب نشستی و اگرمعلوم شدی مالش دادندی و چون یکسال خدمت کردندی وثاق[1] باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آنکه[2] او را اسبی ترکی بدادندی بازقاش[3] درکام گرفته و لگام و دوال ساده و چون یکسال با اسپ و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری[4] دادندی تا برمیان بستی و سال پنجم زینی بهتر و لگام بکوکب[5] و قبای دارای و دبوسی که در حلقه‌آویختی و سال‌ششم جامه عنوان[6] و سال هفتم خیمه یکسری و شانزده میخی دادندی و سه غلام خود را در خیل او کردندی و او را وثاق[7] باشی لقب کردندی و کلاهی نمد سیاه سیم[8] کشیده و قبای کنجه در او پوشیده و هرسال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی وکار بزرگ از دست او برآمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آنکه تا سی و پنج ساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و البتکین[9] که‌بنده و پروردهٔ سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیك عهد و وفادار بود و مردانه وبا رای و تدبیر ومردم دار و خیل

۱ــ وشاق ظ؟ «شاید همان وثاق درست‌باشد» رجوع به صفحهٔ بعد . ۲ــآنکه ۳ــ؟ ۴ ــ؟ ۵ــ؟ ۶ــ؟ ۷ــوشاق«فی‌المواضع» ۸ــ؟ ۹ــ الپتکین : حکایت طویلی راجع باو و سبکتکین در سیاست‌نامهٔ نظام‌الملك در زین‌الاخبار بعد ازحدود سنهٔ ۳۵۰ دیگر صحبتی ازو نیست و مؤلف نیز گویا سال وفات او را نمیدانسته است چه در ص ۴۴ فقط در حق او گوید: «وآخر عهدالپتکین بغزنه بود» لاغیر، ـ در«ثر» ابداً نام او را نیافتم مستقلا فقط اسم پسرش ابوــ اسحق بن الپتکین را دارد لاغیر ، ـ در یمینی هم نام اورا مستقلا نیافتم عجالة و فقط پسرش ابو اسحق مذکور را یافتم عجالة در اوایل‌آن‌کتاب .

در طبقات ناصری نقلا از تاریخ بیهقی (ظاهراً از مجلدات مفقودهٔ‌آن) گوید : « چون الپتکین بعد از حوادث ایام بغزنین‌آمد و ممالك زاولستان

←

دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمك وخدای ترس وهمه سیرت سامانیان داشت ووالی خراسان سالها بود دو هزار وهفتصد غلام بنده وترك [۱] داشت روزی سی غلام ترك خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و دیگرسه روز بود که او را خریده بود پیش البتکین درمیان غلامان استاده بود که حاجب پیش‌آمد و البتکین را گفت که فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت وآن وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت چشم البتکین بر سبکتکین افتاد و برزبانش رفت که بدین غلام بخشیدم حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامك را سه روز بیش نیست که خریدهٔ و هنوز یك سال خدمت نکرد می‌باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد این چون بدو شاید داد البتکین گفت من گفتم و غلامك شنید و خدمت کرد من بر وی عطا باز نگیرم پس آن

۱ ـ ؟ تصریح به ترکی نژاد بودن غزنویان

→

فتح کرد بعد از هشت سال برحمت حق پیوست» ، از اینجا معلوم میشود که وفات او در حدود سنهٔ ۳۵۸ یا ۳۵۹ بوده است چه اعراض او از سامانیان و رفتن او بغزنه چنانکه صریحاً از زین‌الاخبار۴۴ وپیش و پس معلوم میشود در اواخر ۳۵۰ یا اوایل۳۵۱ بوده است بدون شبهه، (آنچه گزیده درخصوص الپتکین گفته است که ۱۶ سال پادشاهی کرد بغزنه مزخرف است ، لایلتفت الیه وعدهٔ ازجانشینان الپتکین را مابین وفات او وجلوس سبکتکین از بین انداخته است وسلطنت سبکتکین را درغزنه که ابتدای‌آن درسنهٔ ۳۶۶ بوده است (ثر۸: ۲۷۱ و طب ۷) بدون فاصله بسلطنت الپتکین متصل پنداشته است ! با آنکه بتصریح طب ۷ نقلا ازبیهقی بعد از الپتکین ابتدا پسرش (ابو) اسحاق (یمینی أوایل ، «ثر» در موضع مذکور) وسپس ملکاتکین (؟) وسپس امیرپری (؟) در غزنین کردند ، باری بکلی مزخرف است آنچه گزیده گفته است لایلتفت الیه مثل اغلب مطالب او) .

(یادداشتهای قزوینی چاپ دانشگاه تهران ج ۱ ص ۹۳)

رخت وثاق باشی را بوی دادند پس البتکین با خویشتن اندیشه کرد که چه شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله بغلامی خرد نو خریده نو رسیده ممکن باشد که این بزرگ زاده باصل خویش در ترکستان یا[۱] مقبل خواهد بود وکار او بالا گیرد پس اورا آزمودن گرفت واو را بهر کس پیغامش دادی و گفتی چه گفتم باز گوی همه باز گفتی چنانك هیچ غلط نکردی پس گفتی برو وجواب بازآور بوقت جواب بازآوردی وبواجب‌تر ازآنك پیغام داده بودی چون او را بآزمایش هر روز بهتر می‌یافت مهری در دل البتکین از او بدیدآمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود وده غلام درخیل او کرد بهرروز اورا برمی کشید چون سبکتکین هیجده ساله شد دویست غلام مردانه در خیل داشت وهمه سیرت البتکین بردست گرفت مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند سبکتکین در جمله ایشان بود چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال تمامی نمی‌دادند غلامان در خشم شدند ودست به سلیح بردند وقصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نمی کنم و با شما یار نباشم بدین کار یاران گفتند چرا گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بل که گفت بروید و مال بیاورید اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند سستی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند گوید که بی‌فرمان جنگ چرا کردید وتا مرگ از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند صوابترست که او می گوید خلافی در میان غلامان بدید آمد عاقبت جنگ بجای ماند و باز گشتند

۱ ـ ؟

و پیش البتکین آمدند و گفتند که سر کشی کردند و مال ندادند البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت بخلاف آورد چون دو گروهی در میان ما افتاد باز گشتیم البتکین را گفت چرا جنك نکردی و نگذاشتی که غلامان جنك کنند سبکتکین گفت از جهت آنك خداوند ما نفرموده بود و اگر بی فرمان جنك کرده بودیم پس ما هریك خداوندی بودیم نه بنده و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید اگر شکست برما افتادی لابد خداوند گفتی که شما را که فرموده بود که جنك کنید و ما طاقت عتاب خداوند نداریم اگر جنك فرماید برویم و جنك کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم البتکین را خوش آمد گفت راست می گوئی پس همچنان او را بد [۱] می کشید تا بجائی رسید که سیصد غلام در خیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین به نشابور بود و از حضرت بخارا امراء خواص به البتکین نبشتند که حال چنان افتاد امیر خراسان در گذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بینند [۲] از این دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت برتست زود قاصد را گسیل کرد و نبشت که این هردو تخت و ملك را شایسته‌اند و خداوند زادگان ما‌اند اما برادر مردی تمام است وسرد وگرم چشیده و هر یکی را نیك شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده ترسم که مردمان نتوانند [۳] نگاه داشت و در معنی فرمانها بواجب نتواند داد اگر فرمایید برادرش را بر تخت بنشانید و نامه دیگر هم بدین عبارت

---

۱ ــ بر ۲ ــ بیند ــ ظ ۳ ــ نتواند ــ ظ

با دیگر فرستاد پس از پنج روز قاصدی در رسید و بشارت آورد که پسر ملك را بپادشاهی نشاندند از این هردو نامه که فرستاده بود تشویر زده شد گفت آن جوانمردان از خویشتن کاری میکردند چرا بمن مشورت می‌آورند که مرا این دو ملك زاده روشنائی دو چشمند لیکن ازآن می‌اندیشم که من اشارت برادر کردم چون نبشتهٔ من‌آنجا رسد پسر ملك‌را خوش نیاید پندارد که مرا میل به برادر بود دل برمن گران کند و کینه در دل او افتد و صاحب غرضان سخن محال گویند و او را بر من بکینه آرند درحال پنج جمازه گسیل کرد و گفت پیش‌ازآنك دوقاصد ازجیحون گذر کنند دریابید و باز گردانید جمازه بانان بشتافتند و ازآن دو یکی را در بیابان امویه یافتند و دیگری از جیحون[1] گذشته بود چون نبشته البتکین به‌بخارا رسید هواخواهان پسرملك را ناخوش‌آمد گفتند نه‌نیك کرد که اشارت به برادر کرد و می گفتند که میراث به پسر رسد نه به برادر ازین معنی همی گفتند تا هر روز دل این پسر بالبتکین گران تر می‌شد و البتکین بسیارعذرها خواست وخدمتها فرستاد هیچگونه‌آن‌غبار از دل ملکزاده برنخاست و صاحب غرضان تخلیط می کردند و ملکزاده هرروز بترمیشد ووحشت و کینه‌زیادت می گشت والبتکین‌را احمداسمعیل خریده بود و درآخر عمر پسر[2] نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپه سالاری خراسان درایام نوح یافت وچون نوح درگذشت این منصور[3]

---

۱ ـ این حکایت درکمال اختصار در زین‌الاخبار ۴۳ نیز هست معلوم میشود بکلی بی‌اصل و افسانه صرف نبوده است ظاهراً ۲ ـ پسرش ـ ظ

۳ ـ غلط است پس ازنوح بن نصرپسرش عبدالملك بن‌نوح ۳۴۳ـ۳۵۰ بجای او بنشست وپس ازعبدالملك برادرعبدالملك منصوربن نوح ۳۵۰ـ۳۶۶ بجای او بنشست .

بن نوح را بپادشاهی بنشاندند چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و البتکین مالها بذل می کرد و هرجهدی که ممکن بودبکرد بهیچگونه دل منصوربن نوح را بدست نتوانستآوردن از تخلیط صاحب غرضان وهرچه درحضرت بخارا برفت و کیل البتکین اورا می‌نبشت پس منصور را گفتند تا البتکین را نکشتی[1] توپادشاه نباشی وفرمان روا نگردی وپنجاه سالست که او در خراسان پادشاهی می کند و لشکر گوش سخن[2] او دارند چون او را بگیری از خواستهٔ او خزینهای تو پرشود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که اورا بدرگاه خوانی و چنان نمای[3] که تا ما بر تخت ملك نشستیم تو بدرگاه نیامدی وعهد تازه نکردی وما آرزومند توایم که تومارا بجای پدرمهبینی هرچند که قاعده ملك و دولت ما بتوآراسته است ومدارمملکت برتست واین اندکی که از گفت وگوی که میباشد همه ازآنستکه توپیش من نمی‌آئی هرچه زودتر بدرگاه آئی و هرچه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیافتاده[4] است بقاعده‌بازآری تا اعتمادما زیاده گردد وزبان‌مخالفان کوتاه و منقطع شود چون اینجاآید اورا بخلوت خوانی بفرمای تا سرش برگیرند پس امیرمنصورهمچنین کرد اورا بدرگاه خواند وصاحب‌خبران نبشتند که ترا بچه کار می‌خوانند البتکین آوازه برافکند که بسازید تا ببخارا رویم و اورا از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد وقریب سی‌هزار سوار با او بود وامرای خراسان جمله‌با او بودند چون‌سه روزازمقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانك صواب بود با من بگوئید که دانیم هرچه صواب ما و شما درآن باشد گفتند فرمان برداریم گفت شما دانید که امیرمنصورمرا از بهر

---

۱ ــ نکشي ۲ــ بسخن ــ ظ ۳ ــ نمائي ۴ بيفتاده

چه میخواند گفتند تا ترا بیند وعهده تازه کند و تو اورا و پدران او را
بجای پدری گفت نه اینچنین‌است که‌شمامی‌پندارید این ملك مرامی‌خواند
تا سرمن از تن جدا سازد و او کودکست و قدر مردان نداند وشمادانید
که ملك سامانیان شصت سالست تا من نگه دارم و خانان ترکستان که
قصد ایشان کردند بشکستم و از هرجانب همچنین خوارج را قهر کردم و
هرگز یك طرفةالعین از ایشان عاصی نگشتم و این پادشاهی بر جد و
پدر او نگاه داشتم بعاقبت مکافات من اینست که میخواهد سرمن بردارد
این مایه[1] نمی‌داند که ملك اوتنست و سرآن تن منم چون سررفت تن را
چه بقا بودا کنون چه صواب بینید دفع این مضرات را چاره چیست امیران
گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما ازاو چه چشم
داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملك از دست
ایشان بیرون کردی ما همه ترا شناسیم نه اورا دانیم و نه پدر او را همه
نان پاره و جاه وحشمت و نعمت وولایت وعمل ازتودارند واز توشایسته‌تر
کسی نیست ما همه بفرمان توییم و خوارزم و خراسان و نیم روز مسلم
تراست بترك منصور بن نوح بگوی وخود بپادشاهی بنشین واگر خواهی
بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر چون امرا
چنین گفتند به رغبتی تمام البتکین گفت عفاالله شما را بیازمایم دانم که
این چه گفتید ازسرصدق گفتید واعتقاد پاك ازشما همین چشم دارم خدای
عزوجل مکافات شما بخیر کناد امروز باز گردید تا فردا چه بدیدآید در
این احوال سی‌هزارسوارجنگی با البتکین بود اگرخواستی صدهزارسوار
برنشاندی و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و البتکین به بیرون

---

۱ ـ این مایه نمی‌داند ـ بجای «باین اندازه نمیداند» امروز .

آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من از سخنی که با شما گفتم خواستم تا شمارا بیازمایم تا بدانم که شما با من یك دل هستید یا نه وا گر مراکاری بیفتدبا من همنشینی و ایستادگی نمایید یا نه ا کنون من ازشما همه آن شنیدم که از نیك عهدی و حق نعمت من گذاردید و من از شما خشنود گشتم ولیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد ازین شر این پسر را جز بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و کودکست و حق کس نشناسد و گوش بسخن چند بد امل نابکار نهاده است و مصلحت ازمفسدت نمی‌شناسد چون من مردی را که خاندان ایشان برپای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او میطلبند و فساد ملك کمترجای که در مملکت او ظاهرشوددفع نتواند کرد[1] ایشان را دوست می‌پندارد وقصدجان من می کند من توانم که ملك ازاوبستانم و عمش را بجای او بنشانم و با[2] خود دست فرو گیرم لیکن من اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوند او بودند نگاه داشت وعاقبت که عمر او بهشتاد رسید برخداوندزادگان بیرون آمد وملك از ایشان بستد وبجای خداوند خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همه عمر بنیك نامی و بنیك‌کامی گذاشتم اکنون که بلب گور رسیدم واجب نکند[3] که زشت نام گردم هرچند معلوم است که گناه از جانب اوست لیکن همه مردمان ندانند گروهی گویند گناه امیرست و گروهی گویند جرم البتکین را بود و هرچند من بملك ایشان‌آرزو ندارم و کراهیت ایشان نخواهم تا من در خراسان باشم این گفت گوی کم نشود وهرروزی امیررا کار بر من تباه‌تر کند و چون من ترك خراسان بگویم ازملك او بیرون شوم صاحب غرض

۱ ــ و ؟ ۲ ــ یا ؟ ۳ــ واجب نکند ، فوق‌العاده فصیح و قشنگ .

را مجال سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید که تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر در روی کافر کشم تا ثواب یابم اکنون بدانید ای لشکر خراسان و خوارزم و نیمروز وماوراءالنهر ازآن امیرمنصورست وشما همه فرمان برداراویید ومن شما را از بهراومیداشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملك را به بینید ومنشورها تازه کنید و بر سر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول باشم اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم بامیدبهشت خدا و رسول واگر نیك بودم[1] واگر دل امیرخراسان ازمن برآساید و گفت و گوی منقطع شود آنکه او بهتر داند با لشکر و رعیت خراسان این بگفت و برخاست و امیران را گفت یك یك پیش من آئید تا شما را وداع کنم هرچند امیران گفتند سود نداشت و گریستن برایشان افتاد گریان گریان آمدند و اورا وداع کردند و باز گشتند واو در سراپرده شد و باینهمه[2] هیچ کس باور نمی کرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهرآنك او را در خراسان و ماوراءالنهر پانصد پاره دیه ملك بود و هیچ شهری نبود که اورا در آن شهر سرا و باغ وکاروان‌سرای وگرمابه نبود ومستغل بسیار داشت و هزارهزار گوسفند وصدهزار اسب و اشتر و استر داشت درملك سامانیان یك روز آن دیدند که بانك کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت خویش کوج کرد و ترك این همه بگفت و امیران خراسان ببخارا شدند چون البتکین ببلخ رسید نیت کرد که یکدوماه آنجا مقام کند تا هر که عزم غزا داردازماوراءالنهر و ختلان و حدودبلخ همه گردآیند و روی بغزا نهند بدگویان ومخالفان

۱ ـ ؟ ۲ ـ بااین همه ؟

منصور را بر آن داشتند که البتکین گرگی پیر است تو ازو ایمن نتوانی بودتا او را هلاك نکنی لشکر ازپس او باید فرستاد تا او را بگیرند وپیش توآرند امیری را با شانزده هزارسواراز بخارا ببلخ فرستاد تااورابگیرند چون‌لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت البتکین کوچ کرد وسوی خلم‌رفت ومیان‌خلم وبلخ درهٔ تنگست مسافت چهارفرسنك‌آن‌تنك دره را خلم خوانند و البتکین درآن دره فرود آمد دویست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیك و ازجهة غزا هشتصد مردپیوسته بودند چون لشکر امیرخراسان در رسید درصحرا فرودآمدند ازآن تنك درنتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند بسر دو ماه نوبت طلایه داشتن بسبکتکین رسید سبکتکین چون بدرتنك‌آمد همه صحرا لشکر گاه دید وطلایه‌ا یشان استاده و گفت‌ای خداوندگار خواسته و نعمت خویش‌بامیرخراسان‌بگذاشتهٔ وروی بغزا نهادهٔ وایشان قصد جان تومیکنند خداوند من ازنیك عهدی که می‌ورزدآزرم ایشان نگاه می‌دارد وترسم که خویشتن را ومارا هلاك کند این‌کارجز بشمشیر برنیایدوتا ما خاموش باشیم ایشان ازپی ما بازنگردند خدای تعالی یارمظلومانست پس روی سوی غلامان کرد که درخیل اوبودند و گفت که این‌کاریست که مارا افتاده‌است اگرایشان‌برما دست یابندیکتن ازما زنده نماند من امروز بایشان[1] دست بزنم تا چه بدرآید اگر خداوند ما براین رضا دهد و اگرندهد هرچه باداباد این بگفت و با سیصد غلام خویش باطلایه زدوطلایه را بشکست و درلشکر گاه ایشان افتادتا ایشان درسلاح وپشت اسب شدند زیادت از هزار مرد برزمین زد و چون ایشان زورآوردند سبك باز گشت وبسر تنك‌آمد خبر بالبتکین بردند که سبکتکین

۱ ـ با ایشان

چنین کاری بکرد و بسیار مردم از ایشان بکشت البتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب‌زدگی کردی صبر بایست کرد گفت ای خداوند چندصبر کنم که طاقت ما بغایت برسیدمارا ازبهرجان می‌باید کوشید این‌کار بصبر نخواهد آمد الا بشمشیر تا جان داریم ازبهر خداوند میزنیم تا چه پدید آید البتکین گفت اکنون شورانیدی به از این تدبیر می‌باید کرد بگوتا خیمها بیفکنند و بارها دربندند ونماز خفتن کوچ بکنند وبار بر گیرند وبنه را ازتنك بیرون کنند و طغان باید که[1] هزار مرد پوشیده در فلان دره رود بردست راست و تو با هزار غلام بردست چپ در فلان دره شو و من با هزار سوار با بنه ازتنك بیرون شوم و درصحرا بایستم چون ایشان دیگر روز بر سر تنك آیند و کس را نبینند گویند البتکین گریخت بیکبارگی برنشینند وازپس ما تازند و درتنك آیند چون نیمی بیشتراز تنك بیرون‌آیند مرا به‌بینند برصحرا ایستاده شما ازدست راست وچپ از کمین بیرون‌آئید وشمشیردرنهیدچون‌بانك برخیزداین‌لشکرازتنك بیرون آمده باشند در مقابل من بعضی باز پس تازند تا چه بوده است و آنچ در تنك باشند باز پس گریزند بعضی بشمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم شما از تنك بیرون تازید وآنانك درتنك باشند درمیان گیریم تا آنانك مقاومت می‌کنند میزنیم چون شب درآید راه هزیمت برایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ بیرون آئیم و در لشگرگاه ایشان افتیم وغنیمت بر گیریم پس همچنین کردند و از تنك بیرون شدند و دیگر روز سپیده دم لشکرامیرخراسان درسلیح شدند وجنك را ساختند و بسر تنك آمدند هیچ کس را ندیدند پنداشتند که بگریختند لشکر را

۱ ــ با

گفتند هین بر آیید تا از پس برویم چون از تنك بیرون رویم در صحرا بیك ساعت ایشان را بر جنبیم و البتکین را بگیریم پس لشکر بتعجیل براندند ومردان خیاره همه درپیش ایستادند ازتنك بیرون آمدند البتکین را بدیدند با مقدار هزارسوار و اندکی پیاده بر صحرا ایستاده آنگه که نیمی لشکر از تنك بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و تاخت و در تنك شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکری را که می‌آمدند پس باز می‌برد و برهم زد و هزیمت کرد و قوی را بکشت و سبکتکین از دست راست بیرون تاخت وشمشیر در نهاد وطغان نیز بدو پیوست وهر دو از پس لشکر از تنك بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و بیك ساعت خلقی را برزمین بردند [1] وامیرلشکر را نیزه بزدند برشکم وسنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد لشکر بهزیمت شد و بهر جای که هنجاری یافتند همی گریختند بیکبارپس غلامان البتکین ازتنك بیرون‌آمدند ودر لشکرگاه ایشان افتادند وهرچه اسب واستروشتر وسیمینه وزرینه ودینار و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه وفرش و مانند این همه بگذاشتند و بازگشتند تا یکماه روستائیان بلخ از آن لشکرگاه کالای [2] بردند و آنچ کشته بودند بر بشمردند چهار هزار و هفتصد و پنجاه مرد بر آمد بیرون از خستگان پس البتکین کوچ کرد و به بامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتارشد والبتکین اورا عفو کرد وخلعت داد وپسرخواندش و این امیربامیان را شیر باریك [3] گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیرکابل را بشکست وپسر اورا بگرفت وهم بنواخت وپیش پدرفرستاد

۱ ــ بزدند ؟ ۲ ــ کالا می‌بردند ۳ ــ گویا شیر باریك ملك طاهر پسر خلف بن احمد صفار نیز بوده است کما فی تجارب‌الامم اوذیلها یا در متن تاریخ صابی اگر درست بخاطر داشته باشم .

وپسر امیر کابل داماد لویك بود پس قصد غزنین کرد وامیر غزنین بگریخت وبسرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویك بیرون آمد و جنك کرد دیگربار پسرامیر کابل گرفتار آمد و امیرغزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان ازو می‌ترسیدند منادی فرمود که هیچ کس مبادا که چیزی از هیچ کس بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود اورا سیاست کنم مگر روزی چشم البتکین بر غلامی ترك افتاد از آن خویش توبرهٔ کاه و مرغی بر فتراك بسته گفت آن غلام بمن آرید پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجاآوردی گفت از روستائی بستدم گفت هرماهی بیست کانی مشاهره ازمن نمی‌ستانی گفت می‌ستانم گفت پس چرا بزر نخری وچرا بظلم بستدی دروقت فرمود تاآن غلام را بدونیم زدند همانجا برسر راه با آن توبره کاه بیاویختند وسه روز منادی کردند که هرآن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان بااو کنم که غلام‌خودرا کردم لشکراوسخت بترسید و مردم رعیت ایمن شدند وهرروز روستائیان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی و لیکن نگذاشتی که در شهر یك سیب بردندی چون مردمان شهرآن امن وعدل بدیدند گفتند ما راپادشاه باید که عادل باشد وما از او بجان وزن و فرزند ایمن باشیم وخواستهٔ ما ایمن بود خواه ترك باش خواه تازیك پس همی در شهر بگشادند و پیش البتکین آمدند لویك چون چنان دید بگریخت و برقلعه شد وبعدبیست روز فرود آمد پیش البتکین او را البتکین نان پارهٔ داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانه خود ساخت و از آنجا در هندوستان تاختن کرد و غنیمت‌آورد و از غزنین تا کافران دوازده روزه راه بود خبردرخراسان وماوراءالنهر ونیمروز افتاد که البتکین دربند هندوستان بگشاد ونواحی

بسیار و زر وسیم و چهار پا و برده یافت و غنیمت عظیم بر گرفت مردم از هرجانب روی بدو نهادند تا شش هزار سوار براو جمع شد وبسیارولایت بگرفت و تا بیقاپور [1] صافی کرد و ولایت ضبط کرد شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل بر آمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از این سو امیر خراسان از خشم آنك لشکر او را بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنجهزارسوار بجنگ البتکین فرستاد و البتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و برآن لشکر زد و بیك ساعت بیست وپنجهزارسوار بکشت هزار بار بتر از آنك بدر بلخ شکست داده بود بو جعفر بهزیمت برفت چنانك روستائیان او را بشناختند و بگرفتند و اسبش بستدند و جامه بستاندند و پیاده و متنکر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعیفی [2] عظیم در خاندان و ملك سامانیان افتاد و خاندان ترکستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه نبشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنجهزار پیاده بر آمد همه جوان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و ناگاه بر طلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت لشکر شاه از پس تاختند و او را در نیافتند کوهی بلند بود و در میان دو کوه درهٔ بود و راه شاه هند در دره بود البتکین سردره بگرفت چون شاه

۱ ــ ؟ ۲ ــ ضعفی

هندآنجا رسید نتوانست گذشتن همانجا فرود آمد و دو ماه درآنجا بماند وهر وقت که البتکین بیرون تاختی خلقی ازهندوان بکشتی و سبکتکین درین جنگ بسیار کوشید وچند کارنیك بدست اوآمد و شاه هندفروماند ودر کار خویش نه پیش توانست شد نه پس ممکن گشت که بهبیمرادی و به بیقراری باز گردد آخر برآن قرار یافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمدهاید من شما را نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم وشما ازلشکرمن باشید ومیخورید وبمراد روزگارمیگذرانید ایشان بدین رضا دادند ودرسرّ شاه هند با دزداران گفته بود که چون من باز گردم دزها بدیشان مسپارید چون باز گشت البتکین بدر دزها رفت دزها نمیسپردند گفتاکنون عهدایشان بشکستند بامن ودیگرباره تاختن کرد وشهرها گشادن گرفت واین دزها را حصار میداد اندر میان فرمان یافت ولشکر وغلامان اومتحیر بماندند ودر گردایشان لشکرکافر بود پس نشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست که بجای او بنشانند گفتند مارا درهندوستان حشمتی وناموسی است وهرچه عظیمتر هیبتی در دل هندوان افکندهایم اگر مابدین مشغول شویم که این گوید که من محتشمترم وآن گوید که من مقدمترم ناموس ماشکسته شود و دشمن برما جیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که بر روی کافران میزنیم برروی یکدیگر باید زدواین ولایت که بدست آوردهایم ازدست مابرود تدبیر آنست که یکی از میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم واورا برخویشتن سالار کنیم و بهرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان کردند هر یکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام

سبکتکین رسیدند چون نام اوبردند همه خاموش ماندند پس ازمیان یکی گفت جز[1] سبکتکین غلام است که اورا پیشترخریده‌اند وحق‌خدمت بیشتر دارد دیگری گفت سبکتکین بهشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و خوشخوئی‌وخداترسی ونیك‌عهدی وخوب زیستن بایاران‌ازهمه مقدم‌ترست واورا خداوند ما پرورده است وکارهای اوپسندیده است واو همه سیرت و طریقت البتکین دارد واندازه و محل ما نیك شناسد من آنچ دانستم بگفتم پس شما بهتردانید زمانی ازهرگونه گفتند آخرالامر بر آن متفق شدند که سبکتکین را برخودامیر کنند و سبکتکین تجرد[2] می کرد تا الزامش کردند پس گفت اگرچاره نیست آنگاه این شغل کنم و درپذیرم که هر چه من کنم و گویم برآن اعتراض نبود وهر که بامن خلاف کند یادرمن عاصی شود ویا درفرمان من‌کاهلی کند شمابامن یکدل باشید واورا بکشید همه برآن سوگند خوردند وعهد وبیعت کردند و او را بردند و در بالش البتکین بنشاندند وبامیری سلام کردند وزر و درم نثار کردند وسبکتکین هرتدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختررئیس زاولستان را بزنی کرد محمود را ازین سبب زاولی گویند و چون بزرگ شد با پدرتاختها کرد ودرسفرهاء بسیاربود وازخلیفهٔ بغداد بعدازآنك بسیارکارهای بزرگ کرده[3] بود و مصافهای گران شکسته در دیار هند ناصرالدین لقبش آمد چون سبکتکین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملك نیکوآموخت وهمیشه اخبارملوك شنیدی ودوست درستی[4] وسیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد وخراسان بگرفت و در هندوستان چنان برفت که سومنات گرفت و منات را بیاورد و شاه

۱ــ جز؟ ۲ ــ ؟ ۳ ــ یعنی سبکتکین ۴ ــ داشتی ؟

هندوان رابکشت وکاربدانجا رسید که سلطان جهان گشت . و مقصود از این حکایت آنست که خداوند عالم راخلدالله ملکه معلوم گردد که بندهٔ نیك چگونه باشد وبنده که خدمت پسندیده کرده باشد و هرگزخیانتی و بدعهدی ازاوندیده باشد وملك بدواستوار بود وبردولت مبارك بود به‌آزار دل اونباید کوشید و سخن هر کس بزشتی او نباید شنید باید که اعتماد برو هر روز زیادت تر بود که خاندانها وملکها و شهرها بمردی بازبسته میباشد جنانك البتکین که بنده بود وملك سامانیان بدواستوار بودقدر او ندانستند وقصداو کردند چون‌اوازخراسان برفت دولت ازخاندان‌سامانیان برفت عمری بباید وروزگاری مساعد تابندهٔ شایسته وآزموده بدست آید ودانایان گفته‌اند که چاکروبندهٔ شایسته به ازفرزند بود و نباید که بنده وچاکر نیك ازدست بشود وشاعر گوید «بیت»

یك بنده مطواع به از صد[1] فرزند .
کین مرگ پدرخواهد وآن عمرخداوند

۱ــ یکصد ؛ مصراعین از دو وزن مختلف است .

فصل بیست و هشتم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید اول خویشاوندان در آیند پس از آن معروفان وحشم پس از آن دیگراجناس مردمان وچون همه یك جامیآیند میان وضیع وشریف فرقی باشد ونشان بارآنك پرده بردارند و نشان آنك بار نباشد جز کسی خواننده علامتش آن بود که پرده فرو گذاشته باشند تا بزرگان وسران لشکر کس بدرگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست امروز یانه اگربخدمت باید آمدن بیایند واگر نباید آمدن نیایند که بربزرگان هیچ چیز سخت ترازآن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده بازگردند و چون بارها بیایند و پادشاه را نه بینند بر پادشاه بدگمان شوند وسکالیدن آغازند واز تنك باری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود واهل فساد دلیر گردندواحوال خاص وعام پوشیده ماند ولشکر آزرده شود ودر رنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از «فراخ باری[1] نیست وچون باردهد صاحب طرفان وامرا وسادات و ائمه را که در آیند خدمت کنند ازبیرونیان شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله بازگردند و کسان ایشان جمله باز گردند تاآنجا خواص بماند وغلامان کارداران چون سلاح دار و آبدار وجاشنی گیر و مانند این لابد ایشان را حاضر باید کردن چون چند کرت بر این جمله فرموده شود عادت گردد وآن زحمت برخیزد و تدبیرپرده انداختن و در بستن حاجت نیافتد واگر جزاین کنند رضانیفتد . »

۱ـ تنگ باری ، فراخ باری: ازسیاق عبارت معلوم میشود که مراد از فراخ باری کثرت وتکرر جلوس شاه است برای خاص وعام که آنرا «بار» گویند و تنگ باری قلت این مسأله ومحجوب بودن شاه است ازانظار .

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن

اندرهفتهٔ که نشاط انس افتد یك روز یا دو روز بارعام باید دادن تاهر که عادت رفته است درآیند و کسی را بازندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روزآمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تابدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند ویکی را باز گردانند و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که معذور[1] باشند که ایشان کیند وشرط چنان بود که هر یك چون آید جزبا یکی غلام نیاید و این که هر کسی را صراحی و ساقی می‌آرند روانیست وهرگزعادت نبوده است وسخت‌نابسندیده‌است که همه روزگار خوردنی ونقل وشراب از سرای ملوك بخانه خویش بردندی نه از خانهاء خویش بمجلس ملوك ازبهر آنك سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال وبنده اویند واجب نکند که ازخانهٔ آنکس که عیال وی باشد نان خواره وی شراب وخوردنی برند و اگر ازآن شراب خویش می‌آرند که شراب دار خاص بدو نمی‌دهد او را مالش باید داد که شرابها همه نیك و بد می شپارند[2] چرا بد میدهد تا این عذر برخیزد و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد وحرمت شکسته شود ورکیك طبعی باشد که ایشان خدمت رانشایند و اگر با بزرگان و سپاه سالاران و عمیدان محتشم مخالطت بیشتر کند

---

۱ ـ ؟ ۲ ـ ؟

شکوه پادشاه را زیان دارد ودرفرمانهای اوسستی کنند و دلیرشوند و سیم ازمیان برند وباوزیر درمهمات ولایت ولشکرووجوه مال وعمارت وتدبیر خصمان مملکت وآنچ بدین ماند واجب کند سخن گفتن و این همه آن است که ازآن ملامت[1] واندیشه افزاید وطبع درشکنجه باشد ازآنچ خود نفسی رخصت ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملك را وطبع پادشاه بر نگشاید الا از ندیم و اگر خواهد که فراختر ز ید هزل ومطایبت درهم‌آمیزد وحکایات ازهر گونه هزل وجد ومضاحك ونوادر بگوید ندیمان حشمت و پادشاهی اورا زیان ندارند که ایشان را ازبهراین‌کار دارد وپیش ازاین معنی فصلی یاد کردیم .

۱ ــ ملالت ؟

فصل سی ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران بوقت خدمت

باید که بدیدار باشند و هر یك را جائی معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش ملوك هر دو یکسان باشد در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت و کسانی که از خواص معروف باشند گرداگرد تخت نزدیك ایستند چون سلاح داران و ساقیان و مانند این و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه آن را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نا اهلی بیند بانك بد[1] اورد و نگذارد آنجا که ایستد .

---

۱ – بر

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهاء لشکر و خدمت حشم

هر حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان[1] و مقدمان بود تا اگر نیکوئی فرموده شود بدست ایشان باشد بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خود گویند بواسطه حاجب نیفتد و سرخیل را حرمتی بماند[2] اگر کسی از خیل برمقدم خویش دراز زبانی کند یا حرمتی[3] آن نه نگاه دارد وازحدخویش بگذرد اورا مالش[4] باید داد تا مهترو کهتر پدید شود .

۱ـ سرخیل، صاحب منصب و سرتیپ و سرهنك و نحوه   ۲ ـ ظـ نماند؟
۳ـ ظ ـ حرمت   ۴ ـ تنبیه و سیاست و Pumition .

فصل سی و دوم

اندرشناختن تجمل و سلاح و آلت جنك و سفر

معروفان را که جامگی گران دارند باید گفت تا تجمل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند وغلام خرند که جمال ونیکوئی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه و هر کرا از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده تر و در میان همالان و لشکر با شکوه تر و آراسته‌تر بود .

فصل سی و سیوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

کسانی را که بر کشند و بزرگ گردانند اندرآن روزگاری بسیار رنج باید برد وچون وقتی ایشان راخطائی‌افتد اگر آشکارا باایشان عتاب رود آب ریختگی[1] حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکوئی باز جای[2] خویش نیاید اولیتر آن باشد که چون کسی خطائی کند در حال اغماض کرده آید او را بخوانند وبگویند که چنین چون کردی وما بر آوردهٔ خویش را فرو نیاوریم وبر کشیده رانفکنیم ازسر آن درگذشتیم پس‌ازین خودرا نگاه دار و نیزخطائی نکنی که ازپایگاه وحشمت توبیافتی‌آنگاه آن کردهٔ توباشد نه آن ما .

حکایت ۳ امیرالمؤمنین‌علی علیه السلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارز تر گفت آنك بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون ازخشم بیرون‌آید پشیمان شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنچنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم جیره بود نه خشم او برعقل وهر کرا هوای نفس او بر خرد جیره بود چون بشورد خشم چشم خرد بپوشاند وهمه‌آن کند که او[4] فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هر کرا خرد بر هوای او غالب باشد بوقت خشم خرد اوخواست نفس او را قهر کند وهمه آن کند وفرماید که نزدیك عقلا پسندیده بود ومردمان دانند اودرخشم شده است .

---

۱ ـ آب ریختگی : هتك حرمت ، بی‌آبروئی ، آبروی‌کسی راریختن .

۲ ـ بازجای = باجای = بجای ۳ـ بسیارصوابست ۴ـ و ؟

حکایت حسین بن علی رضی‌الله عنه با قومی از صحابه و وجوه بر خوان نشسته بودند و نان میخوردند حسین جامه گرانمایه پوشیده بود و عمامهٔ غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست که خوردنی درپیش اونهد ازبالای سراو ایستاده بود قضا راکاسه ازدست غلام رها شد و بر سر و روی حسین‌آمد ودستار و جامه اورا از خوردنی آلوده شد بشریتی در حسین پدیدآمد از تیرگی وخجالت رخسار او برافروخت سر بر آورد و درغلام نگریست چون غلام چنین دید به ترسید که او را ادب فرماید گفت الکاظمین الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین. حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام تراآزاد کردم تا بیکبارگی ازخشم و ادب ایمن شوی .

حکایت گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنك بار داده بود و بزرگان در پیش نشسته درآمد با جامه خلق وسلام کرد ودرپیش او گستاخ بنشست و گفت یا امیرالمؤمنین امروز به‌مهمی پیش توآمده‌ام اگروفا کنی بگویم معاویه گفت هر چه ممکن شود وفا کنم گفت بدان که مردی غریبم و زن ندارم ومادر تو شوی ندارد اورا بزنی بمن ده تا من با زن شوم واو با شوی شود وترا ثواب بود معاویه گفت تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانك در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست گفت بدانك شنیده‌ام که او کونی بزرك دارد و من کون بزرگرا دوست دارم معاویه گفت والله پدر من بدین معنی او را بزنی کرد وبجز این هنر نداشت و بدین آرزو بمرد ولیکن این سخن بمادر بگویم اگررغبت کند هیچ کس مانع‌نیست

بدین دلالکی[1] این بگفت وهیچ تغییری دروی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دادند که ازاوحلیم‌تر درجهان کس نباشد[2] ودانایان گفته اند که برد باری نیکوست و لیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکوست ولیکن باشکر نیکوتر و طاعت نیکوست و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر.

۱ ــ (شاهد درگاف فارسی است مضاهاة) ۲ ــ فی‌الواقع خال‌المؤمنین در حلم و بردباری معرکه‌کرده بوده است و مردم هم خوب او را شناخته بودند و میدانستند باکه سروکار دارند ودر ملاء عام از پادشاهی مقتدر خواستگاری مادرش را میکردند بعلت اینکه.... بزرگ داشته است! و با هیچکس از ائمه و خلفاء دیگر این‌کار را نکرده‌اند ذهبی و سیوطی باین خال‌المؤمنین تا روز قیامت باید مباهات کنند.

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و در احوال ایشان پنهان وآشکارا بررسیده باشند و هرروز می‌پرسند که ایشان بیشتر طالع وضعیف حال باشند و بزرفریفته شوند وچون بیگانهٔ درمیان بینند ازحال او پرسند وهرشب که بنوبت آیند همه‌را بچشم باز گذارند وازین مهم بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازکست و خطرناك .

فصل سی و پنجم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده‌اند بامداد کسانیکه بخدمت آیندآنجا چیزی خورند و اگر خاص را در خوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن باکی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلفی کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانك اگر بگاه بر نشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی و برصحرا نهادندی چندان بود که همه امیران و ترکان وخاص و عام عجب ماندندی وخانان ترکستان را همه ترتیب ملك اینست که خوردنی برخدمتکاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات بدولت میرسد درحین که ما بسمرقند واوزکندرفتیم شنیدیم که بر زبان فضولیان میرفت که جکلیان و ماورا النهریان پیوسته میگفتند که مادرین مدت که سلطان بیامدو برفت لقمهٔ نان برخوان ایشان نخوردیم همت و مروت هرکسی بقدر اندازه کدخدایی او باید کرد و سلطان کدخدای جهان باشد و ملوك عصر زیردست او باشند واجب‌چنان کند که کدخدائی او و همت و مروت او وخوان وصلت براندازهٔ او باشد و ازهمه پادشاهان پیشین بیشترو نیکوتر باشد ودرخبرست که فراخ‌داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر و ملك و دولت بیفزاید .

خبر – درتواریخ انبیاء علیهم السلام چنانست که موسی علیه السلام را با چندان معجزات و کرامات ومنزلت حق عزوجل به

فرعون فرستاد وهرروز راتبهٔ خوان‌فرعون چهارهزار گوسفند بوده است و چهارصد گاوودویست اشتر ودرخورد این اناها[1] وقلایاوحلواها وهر گونه چیز وهمه اهل مصر ولشکریان برخوان او طعام خوردندی واو چهار صد سال‌دعوی خدائی‌میکرد واین خوان برین‌قاعده می‌نهادوچون موسی‌علیه‌السلام دعا کرد گفت یارب فرعون را هلاك کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت اورا درآب غرق کنم و همه خواسته و زنان ولشکر او روزی تو کنم و ازآن امتان تو گردانم و چند سال براین وعده برآمد و فرعون در ضلالت بآن جلالت روزگار میگذاشت و موسی علیه السلام را شتاب گرفته بود تا هر چه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاك کند و بی‌صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و در مناجات باخدای تعالی گفت یارب وعده دادی که فرعون را هلاك کنی واوازکافری و دعوی هیج کم نمیکند او را کی هلاك خواهی کرد ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترا می‌باید که هرچه زودتر اورا هلاك کنم هر روز هزار بنده را می باید که او را نگاه دارم از آنك نعمت او میخورند و در عهد او آسایش دارند بعزت من تا اونان و نعمت برخلق فراخ میدارد اورا هلاك نکنم موسی گفت پس وعدهٔ تو کی تمام شود جواب شد آنگه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است اتفاق افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی‌اسرائیل را برخویشتن جمع کرد و ما را رنجه میدارد ندانم‌کار او با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه را آبادان باید داشت تا هیچ وقت بی‌استظهاری نباشیم[2] و اورا از راتبه هرروز نیمی کم

۱ ــ ظ ــ اباها   ۲ ــ ؟

باید کرد و در وجه ذخیره باید نهاد همچنین کردند و هردوسه روز راتبه کمتر میکردند موسی علیه‌السلام میدانست که وعده حق تعالی نزدیك رسید که توفیر بسیارعلامت زوال باشدوشوم باشد چنین گویندخداوندان اخبار که‌آن روز که فرعون غرقه شد درمطبخ او دومیش کشته شده بود. و ابراهیم علیه السلام را ایزد تعالی میستاید از جهت نان دادن و مهمان دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان دوستی تن او را خدای عز و جل بر آتش دوزخ حرام گردانید وتا جهان باشد از جوانمردی او گویند وانگشتری که امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه درنماز بسایل داد و بسیار گرسنه را سیر کرد و بسنود[1] و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند گفت و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان پاره نیست و نان دادن سرهمه مردمیهاست و مایهٔ همه جوانمردیهاست .

شعر

جوانمردی از کار ها بهترست — جوانمردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی بودبرجوانمرد راست — جوانمردباش ودو گیتی تراست[2]

و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که منشور پادشاه مهتری کند و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بار خدا خوانند گو هر روزه سفره نان بیفکن وهر که در جهان نام گرفتست بیشتر ازنان دادن گرفتست ومردم نان کور[3] بخیل دردو جهان نکوهیده‌اند و دراخبار آمده است که البخیل لایدخل الجنة معنی آن است که بخیل در بهشت نرود بهمه روزگار در کفر و اسلام خصلتی ازنان دادن نیکوتر نیست حق تعالی همه جوانمردان را نیکی دهاد بمنه وجوده.

۱ ـ ؟ ۲ ـ ازکیست این دو بیت ؟ ۳ ـ بخیل و ممسك و خسیس

فصل سی و ششم

اندرحق گذاردن خدمتکارانرا و بندگان شایسته

هر که ازخدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که در وقت نواختی یابد و ثمرت آن بدورسد و آنك تقصیری کند بی‌ضرورتی و سهوی آنکس را باندازهٔ گناه مالشی[1] رسد تارغبت بندگان در خدمت زیادت گردد و بیم گناه‌کاران بیشتر میشود وکارها براستقامت میرود .

حکایت پسری هاشمی بر گروهی مردمان عربده کرد پیش پدرش آمدند واز او بنالیدند پدر خواست که اورا عقوبت کند پسر گفت یا پدر من گناهی کردم و خرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن و خرد با تو است پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد .

حکایت خرداد به گفت ملك پرویز بریکی از خاصکیان خویش خشم گرفت و مر او را بازداشت و هیچ کس نزدیك او نیارست شدن مگر بازید[2] مطرب هرروزی او را طعام و شراب بردی ملك پرویز را خبر کردند بازید[3] را گفت کسیرا که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهره آن باشد که وی را تیمار[4] داری و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید داشت . بازید[5] گفت ای شاه آنچ بدو گذاشتهٔ بیش ازآن است که من بجای وی میکنم گفت چه بدو گذاشته‌ام گفت جان وآن بهتر ازآن است که من بدو میفرستم ملك گفت زه نیکو او را بتو بخشیدم .

۱ـ تنبیه و سیاست ۲ـ ظ ـ باربد ۳ـ ظ ـ باربد ۴ ـ ؟ ۵ ـ باربد

حکایت رسم تخمهٔ سامانیان[۱] چنان بود که هر کسیکه پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و برزبان ایشان برفتی که زه در وقت خزینه‌دار هزار درم بدان کس دادی و ملوك اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل .

حکایت گویند روزی نوشروان‌عادل برنشسته بود وباخاصکیان بشکار میرفت و بر کنار دیهی گذر کرد پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می‌نشاند نوشروان را عجب‌آمد زیرا که بیست سال گوز کشته بر میدهد گفت ای پیر گوز میکاری گفت‌آری خدایگان گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند وخوردیم وکاریم و خورند نوشروان را خوش آمد گفت زه‌در وقت خزینه دار را گفت تا هزاردرم بپیرداد پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتراز بنده براین گوز نخورد گفت چگونه پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی‌آنچ ببنده رسید نرسیدی[۲] و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم از کجا یافتمی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار در وقت دوهزار درم دیگر بدو داد بهرآنك دوبار زه برزبان نوشروان برفت .

حکایت مأمون روزی بمظالم نشسته قصهٔ بدو دادند در حاجتی مأمون‌آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این‌روا کن که این چرخ پر گردش از آن است که تیر گی بر یك حال نماند و این گیتی زود سیرازآنست که مرهیچ دوست را وفا نکند وامروز میتوانیم نیکوئی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی .

۱ ـ ساسانیان ۲ـ ظاهراً از من پرسید نپرسیدی.

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان واحوال رعیت

اگر از ناحیتی رعیتی را نشان بیرانی وپراکندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را ازخواص که کسیرا گمان نه افتد که او را بچه شغل میفرستند نام‌زد باید کردن وببهانهٔ آن[1] جایکه فرستادن تا یك ماه درآن ناحیت بگردد وحال شهرو روستا و آبادانی و ویرانی به بیند و از هر کسی آنچ میگویند در معنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت بازارد که گماشتگان عذر وبهانهٔ آن می‌آورند که ما را خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند وهر چه خواهند میکنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنك تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که صاحب غرض‌اند نصیحت باز میگیرند وجهان بدین سبب ویران میشود و رعیت درویش ومالها بناحق ستده میشود .

---

۱ ـ بدان

فصل سی و هشتم

اندر شتاب کردن در کارهاء مملکت مر پادشاه را

شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یاصورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست بدید آید وچون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که از وقت پس[1] خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت نکنید هیچ مگوئید قال‌الله تعالی یا ایها‌الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا چه باید شتاب‌کاری کردن پس پشیمانی خوردن وسود ندارد.

حکایت[2] دانشمندی بود از شهر هری معروف آن پیر که بکرك[3] پیش خداوندآورده بود مگراتفاق افتاد که سلطان‌شهید[4] رحمةالله علیه بهری شد ومدتی آنجا مقام کرد و عبدالرحمن که خال او بود در سرای آن پیرعالم فرود آمده بود روزی پیش سلطان در شراب خوردن گفت این پیر خانهٔ دارد و شب در آنجا میشود و همه شب نماز میکند و گفت من در آن خانه امروز بگشادم سبوی شراب دیدم و بتی برنجین همه شب شراب میخورد و بت را سجده میکند و سبوی شراب و

---

۱ ـ ؟ ۲ ـ این حکایت گویا بل یقیناً راجع بعبدالله انصاری‌شیخ الاسلام است کما یظهرمن تاریخ الاسلام للذهبی انظرحواشی علی چهار مقاله.

۳ ـ ؟ ۴ ـ یعنی الب ارسلان.

بت برنجین با خود آورده بود چنان دانست این عبدالرحمن که چون او این سخن بگوید همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیروغلامی را بفرستاد به بنده که کسی رابفرست و پیر را بخوان من ندانستم که از بهرچه میخواند هم در ساعت کس باز آمد و گفت او را مخوان دیگر روز ازسلطان پرسیدم که دی روزخواندن آن پیر عالم از بهر چه بود گفت از بیباکی عبدالرحمن خال پس این حکایت با بنده باز گفت پس عبدالرحمن خالرا گفت هرچند تواین سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بتی برنجین آوردی من اورا بی حقیقتی و درستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تودست مرا ده وبجان من سوگند خور که اینچ میگویی راست میگویی یا دروغ عبدالرحمن گفت دروغ گفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد چرا بر این پیر عالم دروغ گفتی و در خون او قصد کردی گفت از بهر آنك او سرائی خوش دارد و من آنجا فرود آمده‌ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی و بزرگان دین گفته‌اند کـه العجـلة من الشیطان والتأنی من الرحمن بزرجمهر گـوید شتاب زدگی از سبکساری بود و هر که شتاب زده باشد وآهستگی ندارد همواره پشیمان و غمناك باشد که سبب فساد صلاح آن شتاب زدگی باشد و شتاب زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد و هرزمان توبه کند و عذر میخواهد و غرامت میکشد و امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه میگوید که آهستگی در همه‌کارها محمود است .

فصل سی و نهم

در امیر حرس و چوب داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغلهاء معظم بوده است چنانك گذشت از امیر حاجب بزرگ هیچکس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از آنك شغل او بسیاست تعلق دارد همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه بر کسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن وچوب زدن و بزندان بردن و درچاه کردن و مردمان از بهرجان خویش باك ندارند مال و نعمت فدا کردن و همیشه امیر حرس[1] را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل ازو بیش ترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خلق شده است ورونق این کار ببرده‌اند اقل حال پنجاه مرد چوبدار باید که مدام بردرگاه باشند بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهاء بزرك و امیر حرس باید که اورا آلتی و برگی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر اگر این نتوان ساخت والا او را بکسی دیگر بدل کنند.

حکایت مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم و کار هردو از بامداد تا شب گردن زدن است و دست و پای بریدن وچوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند وآزادی میکنند و یکی را می‌نکوهند و چون نام او

---

۱ ــ امیر حرس = میرغضب و مدیر عقوبت و رئیس نظمیه (مکرر)

بشنوند لعنت کنند و پیوسته ازو بگله باشند ندانم سبب این چیست کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هردو یکسانست چرا مردم یکی را آزادی [۱] میکنند و از دیگری گله میکنند ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم گفت بدادم این ندیم بخانه رفت و چاکری شایسته را گفت تراکاری از بهرمن باید کرد درشهر بغداد امروز دو امیر حرس‌اند یکی پیرویکی کهل باید که فردا بگاه برخیزی وبخانه این پیر مردشوی و چون این مرد ازحجره سرای بازآید بنگر تا چون نشیندوچه کند وچه گوید وچون مردمان پیش‌وی روند ومجرمان را پیش‌آرند چه میرودوچون‌میفرمایدهمه‌به‌بینی‌ویاد گیری‌وبیائی ومرامعلوم کنی و پس فردا همچنین بسراء آن کهل روی وهر چه رود از گفتار و از طریق او ازاول تاآخر به‌بینی و مرا بازنمائی دیگرروزبگاه زودبرخاست و بسراء امیرحرس پیر شد و زمانی ببود فراشی بیامد وشمعی درصفه بنهاد و مصلی نماز بیفکند و چند پاره مصحف و دعوات بر سرمصلی نهاد و این پیر مرد بیرون‌آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان آمدند و جماعت بکرد وچون از ورد خویش بپرداخت مردمان‌آمدند سلام کردند تاآفتاب برآمدآنگه پرسید که هیچ گناه‌کاری راآورده‌اند گفتند برنائی آورده‌اند که یکی را کشته است گفت کسی بر آن گواهی میدهد گفتند نه که خود مقرست گفت لاحول ولا قوة الابالله العلی‌العظیم درآوریدش تا به‌بینم برنا را در آوردند چون بدید گفت اینست گفتندآری گفت این سیماء گناه کاران ندارد وفر مسلمانی از وی بدیدار است نه همانا که بر دست او خطائی رود چنین پندارم که دروغ میگویند من سخن کسی بروی

---

۱ ـ ؟

نخواهم شنید هرگزازین برنا این‌کار نیاید به بینید که دیدار او گواهی میدهد که بیگناهست جوان‌این میشنید یکی گفت او بگناه خود مقرست بانك بروی زد و گفت بیهوده در خون مردی مسلمان میشوی این برنا عاقلتر از آنست که چیری گوید که هلاك وی در آن باشد مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود پس روی سوی برنا کرد و گفت چه میگوئی برنا گفت از قضاء خدای تعالی چنین‌کاری خطا بردست من برفت و این جهانرا جهانی دیگرست من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم حکم خدا بر من بران آن امیر جرس خودرا کر ساخت و روی بمردمان کرد و گفت من نمیشنوم که او چه میگوید مقرست یا نه گفتند آری اقرار میکند گفت ای پسر تو هیچ سیماء گناه کاران نداری مگر کسی ازدشمنان ترا برآن داشتست که چنین گوئی وهلاك توخواسته است نیك بیندیش گفت ای امیر هیچکس مرا برین نداشته است گناه‌کارم‌حکم خدای تعالی بر من بران امیر حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی‌آید وآن‌تلقین سودنمیدارد وتن‌بر کشتن نهادست برنا را گفت چیست که تو میگوئی گفت چنین است گفت حکم خدا برتو برانم پس‌روی به مردمان کرد و گفت شما مردی برنا خدا ترس چنین که اینست دیده‌اید من باری ندیده‌ام نور نیکبختی و مسلمانی وحلال زادگی ازو میتابد واز بیم خدای عزوجل اقرارمیدهد ومیداند که میباید مردن‌آن دوسترمیدارد که پاك و شهید پیش خدای عزوجل رود میان او ومیان حور وقصور یك قدم‌مانده است پس برنا را گفت برو وتن پاك بشو ودو رکعت نمازبکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم برنا همچنین کرد امیر حرس گفت می‌بینم که این جوان‌درین ساعت ببهشت خواهد شد وبچنین حدیث‌مرگ

اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هر چه زودتر اورا بکشند پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمهایش ببستند و او را ازین معنی سخنان میگفت وسیاف بیامد با شمشیری چون قطره آب و برسر او بایستاد چنانك خبر نداشت امیر حرس نگاه بچشم اشارت کرد و سیاف سبك شمشیری بزد و سر برنا بیك زخم بینداخت و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره درشد واین چاکر پیش ندیم آمد وهرچه دیده بود باز گفت روز دیگر برخاست وبسرای امیرحرس دیگررفت و مردمان و عوانان همی آمدند تا سرای پرشد و چون آفتاب برآمد امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد گره درابرو افکند وعوانان درپیش وی ایستاده زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده اند گفتند دو سه برنای مست آورده‌اند گفت بیارید بیاوردند چون چشم او بر ایشان افتاد گفت من دیرست تا این را میجویم این یکی حرام زاده است فتنه انگیزی که در همه بغداد مثلش نیست این را گردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردانرا از راه میبرد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند ومن چند گاه است تا درطلب اینم چندانی بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد پس بفرمود تا تازیانه بیاوردند و گفت فرو کشید وبرسروپایش بنشینید وچهل تازیانه بزنید چون حدش بزدند خواستند که ویرا بزندان برند زیادت از پنجاه کدخدایان معروف درآمدند از جهت آن برنا و برصلاح و مستوری وی گواهی دادند و شفاعت کردند تا اورا رها کند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده باز گشتند وبروی نفرین

کردند برخاست و درحجره رفت واین چاکر ندیم باز گشت وهرچه رفته بود با ندیم گفت ندیم روز سیم پیش مأمون رفت و از سیرت و طریقت هر دوامیرحرس چنانك شنیده بود باز گفت امیرالمؤمنین مامون عجب داشت و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن ساك کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد اگر خونی باشد خود چه کند فرمود تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل برآن پیر مرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانیدند .

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه بر خلق خدای عزوجل وهر کاری ورسمی را برقاعده آوردن

بهر وقتی حدیثه[1] آسمانی بدیدارآید و مملکت را چشم بد اندر یافت دولت تحویل کند واز خانه بخانه شود ومضطرب گردد ازجهت فتنه وآشوب و شمشیرمخالف و ظلم و اندرین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه شوند و قوی باشند وهرچه خواهند کنند وکارمصلحان ضعیف شود و بد حال گردد و کمتر کسی امیری باشد واصلیان[2] محروم مانند و هر فرومایه باك ندارد که لقب وزیر و پادشاه بر خویشتن نهد و ترکان‌لقب خواجگان برخویشتن‌نهند وخواجگان لقب ترکان برخویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند وکار شریعت ضعیف شود و رعیت بی‌فرمان شوند و لشکریان دراز دست باشند و تمیز برخیرد و کسی تدارك کارنکند و اگر ترکی ده تازیك[3] کدخدائی دارد شاید و اگر تازیکی کدخدائی ده ترك کند شاید و کارمملکت از قاعده بگردد وپادشاه را از بس تاختن وجنگ فرصت‌آن نباشد که بدین پردازد تاازین معنی اندیشه کند پس چون روزگار ناخوش گردد و ایام راحت بدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی بدیدار آرد عاقل و دانش دهد تا همه چیزها تمیز کند و از همه کس باز پرسد که آئین پادشاهان در همه وقتی چگونه بوده است

---

۱ ـ حادثه ؟ ۲ـ اصیلان ؟ ۳ ـ (مقابل ترك)

و اوا دولتی دهد که همه دشمنانرا قهر کند و از دفترها بخواند و همه ترتیب وآئین ملك را بجای آرد و اندازه و درجه هر کسی دیدار کند و هر کسی را پایه خویش رساند و کافرانرا بیخ بر کند و دین دوست باشد وبدعت را بر گیرد باذن الله عزوجل و اگر از این معنی یاد کنیم‌تا بسیار دیدار اندر افتد دلیل باشد برچیزهای که از ترتیب بیافتاده است تا چون خداوند عالم در هر یکی مثال وفرمانی دهد از چیزها که پادشاهان‌نگاه داشته‌اند یکی اینست که خاندانهای قدیم را نگه داشته‌اند و فرزندان ملوك گرامی داشته اند و از روزگار دولت خویش براندازه کفاف ایشان نصیب داده‌اند تا خانه ایشان مانده است و دیگر ارباب مستحقان وعالمان وعلویان واهل ثغر واهل‌قرآن از بیت‌المال بی‌نصیب نبوده‌اند ودعاها بخیر وثواب وثنا بحاصل آمده است والسلام .

حکایت اندرین معنی گویند که جماعتی ازمستحقان قصه بهرون‌الرشید نبشتند که ما بندگان خداایم وفرزندان بزرگانیم وبعضی ازاهل قرآن وعالمیم وبعضی خداوند شرفیم وبعضی‌آنیم که پدران مارا براین دولت حقهاست وهمه مسلمانان وپاك دینیم نصیب ما در بیت‌ـ المال است و تو هر روز در شهوت خود مال خرج میکنی و ما در نانی نمیرسیم اگر نصیب ما بیرون کنی و الا بخدای عزوجل گریزیم وبدونالیم تا بیت‌المال از تو بیرون کند و بکسی سپارد که برمسلمانان مشفق باشد چون هرون‌الرشید قصه بخواند متغیر گشت و درسرای خاص شد و درخود می‌پیچید زبیده چون اورا نه بطبع دید پرسید که چه بوده است با زبیده باز گفت زبیده گفت بنگر تا خلفا و بزرگان با بندگان خدای عز وجل چه کرده‌اند پیش از تو همان کن و درین هیچ شکی نیست که بیت‌المال

مسلمانانراست و تو از آنجا خرج بسیار میکنی با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال‌تومیکنند اگر ایشان بنالنداز تومعذورند قضارا آنشب هردودرخواب دیدند که قیامتست وخلایق بحسابگاه‌آمده‌اند ویك‌یك را پیش میبردند ومصطفی صلی‌الله علیه وسلم شفاعت میکرد وسوی بهشت میروند و فرشته دست ایشان بگرفت گفتند کجا میبری گفت مرا مصطفی علیه‌السلام فرستاده‌است و فرمود که تا من حاضرم مگذار ایشانرا پیش من‌آرند که شرمسارشوم و درمعنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان ازخویشتن پنداشتند ومستحقانرا محروم کردند وبجای من نشسته بودند و هردو ازخواب درآمدند چون بیدارشدند هرون زبیده را گفت ترا چه بوده است گفت من چنین وچنین در خواب دیدم و بترسیدم هرون گفت من نیز همچنین دیدم پس شکر کردند و دیگرروز درخزاین باز کردند ومنادی‌فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیندتانصیب ایشان بدهیم پس مردمان روی بنهادند بی‌اندازه و ادرار وتسویغ بفرمود سه بار هزارهزار دینار بمردمان داد پس زبیده گفت بیت‌المال بدست تو است و جواب آن بقیامت از تو خواهند تو از من بدانچ درین حال توفیق یافتی ازعهده بعضی بیرون آمدی و هرچه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد ازمال خویش خواهم کرد ازبهرخدای تعالی و رستگاری قیامت پس زبیده چند بار هزار هزار دینار از مال خود بداد بفرمود بدر کوفه و راه مکه بهرمنزلی چاهی بکندن وهرچاهی بسنگ و گچ وآجر پخته چنانك هیچکس نکردواین همه خیربکرد وهنوزازاین مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصارها حصین کنند و ازجهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند و مال باقی را بر

سرحدکاشغرشهری محکم بکرد ونام اوبدخشان[1] نهاد و رباطی چند حصین بدان حدود بکرد و حصاری براه خوارزم بکرد و حصاری بردرسکندریه و حصار بهرجا بکرد و مال نیز بسیار بماند و بفرمود تا برمجاوران مدینه وبیت‌المقدس تفرقه کنند .

حکایت‌درین معنی

زیدبن اسلم گفت شبی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس میگشت و من با وی بودم ازمدینه بیرون رفتیم ودرصحرا دیوارنشینی[2] بود ویران وازآنجا روشنایی میتافت عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه مرا گفت یا زید بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست رفتیم چون بنزدیك رسیدیم زنی را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده بود و دو کودك طفل درپیش اوخفته ومیگفت خدای تعالی‌داد من ازعمر بستاناد که اوسیرخورده است وما گرسنه عمرزید را گفت چون سخن زن بشنید یا زیداین زن باری ازهمه خلق مرا بخدا سپارد تواینجا باش تا بنزدیك اوروم و از وی بپرسم رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می‌پزی درین صحرا گفت زنی درویشم و درمدینه جائی ندارم و برهیچ خیر[3] قادری ندارم وازشرم آنك دوطفل من از گرسنگی میگریند و بانك می‌دارند و من چیزی ندارم که ایشانرا بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند که از جهة چه میگریند اینجا بیرون آمدم و هرزمانی که ایشان ازگرسنگی بگریند وطعام خواهند من این دیك را برسرآتش نهم پندارند که من چیزی می‌پزم بدان امید بخسبند و امروز دو روزاست تاجز ازآب‌چیزی نخورده‌اند نه‌من‌ونه ایشان عمررضی‌الله‌عنه

۱ ــ عجب است که بدخشان را بناکردهٔ زبیده میدانند واین لابد افسانه است ؟
۲ ــ ؟ ۳ ــ چیز

گفت حق تواست اگر بر عمر نفرین کنی یك زمان صبر کن هم اینجا تا من بازآیم پس عمر بازگشت و میدوید تا بخانه خویش ساعتی بود دو انبان بردوش گرفته بازآمد و مرا گفت برخیز تا بنزدیك آن سرپوشیده[۱] باز رویم من گفتم یا امیرالمؤمنین باری این انبانها بر گردن من نه تا بر گیرم عمر گفت یا زید اگر تو بر گیری یاد[۲] من روز قیامت که بر گیرد ومیدوید تا پیش زن آمد وآنچ داشت پیش وی نهاد و انبانها یکی پرآرد و یکی پراز برنج و دنبه و مرا گفت ای زید توبطلب هیزم رو ومن برفتم و عمر برفت وآب بیاورد و پیش زن نهاد زن کماجی[۳] بکرد و دیك بپخت و ازشادی میگریست چون بپخت فرزندان را ازخواب بیدار کرد کودکان بنشستند وسیر بخوردند وبا مادر بازی میکردند عمر اورا و فرزندانش را بخانه برد و گفت عمر را نیز نفرین مکن وحلالش کن که خبرنداشت که توبرین صفتی‌زن‌نگریست‌و گفت بخدات‌سوگند میدهم که عمرتوئی گفت بلی بیچاره ومسکین زن گفت خدایت بیامرزد چنانك ما را زنده کردی .

الخبر اندرین معنی گویند که موسی علیه‌السلام درآن وقت که شبانی میکرد و هنوز وحی بوی نیامده بود گوسفندانرا می‌چرانید قضارا میشی از گله جدا افتاد موسی خواست که اورا بگله برد موسی در پی او میدوید چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد موسی گفت ای بیچاره بچه میدویدی و بر گرفتش و بردوش نهادش و دو فرسنك او را آورد تا برمه برسانید چون میش رمه را دید بطپید و برمه آمد ایزدتعالی ندا کرد وبدان رنج که بکشید و اورا بنیازرد گفت بعزت

---

۱ ــ سرپوشیده ، زن ۲ ــ بار ۳ ــ کماج : نوعی از طعام از آرد و دنبه ظاهراً .

من که اورا بر کشم وکلیم خویش گردانم وپیغمبریش دهم این‌همه کرامتها بارزانی داشت .

حکایت‌درین معنی مردی بوددرشهرمرو رود اورا رشیدحاجی گفتندی ومحتشم بود واملاك بسیارداشت و از او توانگر تر کس نبود وسلطان محمود ومسعودرا خدمتها کرده بود وعوانی سخت بود وظلم بسیار کرده بود و بآخر عمر توبه کرد و بکار خویش مشغول گشت و مسجد جامع بکرد بهر ناحیتی وبحج رفت و ازحج بازآمد وبیغداد روزی چند در مقام کرد روزی در بازار در راه سگی را دید گر گین و از رنج گر سخت بیچاره گشته چاکری را گفت این ساك را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن ساك را میداشت وداروش همی کرد تا نیك شدپس ازآن حج دیگر بکرد و بسیار خیر کرد در حج و با خانه شد و بمرو رود فرمان یافت و مدتی بگذشت اورا بخواب دیدند نیکوحال گفتند مافعل‌الله بك گفت مرا رحمت وعفو کرد وآن چندان طاعت وخیروحج مرا سود نداشت مگر از[۱] سگك که بدست خویش اورا بیندودم که مرا ندا کردند که ترا درکار آن ساك معاف کردیم ومرا از همه طاعتها آن یکی بود که دست گرفت واین‌معنی ازبهرآن گفتم تا خداوند عالم بداند که بخشودن نیکو خیراست بدانك بر میشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هر کسیکه بر مسلمانان ببخشاید چـه منزلت و ثواب یابد کـه حرمت مسلمانانی نزدخدای تعالی عظیم‌تر وبزرگتر ازآسمان و زمین استچون پادشاه وقت خدای ترس و عاقبت اندیش باشد عادل تواند بود و لشکر همچنین شوند و سیرت او گیرند .

---

۱ ـ آن ـ ظ

فصل درین معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران را حرمت داشته وکاردانان را و رزم‌آزمودگان را نگاه داشته وهریکی را محلی و منزلتی بوده است وچون مهمی بایستی درمصلحت مملکت کردن و با کسی وصلت کردن و احوال پادشاهی دانستن و احوال دین بررسیدن و مانند این‌همه تدبیرها با دانایان وجهان دیدگان کرده‌اند تاآن‌کار بمراد آمده است و اگر پیکاری پیش‌آمدی کسیرا بدان پیکار فرستادندی که او بسیار جنك کرده بودی و مصافها شکسته و قلعها گرفته و نام او درجهان گسترده وبا این همه با او پیری جهان دیده بفرستادندی تا خطائی نیافتادی[1] و درین معنی اگر وقتی احتیاط فرمایند مگر صوابتر باشد و بی‌خطرتر .

---

۱ ــ نیفتادی

فصل چهل و یکم

در معنی القاب

دیگر القاب زیاد شده‌است و هرچه بسیار شده است قدر وخطرش نماندهمیشه پادشاهان در لقب تنك مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن القاب و مراتب و اندازه هر کس است چون لقب مرد بازاری و دهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود ومحل معروف ومجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روانباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام‌الدین و سیف‌الدوله وامین ـ الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان عمیدالدوله وظهیرالملك وقوام‌الملك ومانند این اکنون این‌تمیز برخاست وترکان لقب خواجگان برخویشتن مینهد وخواجگان لقب ترکان وبعیب نمیدارند وهمیشه‌لقب عزیز شده است .

حکایت چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادربالله لقب خواست او را یمین‌الدوله فرستاد و چون محمود ولایت نیم روز گرفت وخراسان و هندوستان تا سومنات و جمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد باهدیه وخدمت بسیار و ازاو زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد وسود نداشت و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیرالدوله ومعین خلیفة‌الله و ملك ـ الشرق والصین ومحمود را ازآن غیرت همی آمد دیگر بار رسول فرستاد

که من همه ولایت کفر بگشادم وبنام توشمشیرمیزنم وخاقان را که نشانده منست سه لقب دادهٔ ومرا یك لقب با چندین خدمت جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و معروف شود و تو خود شریفی ومعروف ترا خودلقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترك نادان والتماس او ازبرای این وفا کردیم تو از هر دانشی آگاهی و بما نزدیکی نیت مانیکوتر از آنست درحق تو که می پنداری محمود چون این سخن بشنید برنجید درخانهٔ وی زنی بود ترك زاده ونویسنده وزبان‌دان واغلب وقت درسرای محمودآمدی و با محمود سخن وطیبت و بازی کردی وحکایتها ازهرجنس گفتی وخواندی روزی پیش محمود نشسته‌بود وطیبتی همی کرد محمود گفت هرچند که جهد میکنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمیدارد و خاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهد نامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی و بمن‌آوردی تاهرچه خواهد بوی دهم زن گفت بروم و این عهد نامه را بیاورم ولیکن هرچه درخواهم بدهی محمود گفت بدهم پس برك اوداد و پسر خویش را ببرد وازغزنین بکاشغرشد وچند غلام‌ترك وهرچه ازخطا وولایت چین‌آرند ازظرایف[1] و حریرو کنیزك و طرغو ومانند این بسیاری بخرید و بصحبت بازرگانان بسمرقند رفت وبعدازسه روز بسلام خاتون رفت کنیز کی‌نیکو باحلقهاء بسیارپیش خاتون برد و گفت شوی[2] داشتم بازرگان ومرا باخود همی گردانیدی و قصد خطا داشت چون بختن رسید فرمان یافت من باز گشتم وبکاشغر آمدم و خدمتی پیش‌خان کاشغر بردم و گفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود ومن کنیزك خاتون خاقان‌ام مرا آزاد کردند

۱ـ طرایف ۲ـ شوئی ـ ظ

وبزنی بدو دادند واین فرزند ازاودارم اکنون اورا بختن فرمان رسید و این قدر که از اومانده است سرمایه است[1] که اورا خاقان اجل و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت برسر بنده و این یتیم دارد و مارا درصحبتی نیك بجانب یوزکند وسمرقندگسیل فرماید تاشکروثنای تو بگویم و تازیم دعاگوی تو باشم خاتون را او نیکویها گفت بسیار و خاقان را همچنین و مارا بدرقه داد و بفرمود تاخان یوزکند ما را نیکو دارد و درصحبت نیك ما را بجانب سمرقند گسیل کند و اکنون بدولت شما خودرا بسمرقند افکندم وشوهرم گفتی اگر بسمرقند رسم هرگز از آنجا بیرون نیایم ومرا نام شما ازآنجا تااینجا آورده است اگر بندگی بپذیرید و دست عنایت بر سر من دارید اینجا دل فرو نهم و پیرایهٔ که دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و درحرمت شما میباشم و این پسرك را بپرورم امید دارم که ببرکات شما خدای تعالی او را نیك بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هرچه ممکن گردد از نیکوی و تیمارداشت دریغ ندارم و ترا سرا و نان پاره[2] دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یك ساعت از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تاهرچد تو خواهی بدهد خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من توئی و من کسیرا نشناسم باید که بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا دیگرروز برفت اورا پیش خاقان برد خدمت کرد و غلامی ترك و اسبی نیکو پیش کشید[3] و گفت بنده اندکی احوال خویش با خاقان[4] گفته است درجمله چون شوی بنده فرمان یافت هرچه

۱ـ ایست ـ ظ ۲ ـ نان پاره = جیره یا مواجب (بسیار مکرر)
۳ ـ پیشکشیدن = پیشکش کردن ۴ ـ خاتون ؟

بابت خطا بود انبازش گفت این بازپس نشاید برد چیزی بخان کاشغر دادیم و باقی را در راه خرج کردیم ودر جمله بنده مانده است و این یتیم اگر خاقان اجل بنده را بکنیزکی بپذیرد چنانك خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرك بسر برد خاقان بسیار پذیرفت کاریها کرد و بعد از آن هرروز تحفهٔ پیش خاتون نهادی و افسانها خوش گفتی خاتون و خاقان را چنین کرد که بی او نشکفتندی و در شرم و خجالت افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی ازدیه و خواسته نپذیرفتی و هرچند روز از این سرا که او را فرودآورده بودند برنشستی وبرفتی سه چهارفرسنك بیرون از شهر که من ضیعتی میخرم و ملکی میسازم سه چهار روز آنجا بودی و عذر بنهادی و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی‌آید گفتندی که ملکی میخرد بفلان دیه خاتون و خاقان خرم شدندی و گفتندی دل اینجا بنهاد و هم برین گونه ششماه میبود و چند بار او را بسیار عذر های خواستند و خواستها میدادند و نمی‌ستد و میگفت مرا هیچ نعمتی در جهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای‌عزوجل روزی من کردست وهرروزمیبینم که ازخداوندان بی‌نیاز نتوان بودن و چون حاجت‌آید خواهم و گستاخی کنم و ایشان را فریفته میکرد وچیزی که داشت از زر و سیم و جواهر ببازرگانی داد که او پیوسته از سمرقند ببازرگانی بغزنین‌آمدی وپنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهر منزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هردو را ثنا گفت و گفت امروز حاجتی‌آورده‌ام ندانم گویم یانه خاتون گفت عجب چیزی میشنوم از تو بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودی بگو تا چه حاجت

داری گفت از همه جهان پسر کی دارم و او را قرآن و ادب آموختم امید چنانست که بدولت خداوندان نیك بخت باشد و پس از نامه خدا ورسول در روی زمین بزرگتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشدآن عهدنامه ببنده دو سه روز دهند تا بر ادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت است که تو خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما ازآن نامه پنجاه داریم افتاده اگر خواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا او بخزانه رود و هر نامهٔ که خواهد بدو دهد پس بخزانه شد و عهد نامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هر اسب که داشت فرمود تا زین کنند و برشتر بار نهادند و آوازه درفکند که بفلان دیه میروم بضیعتی خریدن و یك هفتهٔ آنجا خواهم بودن و راست براند و بدان دیه شد و فرمانی ستده بود پیش از آنکه هرجائیکه رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب کوچ کرد و از شهر سه فرسنك درگذشت و فرودآمد و از آنجا برگرفت پنجم روز بترمذ آمد و هر کجا خواستی نامه گشاده عرضه کردی و تا ببلخ بیامد خاتون را خبر نبود از رفتن وی واز بلخ به غزنین رفت وعهد نامه را بسلطان محمود برد محمودآن عهدنامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد و خدمتی نبشت و درآنجا یاد کرد که خدمتکاری ازآن من بسمرقند گذشت و بمکتبی رسید و این نامه را دید بردست کودکان بیخرد میخواندند کس من از دست کودکان بستد و پیش من آورد تا دانید که نامها پیش آنکس باید فرستاد که آنرا عزیز دارد و تاج سر خویش داند چون عالم که رسول[1] بود ببغدادآمد و این احوال و

---

۱ ـ رسول که عالم ؟

نامها عرض کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بر در سرای خلیفه بماند و قصها عرضه همی کرد و جوابی شافی نمییافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید و از جهت عز اسلام شمشیر زند یا با کافران حرب کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و خلیفه ازو دور بود و حالها که بهروقت حادث شود نتواند نمود شاید که شریفی عباسی را بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه این فتوی بدست قاضی‌القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی ازاین فتوی برداشت و در میان قصه نهاد که در آن قصه نبشته بود که مقام بنده دراز گشت و محمود بصد هزار بندگی لقبی چند التماس میکند خداوند جهان از او دریغ میدارد اگرمحمود بعد ازین برحکم این فتوی که از شرع یافتست بخط قاضی‌القضاة رود معذور باشد یا نه خلیفه‌آن قصه برخواند و درحال حاجب‌الباب را بوزیر فرستاد که هم اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمیش ده و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن و با این همه هواخواهی و خدمتهاء پسندیده و کوشش محمود او را امین‌المله زیادت کردند و تا محمود زیست اورا یمین‌الدوله امین‌المله لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند هریکی را یك لقب بود نوح را شاهنشاه[1] و پدرش را امیر سدید و جدش را امیر حمید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل[2] و لقب قضاة و ائمه و علما چنین بوده مجدالدین شرف‌الاسلام سیف السنه زین‌الشریعه فخرالعلماء و مانند این از برای آنك شریعت بدین تعلق دارد وهر که او نه عالم باشد و این‌لقبها

۱– ؟ ۲– ؟

برخویشتن نهد پادشاه باید که او را مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالاران را و مقطعان را بدوله باز خوانده‌اند چون سیف‌الدوله و حسام‌الدوله و ظهیرالدوله ومانند این و عمیدان ومتصرفان را بملك لقب دهند چون شرف‌الملك و عمیدالملك و نظام‌الملك و کمال‌الملك و بعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمه‌الله قاعد ها بگشت و تمیز برخاست و لقبها درآمیختد شد و کمتر کسی لقب میخواست و میدادند تا لقب خوار شد وازقونیان[1] که درعراق از ایشان بزرگتر نبود لقب جلیل واستادخطیر وازهمه وزرا فاضلتر وبزرگتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی‌الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس‌الکفاة بود و پیش ازین درلقب ملوك دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین‌المقتدی بامرالله درالقاب سلطان ملکشاه رحمه‌الله معزالدنیا والدین در آورده بود و بعد از وفات[2] او سنت گشت برکیارق را رکن الدنیا والدین و محمود را ناصر الدنیا والدین و اسمعیل را محیی‌الدنیا و الدین و سلطان محمود را غیاث‌الدنیا والدین و زنان ملوك را هم این لقب‌الدنیا والدین مینویسند این زینت و ترتیب در القاب ابناء ملوك در افزود ایشان را این لقب سزاست از جهت آنك مصلحت دین و دنیا در مصلحت ایشان باز بسته است و جمال ملك و دولت در بقاء پادشاه متصل است این عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بدمذهب‌تر نیست و دین و ملك را ازو هزار فساد و خلل است خویشتن را معین‌الدین و تاج‌الدین لقب کرده‌اند[3] و نخستین وزیری

۱ــ بوئیان؟ ۲ــ عجب است که نظام‌الملك که قبل از ملکشاه کشته شد چگونه از وفات ملکشاه و از سلطنت دو پسر او سخن میراند، باید تحقیق شود درصحت نسبت این کتاب بنظام‌الملك ۳ــ بکلی خطاست عمیدالملك کندری که نظام‌الملك جای او را گرفت (لایقرء) بود

که در لقب او الملك آورده‌اند نظام‌الملك بود که لقب او قوام‌الملك کردند[۱] و اکنون پیش از این گفته‌آمد که لقب دین و اسلام و دولت در چهار گروه رواست یکی پادشاه ویکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون ازین هر که دین و اسلام درلقب خویش‌آرد اورا مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند بمثل در مجلسی یا درمجمعی که صد کس نشسته باشند درآن جمله ده تن را محمد نام باشد یکی‌آواز دهد که یا محمد هرده محمدآواز باید داد و لبیك باید گفت که هر کسی چنان پندارد که نام او میبرند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفق ویکیرا اکامل و یکیرا سدید و یکیرا رشید ومانند این چون بلقبش بخوانند در وقت بداند که او را می‌خوانند وگذشت[۲] از وزیر وطغرائی ومستوفی و عارض سلطان وعمید بغداد وعمید خراسان نباید که هیچکس را درلقب الملك گویند الالقب بی‌الملك چون خواجه رشید ومختص وسدید ونجیب و استاد امین واستاد خطیر و تکین[۳] و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خورد و بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی بدیدارآید پادشاهان عادل و بیدار دل بی‌تفحص کارها نکنند و از رسم و آئین سلف پرسند و کتب خوانند وکارها بترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعده خویش باز برند و سنت محدث بر گیرند برای قوی وفرمان روان و شمشیر تیز .

۱ ــ عجب است که درکتاب خود نظام‌الملك ازنظام‌الملك بطور غایب صحبت میکند برای حل این مسئله تا اندازه‌ای رجوع کنید بدیباچهٔ کتاب .

۲ــ گذشته ؟ ۳ــ مکین؟

فصل چهل و دوم

اندر آنك دوعمل يك مرد را نافرمودن و بيكاران را عمل فرمودن و محروم ناگذاشتن و عمل بمردمان پاك دين و شايسته دادن و بد مذهب و بدكيش را عمل نادادن و از خويش دور داشتن

پادشاهان بيدار و وزيران هشيار بهمه روزگار دو شغل يك كس‌را نفرمودندی تاكار ايشان بنظام و رونق بودی از بهر آنك چون دوشغل بيك كس فرمايند هميشه نظام ازوخاسته بوذ و از اين دويكی با خلل بود يا بتقصيری راه يابد چون نيك نگاه كنی هر كه او دو شغل دارد همواره با خلل بود و او ملامت زده و رنجور ومقصر بود و هروقت كه يكمرد را دو شغل فرمايند آن بدين حوالت ميكند و اين بدان لاجرم‌كارنا كرده ماند ومثل زده‌اند درين معنی كه خانه بدو كدبانو نارفته بود و كتخدای ويران هرآنگه كه وزير بی كفايت بود و پادشاه غافل نشانش آن باشد كه يك عامل را از ديوان دوعمل فرمايند و امروز كسی هست كه بی‌هيچ كفايتی ده عمل دارد و اگر شغل ديگر پديد آيد هم التماس كند و درخواهد و انديشه نكنند كه اين مرد اهليت اين دارد يا نه و كافی است يا نه و دبيری و تصرف ومعاملت دارد يا نه و چندين شغل كه درخويشتن بپذيرد بسر برد يا نه وچند مردمان جلد وكافی و شايسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته‌اند و درخانها معطل نشسته وكس را تميز آن نباشد كه چرا بايد كه مجهولی بی كفايتی چند شغل بر دست گرفته‌اند و معروفی

ومعتمدی يك شغل ندارد ومحروم ماند خاصه کسانی را که در این دولت حقوقیست وشایستگی و شهامت وامانت ایشان معلوم گشته است وعجب‌تر ازاین همه‌آنك درهمه روزگارشغل بکسی فرمودندی که اوپاك اعتقاد و اصیل و پارسا بودی و اگر انقیاد و قبول و اجابت نکردی به کره و زور درگردن او کردندی لاجرم مال ضایع نشدی وپادشاه فارغ‌دل وتن آسان روزگار گذاشتی و امروز این تمیز برخاستست اگرجهودی بکدخدای و عمل ترکان می‌زید شاید واگر ترسا یا گبر یا قرمطی شاید غفلت برایشان مستولی گشت نه بردین ایشان را حمیت است نه برمال شفقت ونه بررعایا رحمت دولت بکمال رسیده است و بنده ازچشم بد همی ترسد و نمیداند که این کار بکجا خواهد رسید در روزگارمحمود و مسعود و طغرل وآلب ارسلان هیچ گبری وجهودی و ترسائی و رافضی را زهره‌آن نبودی که بر صحراآمدی ویا پیش بزرگی شدی و کدخدایان ترکان همه متصرف‌پیشکان و دبیران پاکیزه و غلامان بدمذهب عراق را بخود راه ندادندی و ترکان هرگز ایشان را شغلی نفرمودندی و گفتندی اینها هم مذهب دیلمانند و هواه خواه ایشان چون پای سخت کنند ترکان بزیان‌آرند و مسلمانان را رنجها رسانند دشمن همان بهتر که درمیان ما نباشد لاجرم بی‌آفت زیستند و اکنون‌کار بجای رسیدست که درگاه وایوان ازایشان پرشده است وهر ترکی را ده وبیست درپیش ایشان میدوند و اندرآن تدبیراند که اندك خراسانی را بدین درو درگاه نگذارند که بگذرد یا[1] نانی یابند وسلطان طغرل و آلب ارسلان نورالله قبرهما چون بشنیدندی که ترکی یا امیری رافضی را بخویشتن راه داده‌است با او عتاب فرمودندی .

---

۱ – یا

حکایت درین معنی

روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس‌الله روحه چنان بشنوانیدند که اردم ده خدای یحیی‌را بدبیر خویش خواهد کرد کراهتیش آمد ازآنچ گفته بودند که ده‌خدای باطنی مذهب است در بارگاه اردم را گفت‌تودشمن‌منی وخصم ملک‌اردم‌این‌شنیددر زمین افتاد و گفت ای‌خداوند این‌چه‌سخن است من کمترین‌بنده‌ام‌خداوند را چه تقصیر کرده‌ام در بندگی وهواخواهی سلطان گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آوردهٔ اردم گفت آن کیست سلطان گفت ده خدای آبه که دبیرست گفت او که باشد در همه جهان بروید و این مرد را بیارید در وقت بیاوردند سلطان گفت ای مردك تو میگوئی که خلیفه بغداد حق نیست تو را فضی مردکی گفت من شیعی‌ام سلطان گفت ای زن روسبی مذهب شیعت نیکوست که او را بسر مذهب باطنیان کردهٔ این بدست و آن بد تر بفرمود چاوشان را تا او را بزدند و نیم کشته از سرای بیرون کردند پس روی سوی ترکان کرد که گناه این‌مردك را نیست گناه اردم راست که‌کافری بخدمت خویش‌آورد ومن‌چندبار گفتم که ما در این باب بیگانه‌ایم واین ولایت بقهر گرفته‌ایم ما همه مسلمانان‌پاکیزه‌ایم و این عراقیان به مذهب‌اند و هواخواه دیلم‌اند امروز خدای تعالی‌ترکان را از بهرآن عزیز کرد که مسلمانان پاکیزه‌اند و هوا و بدعت نشناسند پس بفرمود تا موی اسب بیاورند اردم را یك موی داد پس گفت بگسل اردم بستد و بگسست پس ده بدادند و بگسست پس بسیار موی بتافت و گفت بگسل نتوانست گسستن پس سلطان گفت که مثل دشمن همچنان است یکان دو کان بتوان گسیخت اما چون بسیار شوند نتوان گسستن و این جواب آنست که تو گفتی این مردك را چه محل و دولت راچه‌تواند

کرد چون با دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشد و اگر ترا شاید که با تن خویش هرچه خواهی کنی با پادشاه نشاید[۱] که دست از حزم و احتیاط بدارند یا خیانت کننده را ابقا کنند مراشما را می‌باید داشت وشما مرامی دارید که خدای عزوجل مرا برسرشما سالار کرده است نه شما را بر سرمن این قدر بدانید که هر که با مخالف پادشاه دوستی ورزد او هم از جمله دشمنان پادشاه باشد و هر که با دزدان ومفسدان صحبت دارد او را هم از ایشان شمرند ودراین حال که این سخن بر لفظ سلطان میرفت خواجه امام مشطب وقاضی امام ابوبکر حاضر بودند روی سوی ایشان کرد و گفت شما چه میگویید درین که می گویم گفتند تو میگوئی آنك خدا و رسول میگویند .

خبر[۲] پس مشطب گفت عبدالله بن عباس میگوید که روزی پیغامبر علیه الصلوة والسلام گفت مرعلی را رضی الله عنه ان ادرکت قوما یقال لهم الرافضة یرفضون الاسلام فاقتلهم فانهم مشرکون پارسیش چنین باشد که اگر دریابی گروهی را که ایشان را رافضی گویند ایشان از مسلمانی دست بداشته باشند چون دریابی ایشان را باید که همه را بکشی که ایشان کافرانند .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند ابوامامه که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت فی اخرالزمان قوم یقال لهم ـ الرافضة فاذا القیتمو هم فاقتلو هم پارسیش چنان باشد که در آخرالزمان قومی پیدا آیند که ایشان را رافضی خوانند هر گه که بینید بکشید ایشان را .

۱ ـ بشاید ؟ ۲ ـ دوحدیث مجهول

الخبر پس مشطب گفت سفیان بن عبیده که رافضیان را کافر خواندی این آیت حجت آوردی لیغیظ بهم الکفار واشد علی الکفار و گفتی هر که در یاران رسول صلی‌الله علیه قدحی کند او کافر بود بحکم این آیت که یاد کرده شد و پیغمبر علیه‌السلام گفت ان‌الله تبارك و تعالی جعل لی اصحابا ووزرا و اصهرا فمن سبهم فعلیه لعنة‌الله والملائکة والناس اجمعین لایقبل‌الله لهم عدلا و لاصرفا پارسیش چنین باشد که خدای تعالی مرا بارزانی داشت یاران و وزیران و دامادان هر که ایشان را دشنام دهد در لعنت خدای وفریشتکان و همه آدمیان باشد و خدای تعالی هیچ چیز از وی قبول نکند از بهر این دشنام و اگر توبه کند توبه او نپذیرد وخدای تعالی در معنی ابوبکر رضی‌الله عنه میگوید ثانی اثنین اذهما فی الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا تفسیرش چنین باشد که اگر هیچکس مارا نصرت نکند ای ابوبکر هیچ اندوه مخور که خدای تعالی باماست .

الخبر قاضی ابوبکر روایت میکند ازعقبة بن عامر که رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم گفت لوکان نبی بعدی لکان عمر ابن‌الخطاب رضی‌الله عنه پارسیش چنین باشد که پیغمبر علیه‌السلام گفت اگر پس ما پیغامبری بودی عمر الخطاب بودی .

الخبر مشطب گفت روایت میکند جابر بن عبدالله رضی‌الله عنه قال حضر رسول الله صلی‌الله علیه و سلم جنازة فلم یصلی علیها قیل یارسول‌الله مارایناك ترکت الصلوة علی احد الاهذا قال انه یبغض عثمان ابغضه‌الله تعالی پارسیش چنین باشد که جنازهٔ آوردند پیش رسول صلی‌الله علیه وسلم برو نماز نکرد او را گفتند یا رسول‌الله ترا نیافتیم که نماز جنازه بگذاشتی الا این جنازه رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت این

مرد عثمان را دشمن داشت خدای تعالی او را دشمن دارد .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند ابوالدردا رضی‌الله‌عنه که رسول علیه‌السلام درشان علی رضی‌الله گفت الخوارج علیك کلاب جهنم پارسیش چنین باشد که خارجیان بر توسگان جهنم‌اند.

الخبر مشطب گفت روایت میکند عبدالله بن عباس وعبدالله بن عمر رضی‌الله عنهما که پیغمبر علیه السلام گفت لیس للقدریة والرافضیة من‌الاسلام نصیب پارسیش چنین باشد که قدریان و رافضیان را دراسلام نصیب نیست .

الخبر قاضی ابوبکر گفت روایت میکند اسمعیل بن‌سعد رضی‌الله عنه از پیغمبر که پیغمبر علیه السلام گفت القدریة مجوس هذه‌الامة اذا مرضوا فلاتعودهم وان ماتوا فلا تشهدوا جنازتهم پارسیش چنین‌باشد که قدریان گبران‌امت منند چون‌بیمارشوند ایشان را پرسش مکنید و اگر بمیرند بجنازهٔ ایشان مروید و همه رافضیان قدری مذهب باشند .

الخبر مشطب گفت‌ام سلمه روایت میکند ازرسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم که روزی رسول صلی‌الله علیه وسلم پیش‌من بود فاطمه با علی رضی‌الله عنهما پیش اوآمدند تا رسول را بپرسند رسول علیه السلام سر بر آورد و گفت یا علی بشارت باد ترا که تو واهل تو در بهشت باشید و لیکن قومی پس از تو بیرون آیند ایشانرا رافضی خوانند اگر ایشان را یابی بکش که ایشان‌کافرانند علی گفت یا رسول‌الله‌علامت ایشان چه باشد رسول گفت بنماز آدینه حاضر نشوند وجماعت نکنند و در سلف طعن زنند و در این معنی خبر و آیت بسیارست اگر همه یاد

کنیم خود کتابی باشد اما احوال رافضیان چنین است حال باطنیان که بتر ازرافضیان باشند بنگرتا چگونه باشد هرآنکه که ایشان بدیدآیند برپادشاه وقت هیچ‌کاری فریضه‌تر از آن نباشد که ایشان را از پشت زمین بر گیرند و مملکت خویشرا از ایشان خالی وصافی کنند .

الخبر اندرین معنی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بمدینه در مسجد نشسته بود ابوموسی اشعری رضی‌الله عنه در پیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه میکرد خطی نیکو وحسابی درست چنانك همه پسندیدند از ابوموسی پرسیدند که این خط کیست گفت خط دبیرمنست گفتند کس فرست تا درآید تا ما او را به بینیم گفت در مسجد نتواندآمدن امیرالمؤمنین عمرابن‌الخطاب رضی‌الله عنه گفت مگر جنب است گفت‌نه ولیکن‌ترسا است عمر نابنجه[1] سخت برران ابوموسی زد گفت پنداشتم که رانم بشکست و گفت نخواندهٔ کلام و فرمان رب‌العزة که میفرماید یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا الیهود و النصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض ابوموسی گفت همان ساعت معزولش کردم و دستوری دادم

شعر

از دشمنان دوست حذر گر کنی رواست
با دوستان دوست ترا دوستی نیکوست[2]
از مردمانت بر دو گروه ایمنی مباد
بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

پس سلطان الب ارسلان یکماه با اردم سخن نگفت و روی بروی گران داشت از آنك کدخدائی خویش بمردی رافضی داده بود تا او را

۱ ـ ؟ ۲ ـ نکوست

معزول نکرد[۱] وبزرگان بوقت عشرت شفاعت کردند و دل خوش کرد بر اردم و از سر این حدیث درگذشت .

اکنون بسرحدیث بازرویم هروقت که بی اصلان و مجهولان و بی فضلانرا عمل فرمایند و معروفان و فاضلان معطل بگذارند و یك کسرا پنج شش عمل فرمایند و یکیرا یك عمل نفرمایند دلیل بر نادانی و بی‌کفایتی وزیر باشد و بدترین دشمن اینست که ده عمل یکمرد را فرماید وده مرد را یك عمل نفرماید در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آنرا در نتوان یافت[۲] .

حکایت مثل این معنی چنانست که یکی فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها مینماید خداوندرا بر آن دارند که جهان صافست وجای دشمن ومخالفتی نیست که مقاومت تواند کرد وقرب چهارصد هزار[۳] سوار جامکی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد وبهر وقت و مهمی نامزد کند دیگرانرا چرا و جامکی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و باندك روزگار خزینه پر شود و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست و درین فساد ملك میخواهد اگر چهار صد هزار مرد را جامکی میدهد لاجرم خراسان وماوراءالنهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایجان و ارمن و انطاکیه و بیت‌المقدس همه خداوند را هست باید که بجای چهارصد هزار هفتصد هزارسوار بودی ولایت بیش بودی وسند وهند وترکستان وچین وماچین خداوند را بودی وتاحبشه

۱ ـ بکرد ؟ (یا : کرد ؟) ۲ ـ چیزی از اینجا حتماً افتاده است
۳ ـ ۴۰۰۰۰۰ سوار قشون آلب ارسلان یا ملکشاه بوده است .

و بربر وروم ومصرو مغرب درطاعت بودی چون ازچهارصد هزارسوارهفتاد هزار بدارند سیصد هزاروسی‌هزار مرد را نام ازدیوان محو کنند بهمه حال سیصد وسی‌هزارمرد دیگر باضافت آن شودتا زنده باشند چون ازاین دولت امیدشان بریده شود ازتازیانه بیفتند[1] خداوند کلاهی را بدست آرندتا یکیرا برخویشتن سالار کنند و بهرجانب میتازند وبچندان کار دهند که خزینها موروث در سرآن‌کار تهی شود مملکت بمردان توان داشت و مرد را بزر اگر کسی ملك را گوید زر بگیر و مرد را بگذار آنکس بحقیقة دشمن ملکست و شر و شور می طلبد که زرهم از مرد بدست آید سخن آنکس نباید شنید مثال عمال معطل هم چنین است در خورد کسانیکه ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای سنگین کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشانرا فروگذاشتن که نه مصلحت بود ونه مروت واجب کند ایشانرا عمل فرمایند تانان پاره ارزانی دارند برقدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق ایشان و بعضی ازدولت بی‌نصیب نباشند ودیگر گروهی باشند از علما و فضلا و از ابنای مروت با خط و اهل شرف که ایشانرا در بیت‌المال نصیب بود و مستحق نظروادرار باشند نه کسی ایشانرا شغل فرماید و نه ادراری ونظری یابند و ازمعاشی محروم مانند و از دولت بی‌نصیب گردند و روزگاری فرازآید چنانك در آن روزگار پیش کاران پادشاه بی‌خبر و بی توفیق باشند که احوال این مستحقان بپادشاه برندارند ومعطلان را عمل نفرمایند و اهل شرف و علم را ادرار ندهند این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بد سکال دولت شوند و در اصحاب دیوان و عمال طعن کنند و بزرگان پادشاه را تخلیط

---

۱ – ؟

کنند و یکیرا که عدت و آلت باشد و سپاه وخزینه دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد چنانك در عهد فخر الدوله کردند .

حکایت

در شهرری بروزگار فخر الدوله که صاحب عباد وزیر او بود گبری بود توانگر که او را بزرجومید[۱] گفتندی و بر کوه طبرك ستودانی[۲] کرد از جهة خویش و امروز برجایست و اکنون آنرا «دیده سپاه سالاران» خوانند بر بالای گنبد فخرالدوله نهاده است و بسیار رنج و زر خزینه[۳] کرد بزرجومید تا آن ستودان بدو پوشش برسر آن کوه تمام کرد ومردی بود که محتسبی کردی اورا باخراسان[۴] گفتندی آنروز که آن ستودان تمام شد ببهانه برآنجا شد و بانك نماز بکرد بلند ستودان باطل گشت بعدازآن ستودانرا دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند اتفاق چنان افتاد که آخر عهد فخرالدوله بریدان[۵] برداشتند که هر روزی چهل کس بیرون می‌آیند و برین دیدهٔ سپاه سالاران میشوند و تاآفتاب زردی برآنجا میباشندآنگه فرودآیند و بشهر پراکنند واگر کسی پرسد ایشان راکه شما هر روز آنجا بچه کار میروید گویند بتماشا فخرالدوله فرمود که ایشانرا پیش من‌آرید و هرچه باایشان بینید بیارید قومی از مقیمان درگاه رفتند و برآن کوه شدند برآنجا نتوانستند شد زیرآن دیده آواز دادند تاآنان بشنیدند فرو نگرستند حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی حاشیه نردبان فرو گذاشتند تا حاجب و دیگران بر آنجا شدند نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ وسفره نان و سبوی‌آب و کوزه و کرخی[۶] باز افکنده حاجب گفت شما را فخرالدوله

۱ــ بزرگ امید (نام گبری)   ۲ ــ ستودان؟ مثل این‌میماند که معبد گبران یا نحوآن باشد   ۳ ــ هزینه؟   ۴ ــ ؟   ۵ ــ یعنی منهیان خبر دادند   ۶ ــ کرخی ؟ باید نوعی‌فرش‌باشد.

میخواند رفتند تا پیش فخرالدوله قضارا صاحب‌کافی پیش فخرالدوله بود از ایشان پرسید که شما چه قومید و بچه کار هرروز برین دیده میشوید گفتند بتماشا گفت تماشا یکروز بود یا دو روز مدتهاست که شما این کار پنهان میدارید راست گوئید که حال شما چیست گفتند بر هیچکس پوشیده نیست که نه ما دزدیم ونه خونی ونه زن و فرزند کسی فریفته ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی پیش ملك بگله آمده است اگر ملك ما را زنهار دهد بگوئیم که ماچه قومیم فخرالدوله گفت شمارا امان دادم بجان وخواسته وسوگند یاد کرد گفتند ما قوم دبیران ومتصرفان‌ایم معطل مانده و از این دولت محروم و بی‌نصیب گشته‌و کس ما را شغل نفرماید و نگرستی نکنند میشنویم که در خراسان پادشاهی بدید آمده است او را محمود[1] میخوانند و خریدار فضلا و بلغاست و ایشانرا ضایع نمیگذارد و اکنون مادل در او بسته‌ایم وامید از این مملکت برداشته‌ایم هرروز بدان شویم و حکایت شکایت روزگار با یکدیگر میگوئیم و هر که از راه در رسد خبر از محمود میپرسیم و دوستان ما را که در خراسان اند بدیشان نامها نویسیم و طلب صحبت میکنیم تا بجانب خراسان میرویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت زاد وبوم خویش میگذاریم اکنون فرمان خداوند راست فخرالدوله چون این‌سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت درین معنی چه می‌بینی وما را چه‌باید کرد با ایشان صاحب گفت ملك ایشانرا امان داده است واهل قلم‌اند ومردمان معروف و مردم زاده و

۱ ـ این غلط تاریخی است چه جلوس محمود ۳۸۸ است و صاحب از سنهٔ ۳۸۵ یعنی سه سال پیش ازجلوس محمود ، پس یا سبکتکین باید باشد بجای محمود یامقصود محمود است قبل ازجلوسش یا اصل حکایت افسانه وبی‌اساس است مانند غالب حکایات این کتاب .

بعضی را میشناسم وتعلق بمن دارند ایشانرا بمن بازگذارید تاآنچ واجب کند در حق ایشان کرده شود چنانك فردا خبر ایشان بملك رسد و حاجب را فرمود که ایشانرا بسرای صاحب بر و بسپار حاجب ایشانرا همه برداشت و بسرای صاحب برد و بازگشت ایشان همه دست از جان بشسته بودند چون صاحب بیامد ایشانرا پیش خواند و بدید[۱] بدانست[۲] زمانی بود فراشی آمد و همه را برداشت و در حجرۀ سخت خوش جای آراسته و پیراسته ایشانرا بنشاند زمانی بود شرابداران آمدند و جلاب آوردند چون جلاب بخوردند خوان آوردند نان بخوردند ودست بشستند شراب آوردند و مطربان آمدند و نواختن رودها آغاز کردند و دست بشراب بردند و جز فراش در آن خانه کسی دیگر را راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه جملتست و همه شهر مرد و زن غم ایشان میخوردند و فرزندان و پیوستگان ایشان میگریستند چون روزی سه چهار درگذشت حاجبی از آن صاحب آمد که صاحب میگوید خانه من زندانرا نشاید شما امروز و امشب مهمان منید دل فارغ دارید و خوش بزیید فردا چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد پس حاجب درزی را فرمود آوردن وبیست جبۀ دیبا ببرید و بیست دستار قصب راست کرد وبیست اسب با زین وآلت بفرمود آوردن چنانك دیگر روز چون آفتاب سر ازکوه بر زد همه ساخته بودند پس صاحب همه را پیش خواند و هریکی را جبۀ و دستاری پوشانید و اسبی و ساختی بداد و شغلی نامزد میکرد و بعضی را ادرار میفرمود و همگنانرا صلت داد و بخشنودی بخانه میفرستاد دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب

۱ و۲ ـ گویا بمعنی احوال پرسی وتفقد وتعارف کرد .

آمدند صاحب گفت اکنون ملطفه بسلطان محمود منویسید وزوال ملك ما مخواهید و حکایت و شکایت مکنید چون صاحب پیش فخرالدوله رفت پرسید که با آن قوم چه کردی گفت ای ملك همه را اسب وساخت و جبه و دستاربدادم و هر که درین دیوان دو شغل داشت یکی بستدم وبا ایشان دادم چنانك همه را با عمل بخانه باز فرستادم وهمه دعا میگویند فخر ــ الدوله را خوش آمد و به پسندید و گفت اگر جز این میکردی شایسته نبودی وکاشکی آنچ امسال کردی از دوسال باز کردی تا ایشان بمخالفان ما رغبت نکردندی و بعد از این نباید که مردی را دو عمل بفرمایند الا هر مردی را عملی تا همه متصرفان [1] با عمل باشند و همه عملها با رونق باشد دیگر چون دو عمل یکمرد را فرمائی عیش برمتصرفان تنگ شود و صاحب طرفان گویند در شهر ایشان مرد نمانده است و نه بینی که بزرگان گفته‌اند لکل عمل رجال یعنی هر مردی را کاری و در مملکت شغلهای بزرگ باشد وخرد و میانه وهرعامل ومتصرف را براندازه کفایت فضلی و شایستگی وآلت یك شغل باید فرمود و اگر شغلی دارد و دیگر میخواهد اجابت کنی [2] و رخصت ندهی تا این رسم محدث برداشته شود و چون همه متصرفان برکار باشند مملکت آبادان شود و بعمال آراسته شود و سرهمه عاملان و متصرفان که برکار باشند وزیر باشد و بهر حال چون وزیر دراز دست و خاین باشد و ظالم عاملان همه همچنان باشند بل که بتر و اگر عاملی در تصرف نیکو داند و معاملت شناسی باشد که نظیر ندارد و بدمذهب باشد چون جهود و ترسا و گبر مسلمانان را ببهانه عمل

۱ــ متصرف را گویا صاف و درست معنی **Fonctionnaisl** است (تقریباً در همه جا) ۲ــ مکنی

و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان ازآن بدکیش تظلم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش کوبند که در همه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست اگر این از میان برخیزد هیچکس این شغل نتواند کردن دروغ گویند این سخن نباید شنید و اورا بدیگری بدل باید کرد چنانك امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه کرد .

حکایت چنان بود که در ایام سعد ابن وقاص رحمه‌الله در سواد بغداد[۱] وواسط[۲] وانبار و خوزستان و بصره یك عامل جهود بود مگر مردم آن نواحی قصه بنبشتند با امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه و از این عامل جهود تظلم کردند و گفتند ببهانه عمل ما را میرنجاند و بر ما استهزا و استخفاف میکند طاقت ما بغایت برسید اگر چاره نیست برسر ما عاملی مسلمان گمار باشد که بحکم همدینی با ما بی‌رسمی نکند و رنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دو ستر داریم که ازجهودی چون امیرالمؤمنین این قصه را بخواند گفت جهودی بر روی زمین بسلامت بزیدپس[۳] نکند نیز که برمسلمانان زیادتی جوید و رنج نماید در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد وقاص که‌آن جهودرا معزول بکن و عمل بمسلمانی فرمای سعد وقاص چون نامه را بخواند در ساعت سواری نامزد کرد تا این جهود را هر کجا که باشد بکوفد آرد و سواران دیگر بهر جانبی بفرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عامل مسلمانانست بکوفه‌آرند چون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن و از عاملان مسلمان

۱– ×! ۲– ×! ۳– بس

آنچ عجم بودند کسیرا نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و هیچکس آن معامله نمی شناخت چنانك او سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن درماند وهمچنان جهود را بر عمل بداشت و با امیرالمؤمنین نامه کرد که جهود را حاضر کردم واز عرب کسی نبود ومعامله وتصرف نمیدانستند که این مرد جهود بضرورت اورا بکارداشتم تاخللی در معامله نیاید چون نامه بامیرالمؤمنین رسید برخواند و برآشفت و گفت این عجبترست که براختیارمن اختیاری میکنند و برصواب دید من صواب می‌بینند قلم برداشت و برسر نامه نبشت مات الیهودی و هم این نامه را بسعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگست و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کارفرونشاید گذاشت درحال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و فرومانده انکار که این جهود بمرد چون نامه بسعد رسید در حال جهود را از سر عمل باز خواند و معزول کرد و مردی مسلمان را بدان عمل فرستاد چون یکسال برآن آمد نگاه کردند این عمل ازدست‌مسلمان نیکوتر آمد هم سیم حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت زیادت پس سعد وقاص گفت بامراء عرب بزرگوار شخصی امیرالمؤمنین عمرست که ما در معنی آن جهود فصلی درازنبشتیم واو به دوکلمه جواب داد وآن بود که او گفت دو سخن دو تن گفتند هردوپسندیده آمد و تا قیامت در عرب و عجم بدان مثل زنند یکی آنست که ابوبکر رضی‌الله عنه گفت مات محمد صلی الله علیه و چنین گفت بر سر منبر من کان یعبد محمداً قدمات و من کان یعبد رب محمد فانه حق لایموت تفسیرش میگوید اگر محمد را می‌پرستید بمرد واگرخدای محمد را می‌پرستید هست که نمرد و نه‌میرد

این لفظ مسلمانانرا خوش‌آمد ودر عرب مثل گشت و یکی آنست که عمر رضی‌الله عنه گفت مات‌الیهودی هرعاملی و متصرفی که نیك داند اما دراز دست وظالم باشد یا بدمذهب چون خواهند که او را معزول کنند گویند مات‌الیهودی .

بسر حدیث باز رویم گفتیم عمال شغل ایشان بوزیر تعلق دارد و وزیر نیك پادشاه را نیکو نام و نیکوسیرت گرداند و هر پادشاهی که او بزرگ شده است و تاقیامت نام‌او بنیکی میبرند همه‌آن بوده‌اند که وزیران نیك داشته‌اند و پیغامبران همچنین سلیمان علیه السلم آصف بن برخیا داشت وموسی علیه‌السلم چون برادرش هرون علیه‌السلم وعیسی علیه‌السلم چون شمعون ومصطفی علیه‌الصلوة والسلم چون ابوبکرصدیق رضی‌الله عنه و از پادشاهان چون کیخسرو و گودرز و منوچهر چون سام و افراسیاب چون پیران و ویسه و گشتاسب چون جاماسب ورستم چون زواده وبهرام‌گور چون خورده روز و نوشروان چون بزرجمهر و خلفاء بنی العباس چون‌آل برمك و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد‌حسن و فخرالدوله چون صاحب اسمعیل عباد و سلطان طغرل چون ابونصر کندری و الب ارسلان و ملك شاه چون نظام الملك[1] و مانند این بسیار است اما وزیر باید که نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد یا شافعی مذهب پاکیزه دین وکافی ومعاملت دان وسخی و پادشاه دوست بود واگر وزیرزاده باشد نیکوتر که ازروزگار اردشیر بابکان تا یزدجردآخر ملوك

۱ ــ باز عجب است که از نظام‌الملك که مؤلف معروض این‌کتابست بلفظ غایب و ممدوح نام میبرد این زیادات بدون شك از محمد مغربی ناسخ نظام الملك است که این‌کتاب درحقیقت تحریر و تهذیب اوست در عهد محمد بن ملکشاه (رجوع بدیباچه)

عجم چنانك پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی چون ملك از عجم برفت وزارت از خانه وزراء برفت .

حکایت چنین گویند که روزی سلیمان بن عبدالملك بارداده بود و بزرگان دولت وندما حاضر بودند بزبان او چنان رفت که ملك من ازملك سلیمان ابن داود علیهما السلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الاآنك اورا دد و دیو وپری بفرمان بودمر انیست واز گنج وتجمل ومملکت وفرمانروائی که امروز مراست درهمه جهال کس را نیست یکی ازبزرگان حاضر بود اورا گفت بهترین چیزی که آن در مملکت باید و پادشاهرا بوده است ملك ماندارد گفت آن چیست گفت آن وزیری که در خورد تو باشد ندارد گفت چگونه گفت تو پادشاه و پادشاه زادهٔ وزیر هم وزیرزاده باید کافی که ده پدر او وزیر بوده باشند گفت در جهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید گفت آید گفت کجا گفت ببلخ گفت آن کیست گفت جعفر بن برمك[1] است که پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده‌اند ونوبهار بلخ که آتشکده قدیمست برایشان وقفست چون اسلام بدید آمد وملك ازخاندان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند وهم آنجا بماندند وزارت ایشان را موروثست و کتابهاست ازترتیب وسیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت ایشان پـرورش یافتی بر قاعده پدران ازهمه‌جهان وزارت ترا اوشاید اکنون‌امیرالمؤمنین بهتردانند واز بنی‌امیه وبنی‌مروان‌هیچ‌پادشاهی بزرگتروتوانگرتر ازسلیمان بن‌عبدالملك

۱ــ باز غلط فاحش تاریخی بدیهی است که جعفرمعاصرسلیمان نبود بل معاصر هرون‌الرشید بوده است و اگراین حکایت بکلی افسانه نباشد وتا اندازهٔ اصلی داشته باشد لابد مراد خالدبن برمك جد جعفر باید باشد .

نبود چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمك را از بلخ بیاورد و بوزارت نشاند اندیشید که مگر هنوز گبرست پرسید چون گفتند که مسلمان شده است شاد شد و نامه فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار از خزینه باید داد بدهد و اورا بحالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستد پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفررا سوی دمشق فرستاد بهرشهری که رسیدی بزرگان استقبال کردندی ونزول فرستادندی تا بدمشق رسید سلیمان فرمود تا همه بزرگان ولشکر بپذیرهٔ او شدند و او را با اکرام و جلالت هرچه تمامتر درشهر آوردند وبسرای نیکو فرودآوردند بعد ازسه روز او را پیش سلیمان بردند چون چشم سلیمان بر وی افتاد بدیدار ومنظرخوش آمدچون جعفر برایوان آمد وحاجبان اورا پیش بردند چون نشست سلیمان تیز درونگریست پس روی ترش کرد و گفت برخیز از پیش من حاجبان سبك اورا بر کردند و باز گردانیدند هیچکس ندانست که سبب آن چه بود تا نماز پیشین نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان نشستند دست بشراب بردند دوری چند بگذشت وخوش بایستاد چون دیدند که سلیمان بطبع بازآمد از جمله ندیمان یکی گفت ملك جعفر را با چندان اعزاز و اکرام طلب نمودی از جهة شغل بزرگ چون در پیش امیرالمؤمنین بنشست نخستین بآواز ببرد[۱] سبب چه‌بود که بزرگان در تعجب بماندند سلیمان گفت اگر آن نبودی که از راه درازآمده است و بزرك زاده درساعت بفرمودمی تا گردنش بزدند که اوباخویشتن‌زهرقاتل داشته و نخستین‌بار که پیش‌من‌آمد زهرآوردتحفه‌را یکی‌ازندیمان بزرك اورا گفت‌دستوری دهی‌تاپیش‌اوروم

۱ ــ ؟

وازین‌حال پرسم‌تاچه گوید مقرآید یا منکرشود گفت‌برو‌درحال‌برخاست و
پیش جعفر شد وپرسید که توامروز پیش سلیمان رفتی زهرداشتی گفت بلی
وهنوز دارم اینك زیر نگین انگشتری مرا ازپدر میراث مانده‌است وبدین
انگشتری هرگزمورچهٔ ازمن نرنجیده‌است وخاصه بهلاکت آدمی همچو
خویشتن رضا دادن بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم و
پدران مرا بسیار وقت ازجهت مال وخواستد رنجها رسیده‌است وشکنجها
دیده‌اند و در حین که سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از
برای‌چه‌می‌خواند اندیشیدم که ازمن گنجنامه طلب کند وچیزی‌درخواهد
که وفا نتوانم کرد و یا بمن رنجی رساند که مرا طاقت آن نبود نگین
انگشتری بردارم وزهربخورم تا از رنج ومذلت برهم‌آن مرد برین جمله
شنید درحال بازگشت و پیش سلیمان شد واین حال باز گفت سلیمان‌را از
حزم وبیداری وپیش‌بینی جعفر عجب‌آمد دل براوخوش کرد وعذرخواست
و فرمود تا مرکب خاص او را ببردند و او را با جلال و اعزاز و اکرام
بدرگاه آوردند چون جعفرپیش سلیمان‌آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام
کرد و دست او در دست خود گرفت و از رنج راه پرسید وبسیارنیکوئی
گفت وبنشاند وهم درساعت خلعت وزارت پوشانید و دوات درپیش اونهاد
تا چندتوقیع درپیش اوبکرد وهرگزسلیمان را بدین خرمی ندیده بودند
که آنروزچون ازبارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند
از زر وجواهر وفرش زرکشیده بافته که هرگز کس مثل آن ندیده بودو
درمجلس شراب بنشستند درمیان نشاط جعفراز سلیمان پرسید که ازمیان
چندین هزار مردم ملك چگونه دانست که با بنده زهرست سلیمان گفت
که چیزی بامن است که برمن ازهمه خزینها واملاك عزیزترست وهرگز

از خویشتن جدا نکنم و آن ده مهره که مانند جزع است و نه جزع است و از خزینه ملوکان بدست من افتاده و بر بازوی منست و خاصیتش آنست که هر کجا که زهر باشد با کسی و اگر درطعام و شراب زهر کنند چون بوی زهر درپیرامون آن رسد درحال بحرکت آیند وخویشتن را بیکدیگر زنند و بیقرارشوند ومن زهر را بدان بدانم درآنساعت که پیش من آمدی مهرها بتحرك آمدند و پیشتر که میآمدی حرکت بیشتر میکردند چون بنشستی خویان را برهم زدند و مرا هیچ شك نماند که این زهر باتست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی چون تو از پیش من برخاستی و برفتی مهرها ساکن شدند آنکه دومهره ازبازو بگشاد و بدو نمود و گفت تو درهمه جهان ازین عجب‌تر چیزی دیدهٔ جعفر و بزرگان بتعجب نگاه میکردند پس جعفر گفت من درجهان دوعجب دیدم که هرگز مثل آن نشنیدم وندیدم یکی اینك با ملك می‌بینم و دیگری آنك باملك طبرستان دیدم سلیمان گفت آنچ[1] بود بگوی جعفر گفت چون فرمان ملك رسید بوالی بلخ تا بنده را گسیل کند بجانب دمشق بنده برك راه بساخت و روی به خدمت نهاد واز نشابور آهنك طبرستان کرد ملك طبرستان بنده را استقبال کرد و بنده را در شهرآمل بسرای خویش فرود آورد و نزول فرستاد و هر روز بخوان ومجلس بهم بودیم روزی درمیان خرمی بنده را گفت توهرگز تماشای دریا نکردهٔ گفتم نه گفت بتماشای دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست پس فرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند دیگرروزبنده را برلب دریا برد ودرکشتی نشستیم ومطربان سماع بر کشیدند وملاحان کشتیها راندند وساقیان شراب می‌پیمودند وملك ومن

---

۱ ــ آن چه

تنك بیکدیگر نشسته بودیم چنانك میان ما واسط[1] نبود و انگشتری در دست داشت نگین او یاقوت سرخ بغایت نیکو و صافی و رنگش چنانك بنده هرگز ازآن نیکوتر ندیده بود در آن انگشتری نگاه می کردم تا ملك بدانست که مرا دل پیش انگشتریست از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت کرده و بوسه برانگشتری دادم و پیش ملك بنهادم گفت انگشتری که از انگشت من بیرون‌آید برسبیل هدیه وعطا باز در انگشت من نیاید گفتم این انگشتری هم‌دست ملك را شاید من پیش‌ملك بنهادم باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنك انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این ملك درخرمی ونشاط شراب میبخشد نباید که فردا درهشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج‌آید انگشتری باز پیش نهادم ملك انگشتری را برداشت و در دریا انداخت گفتم آه دریغا اگر این دانستمی که ملك دیگر درانگشت ننهد ودر دریا افکند باری پذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوت ندیده بودم ملك گفت من چندین کرت پیش تو نهادم چون دیدم که تودرآن بسیار مینگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو بود اگر بچشم من بچشم تو ازآن[2] نیکوتر نبودی نبخشیدمی و گناه برتو بود که نپذیرفتی چون بدریا انداختم دریغ میخوری لیکن چاره کنم که انگشتری بتوبازرسانم غلامی را گفت برو در زورق نشین چون بدریا کنار رسی براسبی نشین و تازان تازان میروبسرای وخزینه‌داررا بگو که فلان صندوقچه سیمین میخواهند بستان وبتعجیل بیار وملاح را گفت لنگر فروگذار و کشتی برجای بدار تا بگویم که چه باید کرد و ما شراب میخوردیم تا غلام در رسید و آن

---

۱ ــ واسطه ۲ ــ من ؟ ؟

صندوقچه بیاورد وپیش ملك بنهاد و ملك سر كیسه برمیان داشت بگشاد وكلیدی سیمین از كیسه بدرآورد و سرصندوقچه بگشاد و دست فروبرد و ماهی زرین بدرآورد و در دریا انداخت ماهی زیرآب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید زمانی بود كه بر سرآب آمد و آن انگشتری در دهن گرفته بود ملك انگشتری را از دهن ماهی بستد و پیش من انداخت من خدمت كردم وانگشتری درانگشت نهادم وملك هم ماهی درصندوقچه‌نهاد وقفل برافكند وكلید در كیسه نهاد و بخانه فرستاد وما همه متحیرماندیم پس جعفر انگشتری ازانگشت بیرون‌آوردوپیش سلیمان نهادو گفت اینست انگشتری سلیمان بر گرفت و بدید و باز بوی داد و گفت یادگار چنان مردی ضایع نتوان كرد .

غرض ازاین كتاب نه این حكایتهاست ولیكن چون حكایتی غریب و عجیب بود وموافق افتاد یادكرده شد مقصود ازیادكردن آن این است كه چون روزگار نیك فراز آید و زمانه بیمار نگردد نشانی آن باشد كه پادشاه نیك بدیدار آید و اهل فساد را مالش دهد و وزیر و پیشكاران او نیك باشند و هركاری كاردانرا فرماید كه اهلیت دارند و دو شغل یك كسرا نفرمایند وپادشاه ازرعیت پرسیده باشد و كودكانرا بر نكشد وتدبیر با پیرو دانایان كند وكارها بقاعده خویش بازبرد تاكارهای دینی ودنیاوی بنظام بود و هر كسی را بر اندازهٔ كفایت او عمل بود وهرچه‌بخلاف این رود رخصت ندهد و كمابیش‌كارهای بترازوی عدل وسیاست راست گرداند بتوفیق اللّٰه‌العزیز .

فصل چهل و سوم

اندرمعنی اهل ستر ونگاه داشتن مرتبت سران سپاه وزیردستان

نباید که زیردستان‌پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای‌بزرگ متولد شود وپادشاه بی‌قدر و بی‌شکوه گردد خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ایشانرا کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل که بجای بماند و هرچه اصیلتر شایسته تر و هر چه مستورترستوده تر و هر وقتیکه زنان پادشاه فرمان دهند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشانرا شنوانند وچنانك مردان احوال بیرون پیوسته برأی‌العین می‌بینند ایشان نتوانند دید پس برموجب گویندگان که در پیش‌کارایشانند چون صاحبه وخادم و خادمه فرمان دهندلابد فرمان ایشان بر خلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند وحشمت پادشاه را زیان دارد ومردمان دررنج افتند وخلل درملك ودین آید ومال مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند ودرایام قدیم زن پادشاهی برپادشاهی مسلط شده است جزفتنه وفساد وشور وشر نبوده‌است و اندکی ازاین معنی یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد اول مردی که فرمان زن برد واورا زیان داشت ودررنج ومشقت افتاد آدم علیه‌السلام بود که فرمان حوا کرد و گندم بخورد تا ازبهشت بیرونش کردند ودویست سال میگریست تاحق تعالی بر او رحمت کرد و توبه او پذیرفت .

حکایت سودابه زن کیکاوس بر کیکاوس مسلط شده بود چون کیکاوس کس به رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود ورستم پرورده بود وبجای مردان رسیده پیش من فرست که آرزوی اومرا میکشد رستم سیاوش راپیش کیکاوس فرستاد وسیاوش سخت نیکوروی بود وسودابه اورا ازپس پرده بدید براوفتنه گشت کیکاوس را گفت سیاوش را فرمای تا در شبستان آید و[1] تا خواهران او را به بینند کیکاوس سیاوش را گفت در شبستان شود که خواهرانت دیدار تو میخواهند سیاوش گفت فرمان خداوند راست لیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده در ایوان کیکاوس گفت باید شد چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و اورا بخویشتن کشید برسبیل خلوت سیاوس را خشم آمد وخود را از دست او بکند وازشبستان بیرون گریخت و بسرای خویش رفت سودابه بترسید که اوپیش پدر بگوید با خود گفت آن به که من پیش دستی کنم و پیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس دل برسیاوش گران کرد و وحشت بجای[2] رسید که سیاوش را گفت ترا بآتش سوگند می‌باید خوردن تادل من با توخوش شود گفت فرمان پادشاه راست بهر چه فرماید ایستاده‌ام پس چندان هیزم در صحرا نهادند که نیم فرسنك بگرفت وآتش اندر زدند چون آتش زور گرفت و ببالای کوهی شد[3] سیاوش را گفتند هین درآتش روسیاوس برپشت شبرنگ نشسته بود نام خدای تعالی برد و اسب در آتش جهانید ناپیدا شد زمانی نیك در گذشت ازآن جانب آتش بدرآمد سلامت چنانك يك تاه موی بر اندام اوتباه نشده ونه اسب اورا آسیب رسید بفرمان خدای تعالی و همه

۱ــ ز؟ ۲ــ بجائی ظ ۳ــ یعنی بارتفاع وباندازهٔ .

خلق درشگفت بماندند وموبدان ازآن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند وهنوزآن آتش زنده است که حکم کرد براستی وبعد ازاین‌حکم کیکاوس سیاوش را امیری بلخ داد وآنجا فرستاد وسیاوش بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود وزندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در ولایت ایران نباشد ومی‌سگالید که بهندوستان یا به چین وماچین رود پیران که وزیر افراسیاب بود از رازدل سیاوش خبریافت خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب همه نیکوئی وعده کرد واو درپذیرفت و درعهده شد گفت خانه یکی است وهردو گوهریکی و افراسیاب او را گرامی‌تر داشت[1] از همه فرزندان و هرگه که خواهد باپدر دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب درمیان شود و باکیکاوس وثیقی حکم کند و آنگه او را بهزار اعزاز واکرام پیش پدر فرستد سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دخترخویش بدو داد و اورا گرامی داشت تا گرسیوز برادر افراسیاب را حسدآمد وسیاوش راپیش افراسیاب گناهکار کرد و سیاوش بیگناه بود و درترکستان کشته شد و گریستن وشیون در ایران افتاد ویلان برآشفتند ورستم از سیستان بحضرت آمدو بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو گرفت وبدر کشید وپاره پاره کرد و کس‌را زهره نبود که گفتی بدکردی پس کمرجنگ را درمیان بست وبه‌کین خواستن سیاوش رفت وسالهای دراز جنگ میکرد وچندین هزار سربریده آمد از هر دو جانب اینهمه ازکردار سودابه که بر شوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان ومردان قوی رای طریق نیکوسپرده‌اند وچنان گذاشته که زنان وضعیفان ازرازدل ایشان خبرنداشته‌اند وپند[2] وهوا وفرمان ایشان را دربسته‌اند و

۱ ــ خواهد داشت ؟ ۲ ــ بند ؟

مسخر ایشان نشده‌اند چنانك ازاسکندرحکایت کنند .

حکایت

در تاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای ابن دارا که ملك عجم بود بشکست و دارا را در هزیمت کرد وخدمتکاری ازآن اوبکشت ودختری داشت سخت نیکوروی باجمال و کمال وخواهرش همچنان وچند دختر همچنان از تخمهٔ او که درسرای او بودند همه با جمال بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی تا ماه رویان پری پیکران را به بینی خاصه دختر دارا که درحسن او را نظیری نیست وغرض ازاین گویند گانراآن بود تا اسکندر دختردارا را به‌بیند و ازنیکوی که اوراست بزنی کند اسکندر جواب داد که مردان ایشانرا بشکستم نباید که زنان ایشان مارا بشکنند اجابت نکرد ودرشبستان دارا نرفت ودیگرحدیث خسرو وشیرین وفرهاد سمری نیکوست ومعروف که چون خسروشیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت وباچون اوپادشاهی میل بفرهاد کرد .

حکایت

بزرجمهر را پرسیدند که سبب‌چه بود که پادشاهی‌آل ساسان ویران گشت و تو تدبیر گر او بودی و امروز برای و تدبیر و خرد و دانش تو درجهان نظیری نیست گفت سبب دوچیز بود یکی آنك آل ساسان کارهای بزرك بکارداران خرد و نادان گماشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند وکار بازنان و کودکان گذاشتند و این هردو را خرد و دانش نباشد و هرآنگاه که‌کار با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی ازآنخانه بخواهد شد .

خبر

هرچه زنان گویند بخلاف‌آن باید کردتاصواب‌آید و خبر اینست که فرمود شاوروهن و خالفوهن اگرزنان

تمام عقل بودندی پیغامبر علیه‌السلام این نگفتی .

خبر در اخبار آمده است که چون بیماری بر پیغامبر علیه‌السلام سخت شد و ضعف او بجای[۱] رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز[۲] آمد و یاران منتظر در مسجد نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگذارند عایشه و حفصه هردو بربالین او نشسته بودند عایشه پیغامبر را گفت یا نبی‌الله وقت نماز تنك اندرآمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی کرا فرمائی تا امامتی کند گفت ابوبکر را و باز دیگر باره گفت کرا فرمائی گفت ابوبکر را عایشه حفصه را گفت من دو بار گفتم تو یك بار بگوی که ابوبکر مردی ضعیف و تنك دلست و ترا دوست دارد بیشتر از همه یاران تو اگر در نماز ایستند[۳] و جای توخالی بیند گریستن بر او افتد و نماز برخویشتن و برمردم تباه شود و این کار عمرست که صلب ومحکم دلست فرمای تا اوامامتی کند زیان ندارد عایشه وحفصه باپیغامبر علیه‌السلام بگفتند پیغامبرعلیه‌السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل‌شما همچومثل یوسف و کرسف است ومن‌آن‌نخواهم فرمود که شما خواهیدآن فرمایم که صلاح مسلمانان درآن بود بروید و ابوبکر را بگوئید تا نماز جماعت کند وبا بزرگی و علم وزهد وپارسائی عایشه رضی‌الله عنها پیغامبرعلیه‌السلام بخلاف‌آن فرمود که عایشه خواست بنگر که رای و دانش دیگر زنان برچه اندازه باشد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست .

حکایت گویند در روزگار بنی اسرائیل فرمان بود که هر که چهل سال تن خویش را از کبایر و گناه نگاه داشتی و

۱ ــ بجائی ۲ــ ظ ــ چیزی گویا افتاده است ۳ــ ظ ــ ایستد

روزه گرفتی و نماز بوقت خویش خواندی وهیچکس‌را نیازردی سه حاجت او بنزدیك خدای تعالی اجابت بودی در آنروزگار مردی بود از بنی ـ اسرائیل پارسا و نیك مرد نام او یوسف بود زنی داشت همچو او پارسا و مستوره نام او کرسف این‌یوسف براینگونه طاعت خدای تعالی کرد چهل سال و این عبادت بسر برد و با خود اندیشید که اکنون چه چیز خواهم ازخدای عزوجل دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی‌خواستمی که بهتر بودی هر چند اندیشید هیجکس را موافق نمی‌یافت تا در خانه شد چشم او برزن اوافتاد با دل گفت مرا درجهان هیجکس از زن‌خویش دوستر نیست او مرا جفت است و مادر فرزندانست و صلاح من او بود مرا از همه کس بهترخواهد بود این مشورت با او کنم پس زنرا گفت بدانکه من طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست و در همه جهان مرا از تو نیك خواه‌تر نیست مرا بگو که چه خواهم از خدای تعالی زن گفت تو دانی که مرا در همه جهان توئی و چشم من بتو روشنست و تو دانی که زن تماشاگاه مردست و من تماشاگاه توام و دل تو همیشه از دیدار من خرمست و عیش تو از صحبت من خوش باشد از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زنرا نداده باشد تا در هر وقتی که ازدر در آئی و مرا بینی با آن حسن و جمال دل تو خرم شود و باقی عمر را بخرمی بسر بریم مرد را حدیث زن خوش‌آمد و دعا کرد و گفت یا رب این زن مرا حسنی وجمالی ده که هیچ زنرا نداده باشی ایزد تعالی دعای یوسف را مستجاب کرد زن او روز دیگر از جامه خواب برخاست نه‌آن زن بود که دوش خفته بود صورتی گشته بود که هر گز چنان صورت کس ندیده بود یوسف که او را بدان صورت دید متحیر گشت و از شادی

خواست که برپرد و هرروز زن جمال افزون میگشت سر هفته بجائی رسید حسن و جمال او که کسرا طاقت دیدار وی نبود خبر جمال وی در عالم پراکنده شد و مردان و زنان بنظارهٔ وی روی نهادند و از جاهای دور مردم می‌آمدند و او را می‌دیدند روزی زن در آینه مینگرید جمال و کمال خویش بدید و می‌آسود و مباهات میکرد و عجبی و تکبری در دل آورد و گفت امروز در همه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست کراست من در خور این مرد درویشم که نان جوین خورد و که[1] عیشی و کسی ندارد پیرست و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی من با او بسختیست جفت من پادشاهی سزد که امروز مرا در زر وجواهر و دیبا گیرد و عزیز دارد ازین معنی هوس و تمنا درسرزن شد و با شوهر ناسازگاری و بدخویی آغاز کرد و نافرمانی و طاغی[2] پیش‌آورد وبجائی رسید که شوهر را جفا همی کرد و هر ساعتی گفتی من چه در خور توام که تو چندان نداری که سیر بخوری و این یوسف سه چهار کودك طفل داشت زن دست ازتعاهد کودکان بداشت وآن ناسازگاری زن بجائی رسید که یوسف از زن بجان‌آمد و ستوه شد و سخت درماند روی بآسمان کرد و گفت یارب این زنرا خرسی گردان و زن در وقت خرسی گشت و نکال شد و هم گرد در و دیوار و بام خانه میگشت و هم ازین خانه دور نمی‌شد و همه روز آب از چشمش میباریدی و این یوسف از گفتن این لفظ درماند چنانك از داشت کودکان از طاعت و عبادت درماند و نمازش فایت میشد سخت عاجز شد ضرورتش برآن داشت که روی برآسمان کرد و دست برداشت و گفت یارب این خرس گشته را همچنان زنی

۱ ـ ز ظ ۲ ـ طغیان ؟

گردان که بود و همچنان مهربان گردان که بود تا تیمار کودکان میدارد و[1] تا من بنده بعبادت مشغول شوم هم در زمانی آن زنی گشت چنانك بود مهربان و بر کودکان متعاهد و مشفق بود و هرگز از آن حال یاد نیاورد پنداشت که آنچ بر او رفت بخواب دید و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور گشت به تدبیر و هوای زن وبعد ازآن این حکایت مثل گشت تا در جهان هیچکس بفرمان زن نباشد .

حکایت مأمون خلیفه روزی گفت هرگزهیج پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت ولشکر وخزینه بپادشاه سخن گوید و درآن مداخلت کند ویا کسی بحمایت گیرد ویکی را براند و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد ویکی را معزول کند ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدوآرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و در سرای ازلشکر و رعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات در دماغ ایشان شود و مردمان بد و بد سیرت زود بدیشان راه یابند نه پس[2] روزگاری حشمت پادشاه بشود وحرمت ورونق درگاه و بارگاه برود و پادشاه را خطر نماند و ازهر جانب ملامت رسد و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت بر دست باید گرفت که پیش رفته است وپادشاهان بزرك وقوی رای کرده‌اند و بقول خدای عزوجل الرجال قوامون علی النساءکار میفرماید مردان را برزبان گماشتیم تا ایشانرا میدارند اگر ایشان خویشتن را بتوانستند نگاه داشت مردانرا برسرایشان مسلط نکردی وتفضیل ننهادی.

---

۱ ــ ز ــ ظ ۲ ــ ظ ــ نه بس

حکایت کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد که خانه او برجای بماند ومملکت او ویران نشود وجاه وحشمت او برجا بماند اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز در معنی زیردستان وچاکران خویش سخن گویند تا عادات قدیم نگاه داشته باشند و از همه اندیشها رسته باشند .

حکایت عمر بن الخطاب رضی‌الله عنه گفت سخن اهل ستر همه چون ایشان عورتست چنانك ایشانرا برملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت اینقدر درین معنی گفته شد بسنده باشد و در بسیار دیگر دیدار در افتد و بدانند که مصلحت اندرین است در معنی زیر دستان ایزد تعالی پادشاه را زبر دست همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیر دست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند باید که ایشانرا چنان دارند که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و هروقت ایشانرا بدیشان باز مینمایند بزشتی و نیکوئی تا خودرا فراموش نکنند ونیز رضا ندهند تا هرچه خواهند کنند و اندازه و محل هریك میدانند و از احوال هریك می‌پرسند تا پای از دایره طاعت بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند .

حکایت بزرجمهر روزی نوشیروانرا گفت که ولایت ملك راست وملك ولایت رابا لشکر داده است نه‌مردم ولایت را واگر لشکر بر ولایت ملك مهربان نباشد و برمردم ولایت رحمت وشفقت ندارند و همه درآن کوشند که کیسه خویش پر کنند وغم ولایت نخورند و رعیت را نیکو ندارند وهر گاه که لشکررا درولایت زخم‌وبند وزندان وغضب و خیانت وعزل وتولیت کندآ نگاه چه فرق‌باشد میان ملك ولشکر که همیشه

این کار ملوك بوده است نه‌کار لشکر رضا نباید داد که لشکر را این قدرت و تمکین باشد و درهمه ایام تاج زرین ورکاب زرین وجام زرین بوده است و و تخت و سکه جز پادشاه را نبودست دیگر گفته‌اند که اگر ملك خواهد که او را برهمه ملکان فخر وفضل باشد اخلاق خویش را مهذب وآراسته گرداند گفت چگونه گفت خصلتهای بد از خویش دور کند و خلقهای نیك بگیرد وخصلتهای بد اینست حقد وحسد و کبر وغضب وشهوت و حرص وامل ولجاج و دروغ وبخل وخوی بد و ظلم وخود کامی وشتاب وناسپاسی و سبکساری وخصلت نیك اینست حیا وحسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل وعدل و هر وقتی که کار بندی این خصلتها را بترتیب همه کار ها بدانی در احوال مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید .

فصل چهل و چهارم

اندر باز نمودن احوال بد مذهبان که دشمن ملک و اسلام‌اند

بنده خواست که فصلی چند در معنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را در این دولت چه شفقت بوده است و بر مملکت سلجوق چه هوا و همت دارد خاصه بر خداوند عالم خلد الله ملکه و بر فرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او دور باد بهمه روزگار خوارج بوده‌اند و از روزگار آدم علیه‌السلام تا اکنون خروجها کرده‌اند درهر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران هیچ گروهی نیست شوم‌تر و بد دین‌تر وبد فعل‌تر از این قوم بدانند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سگالند وفساد دین می‌جویند گوش بآواز نهاده‌اند و چشم بچشم زد کی اگر نعوذ بالله هیچ این دولت قاهره ثبتها الله تعالی‌را از آفتی حدیثه رسد یا آسیبی العیاذ بالله پیدا شود این سگها از نهفتها بیرون آیند و برین دولت خروج کنند و دعوی شیعت وقوت ایشان بیشتر از رافضیان و خرمدینان باشد و هر چه ممکن باشد کرد از فساد وقیل و قال و بدعت چیزی باقی نگذارند بقول دعوی مسلمانی کنند و بمعنی فعل کافران دارند و باطن ایشان لعنهم‌الله بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف عمل ودین محمد مصطفی را صلی الله علیه و سلم هیچ دشمن از ایشان شوم تر و بنفرین تر نیست وملك خداوند عالم را هیچ خصمی ازایشان بتر نیست و کسانی که امروز در این دولت قوتی ندارند و دعوی شیعت میکنند ازین قوم‌اند و

درسرّ کار ایشان می‌سازند و قوت می‌دهند ودعوت می کنند و خداوند عالم را بر آن می‌دارند که خانه بنی‌العباس را بردارد واگر بنده غطا ازسر این دیك بردارد ای بسا رسوائی بیرون آید و لیکن از انك از تماشا های ایشان خداوند عالم راما لی‌حاصل شده‌است درین‌معنی میخواهد که شروعی کند بسبب توقیرها که نمایند و خداوند را برمال حریص کرده‌اند بنده را صاحب‌غرض نهند ونصیحت بنده در این حال دلپذیر نیایدآنگاه معلوم گردد فساد و مکر ایشان که بنده از میان رفته باشد و بداند که هوا- خواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را واز احوال سکالش این طایفه غافل نبوده است وبهر وقت برای عالی اعلاءالله می گذرانیده است وپوشیده نداشته وچون می‌دید که درین معنی قول بنده قبول نمیافتادنیز تکرار نکرد و لیکن بابی در معنی ایشان برسبیل اختصار در این کتاب سیر آورد که از مهمات بود که این بواطنه چه قوم اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه بوده است و اول از کجا خاستند وچندبارخروج کرده‌اند وهر وقت بردست خداوند مقهور گشته‌اند تاازپس وفات بنده تذکره باشد خداوند ملك و دین‌را و همین قوم ملعون را درزمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است وقتلها کرده‌اند ولیکن بنده آن همه یاد نکند و اگر خواهد که برهمه احوال ایشان واقف شود تاریخها باید خواند وخصوصاً تاریخ اصفهان وآنچ در زمین عجم کرده‌اند که خلاصه ملك خداوند عالم است بنده از صد یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رای عالی دام عالیا گردد از ابتدای تا انتهای‌کار ایشان .

فصل چهل و پنجم

اندر خروج مزدك و مذهب او و چگونگی کشته شدن او بر دست نوشیروان عادل

نخستین کسی که اندرجهان مذهب معطله‌آورد مردی بود که‌اندر زمین عجم بیرون‌آمد واورا موبد موبدان گفتندی[1] نام وی مزدك بامدادان بروزگار ملك قبادبن فیروزپدرنوشیروان عادل خواست که کیش گبر کی بر گبرکان بزیان‌آرد وراه بد درجهان گسترد وسبب آن بود که‌آن مزدك نجوم نیك دانستی واز روش اختران چنان دلیل می کرد که اندرین عهد مردی بیرون‌آید و دینی آرد چنانك کیش گبران و کیش جهودان و ترساآن وبت‌پرستان را باطل کند و بمعجزات وزور کیش خود در گردن مردمان کند وتا قیامت دین او بماند او را تمنا چنان افتاد که مگر این کس اوباشد پس دل درآن بست که چگونه مردم را دعوت کند ومذهب نوپدیدآرد نگاه کرد خویشتن‌را بمجلس پادشاه حرمتی تمام دید وبنزدیك همه بزرگان و هرگز کس از او محالی نشنیده بودند پیش ازآنك دعوی پیغمبری کرد پس غلامان خویش را فرمود از جای پنهان نقبی گرفتند و زمین همی سنبیدند بتدریج چنانك سر سوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش کردند سوراخی سخت خرد پس دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا فرستاده اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند واستا[2] فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزان نه چنان می گذارند که

۱ــ ؟ ۲ــ زندواستا ؟

زردشت آورده است همچنانك هر یکچندی بنی اسرائیل فرمانهای موسی علیه‌السلام که در توریة از خدای عزوجل آورده است نداشتندی وخلاف کردندی پیغمبری فرستاد هم بر حکم توریة تا خلاف از بنی اسرائیل بیفکندی وحکم توریة راتازه گردانید وخلق را برطریق راست می‌آوردی این سخن بگوش ملك قباد افتاد روز دیگر بزرگان وموبدانرا بخواند و مظالم کرد ومزدك را بخواند وبرسرملا مزدك را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی گفت آری و بدان آمده‌ام که دین زردشت را خلاف بسیارست و در وی شبهه بسیارظاهر گشته من همی بصلاح بازآرم و معانی زندواستا[1] نه آنستکه بکار می‌دارند باز نمایم معنی آن پس قباد گفت معجزه تو چیست گفت معجزه آنست که آتش را که قبله و محراب شماست بسخن آرم و از خدای تعالی در خواهم تا آتش را فرمان دهد که بر پیغامبری من گواهی دهد چنانك ملك و جماعت او آواز بشنوند ملك گفت ای بزرگان وموبدان درینمعنی چه گوئید موبدان گفتند اول چیز آنستکه ما را بکیش و کتاب ما میخواند و زردشت را خلاف نمیکند و در زندواستا سخنانست که هر سخن ده‌معنی‌دارد وهر موبدی ودانائی‌رادراوقولی‌وتعبیری بیست ممکن باشد که قول‌راتفسیری نیکوتروعبارتی خوشتر بیارد اما اینك میگوید آتشرا که معبود ماست بسخن‌آرم این شگفتست ودرقدرت آدمی نیست پس ملك بهتردانداآنکه ملك مزرك را گفت اگرتوآتش رابسخن آری من گواهی دهم که تو پیغمبری مزدك گفت ملك وعده بنهد و بدان وعده با موبدان وبزرگان بآتش گاه‌آیدتا بدعای من خدای عزوجل آتش را بسخن‌آرد اگر خواهد هم امروز وهم این‌ساعت باد گفت برآن بنهادیم

۱ ـ زندواستا ؟

که فردا جمله بآتشگاه آئیم دیگر روز مزدك راهبی را زیر آن سوراخ فرستاد و گفت هروقت که من به آواز بلند یزدانرا بخوانم تو بزیر زمین سوراخ آی و بگو که صلاح یزدان پرستان زمین درآنست که سخن مزدك برکار گیرند تا نیکبختی دو جهان باشد پس قباد و بزرگان و موبدان به آتشکده شدند و مزدك را بخواند و مزدك آمد و بر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند و بر زردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آواز آمد بر آن جمله که یاد کردیم چنانك ملك و بزرگان بشنیدند و از آن در شگفت ماندند و قباد در دل کرد که بوی بگرود چون از آتشکده باز گشتند بعد از آن قباد مزدك را پیش بخواند و هر ساعت مقربتر بود تا بوی بگروید و از جهت وی کرسی زر مرصع فرمود تا بر تخت بارگاه بنهند بوقت بار و قباد بر تخت بنشست و مزدك را بر آن کرسی بنشاند و بسیاری از قباد بلند تر بودی و مردمان بهری برغبت و هوا و بهری بموافقت ملك درمذهب مزدك همی آمدند و از ولایات و نواحی روی بحضرت نهادند و پنهان و آشکارا در مذهب مزدك میشدند و لشکریان رغبت کردند و از قبل حشمت پادشاهی چیزی نمیگفتند و از موبدان هیچکس درمذهب مزدك نشد و گفتند بنگریم تا از زند واستا چه بیرون میآید چون دیدند که پادشاه در مذهب او آمد مردمان از دور و نزدیك دعوت او قبول کردند و مالها درمیان میکردند و مزدك گفت مال بخشیده‌ایست میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی اند و فرزندان آدمند و بچه حاجتمند کردند باید که مال یکدیگر خرج کنند تا هیچکس را بی برگی نباشد و درماندگی و متساوی الحال باشند چون قباد بیشتر [1]

---

۱ ــ بشنید ؟

بر این راه بنهاد و باباحت مال راضی شد آنکه گفت زنان شما چون مال شماست باید که زنان را چون مال یکدیگر شناسید تا هیچ کس از لذات و شهوات دنیا بی‌نصیب نماند و در مراد بر همه خلق گشاده بود و پس مردمان از جهت اباحت مال و زن بمذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه مردم عام چنان آئین نهاد که اگر مردی بیست مرد را به خانه خویش مهمان بردی و نان و گوشت و شراب و نقل و مطرب دادی به‌عاقبت همه یك یك با زن او گرد آمدندی و بعیب نداشتندی و عادت چنان بود که هر که در شدی تا با زنی گرد آید کلاه بر در خانه بنهادی پس چون دیگریرا رغبت افتاد و کلاه را دیدی بر در خانه نهاده باز گشتی و توقف کردی تا او بدر آمدی پس نوشروان در سر بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش میباشید و عاجز گشتیددر معنی مزدك هیچکس سخن نمیگوید و پدرم را پند نمیدهید که این چه حالت است که بر دست گرفته است و بزرق این طرار در جوال شده‌اید این سگ مال مردمان بزیان می برد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد باری بگوئید که این بچه جهت می کند و که فرموده است و اگر شما بیش از این خاموش باشید مال شما و زنان شما رفت و ملك و دولت از خاندان ما رفت باید که جمله پیش پدرم روید و این حال بازنمائید و پندش دهید وبا مزدك مناظره کنید وبنگرید تاچه حجت آرد و بنزدیك معروفان و بزرگان پیغام همچنین فرستاد که سودائی فاسد بر پدرغالب شده‌است وعقل او بخلل آمده‌است مفسدت خویش ازمصلحت باز نمی داند در تدبیر معالجهٔ او باشید تا سخن مزدك نشنود و به قول او کار نکند و شما نیز چون پدرم فریفته نشوید که او بر حق نیست

و بر باطلست و باطل را بقا نشود و فردا شما را سود ندارد بزرگان از سخن او بشکوهیدند و اگر چه بعضی قصد کرده بودند که در مذهب او شوند ازجهت نوشیروان پای بازپس کشیدند و در مذهب او نشدند گفتند بنگریم تا کار مزدك بکجا رسد و نوشیروان این سخن از کجا میگوید و نوشیروان در آن وقت هیجده ساله بود پس بزرگان و موبدان جمع شدند و پیش قباد رفتند و گفتند ما از دراز باز تا کنون در هیچ تاریخ نخواندیم واز چندین پیغمبر که درشام بودند نشنیدیم اینك مزدك میگوید و میفرماید ما را عظیم منکر می‌آید قباد گفت با مزدك بگوئید تا چه گوید مزدك را بخواند و گفت چه حجت داری در این که می گوئی و می کنی مزدك گفت زرتشت چنین فرموده است و در زند واستا چنین است و مردمان تفسیر این نمیدانند اگر مرا استوار نمیدارید ازآتش بپرسید باز دیگر بار بآتشکده شدند و از آتش پرسیدند از میان آتش آوازی آمد که چنین است که مزدك میگوید چنانك شما میگوئید نیست دیگر باره موبدان خجل باز گشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز گفتند نوشیروان گفت این مزدك دست بدان میبرد که مذهب او در همه معانی مذهب زردشت است الا این دو معنی چون براین حدیث مدتی بگذشت روزی میان قباد و مزدك حدیثی میرفت بر زبان مزدك چنان رفت که مردمان برغبت در این مذهب در آمدند واگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب فرا پذیرفتی نیك بودی قباد گفت او دراین مذهب نیست گفت نه قباد گفت نوشیروان را بیاورید و هرچه زودتر بخوانید چون بیامد او را گفت ای جان پدر تو بر مذهب مزدك نیستی گفت نه الحمدلله گفت چرا گفت از بهر آنکه او دروغ می گوید و محتالست گفت

چون محتال باشد که آتش را بسخن میآرد گفت چهارچیز ازامهات است آب وآتش وخاك و باد چنانکه آتشرا بسخن آورد بگویش تا آب و باد وخاك را بسخن آرد تا من بوی بگروم و فریفته شوم گفت او هر چه میگوید از تفسیر زند واستا میگوید نوشیروان گفت او نفرمود که مال و زن مردمان مباحست از عهد زردشت تا امروز هیچکس از دانایان این تفسیر نکرده است دین ازبهرمال وحرم بکاراست چون این هر دومباحست آنگه چه فرق باشد میان چهار پای و آدمی که این روش و طریق بهایم است که در چریدن و مجامعت کردن یکسان باشند نه مردم عاقل گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف کنی گفت من این ازتوآموختهام اگر چه هر گز این عادت نبود چون دیدم که تو پدر خویشرا خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم تو از آن باز گرد تا من از این باز گردم پس سخن قباد و نوشیروان بجائی رسید که مطلق گفتند که یا حجتی بیار که این مذهب رد کند و سخن مزدك باطل گرداند یا کسی را بیار که حجت او از حجت مزدك قویترباشد و درستتر باشد و الا ترا سیاست فرمایم تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدك باز دهد گفتند نیك آید زمان دادیم بر این جمله پراکندند نوشیروان از پیش پدر باز گشت هم در روز قاصد و نامه بپارس فرستاد بشهر کول[1] بموبدی که آنجا نشستی مردی پیر دانا که هرچه زود تر بیائی[2] که چنین وچنین کاری رفته است میان من و پدر و مزدك چون چهل روز برآمد قباد بار داد و بر تخت بنشست و مزدك بیامد و بر تخت رفت و بر کرسی نشست و نوشیروان

۱ـ؟ ۲ ـ بیای

بیاوردند مزدك قباد را گفت بپرسش تا چه جواب آورده است قباد پرسید تا چه جواب آوردی نوشیروان گفت در آن تدبیرم قباد گفت کار از تدبیر گذشت مزدك گفت بر گیرید اورا وسیاست فرمائید قباد خاموش گشت مردم در نوشیروان آویختند نوشیروان دست در داربزین[۱] ایوان زد و پدر را گفت این چه تعجیلست که در کشتن من بستهٔ که هنوز عدهٔ من تمام نشده است گفت چون گفت من چهل روز تمام گفته‌ام امروز آن منست تا امروز بگذرد آنگه شما دانید پس سپاه سالاران وموبدان بانك بر آوردند گفتند راست میگوید قباد گفت امروزش نیز رها کنید دست ازوی بداشتند واز چنگال مزدك برست چون قباد برخاست و موبدان بپرا کندند و مزدك باز گشت نوشیروان بسرای خویش آمد و این موبد که نوشیروان او را از پارس خوانده بود در رسید برجمازهٔ نشسته تا بدر سرای نوشیروان فرود آمد و در سرای شد خادمی را گفت برو نوشیروان را بگوی که موبد پارس در رسید خادم سبك درحجره رفت ونوشیروان را بگفت نوشیروان از حجره بیرون آمد نوشیروان از شادی پیش او دوید و او را در کنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز ازآن جهان می‌آیم واحوال پیش موبد بگفت موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفتهٔ حق با تو است و خطا با مزدك و من نیابت تو جواب مزدك دهم و قباد را از مذهب او باز گردانم و لیکن چارهٔ آن کن که پیش از آنکه مزدك خبر آمدن من بشنود ملك را ببینم گفت این سهلست پس نمازدیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدر را دید ثنا گفت پس گفت موبد من ازپارس در رسید که جواب مزدك بدهد و لیکن میخواهد

---

۱ – ؟

که نخست ملك را ببیند تا ملك سخن بخلوت بشنود گفت شاید بیاور او را نوشیروان باز گشت و چون تاریك شد موبد را پیش پدر برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملك را گفت این مزدك را غلط افتاده است این کارنه اورا نهاده‌اند که من اورا نیك شناسم وقدردانش او را دانم و از علوم نجوم اندکی داند ولیکن در احکام او را غلط افتاد درین قران که در آید مردی بیرون آید و دعوی پیغمبری کند و کتابی غریب آرد ومعجزه‌های عجیب نماید و ماه در آسمان بدونیم کند وخلق را بر راه حق خواند و دین پاکیزه آرد و کیش گبرگی ودیگر کیشها باطل کند و بفردوس وعده کند وبدوزخ بترساند و مالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند و مردم را از دیو برهاند و با سروش تولا کند و آتشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران کند ودین او بهمه جهان برسد و تا قیامت بماند و زمین و آسمان بردعوت گواهی دهند اکنون این مزدك را تمنا چنان افتاده است که این مرد او باشد وآن پیغامبر نه عجمی باشد ومزدك اولا عجمی است و او خلق را ازآتش پرستی نهی کند و زردشت را منکر باشد و مزدك هم بزردشت اقتدا می کند و هم آتش پرستی میفرماید و او رخصت ندهد که کس گرد حرم کس گردد ویا کسی مال بنا حق بستاند و بدزدی دست بریدن فرماید ومزدك مال وزن مردم مباح کرده است و آن پیغامبر را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن آید و مزدك از آتش میگوید مذهب مزدك هیچ اصل ندارد و من فردا اورا پیش ملك رسوا کنم که او برباطل است ومی‌خواهد که خسروی از خانه توبیرون ببرد و گنجهای تو تلف کند و ترا با کمتر کسی مقابل کند و پادشاهی بدست فرو گیرد قباد را سخن موبد خوش‌آمد و دلپذیر روز دیگر قباد بار گاه

آمد و مزدك بیامد و بر کرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرگان حاضر آمدند آنگه موبد نوشیروان بیامد و مزدك را گفت نخست توپرسی یا من مزدك گفت [1] چون سایل تو خواهی بود ومن مسئول پس تو اینجا آی که منم ومن آنجا روم که توئی مزدك خجل شد و گفت ملك مرا اینجا نشانده است تو سئوال کن تا من جواب دهم موبد گفت مال مباح کردهٔ و این رباطها و پلها و آتشکده ها و خیرات که بکنند نه از جهت آن جهان میکنند گفت بلی گفت چون مال میان یکدیگر مباح گردد وخیرات کنند مزد آن کرا بود مزدك ازجواب فرو ماند دیگر گفت تو زنانرا مباح کردهٔ چون بیست مرد با یك زن گرد آیند و زن آبستن شود چون بزاید فرزند کرا باشد مزدك فروماند دیگر گفت این ملك که بر تخت نشسته است و پادشاه است وپسر ملك فیروز است و پادشاهی از پدر میراث دارد و ملك فیروز همچنین از پدر میراث داشت چون ده مرد با زن ملك گرد آیند و فرزندی بیارد آن فرزند از قبل که باشد نسل ملك بریده باشد وچون نسل بریده گشت نه‌ازپادشاهی تخمه بماند و مهتری و کهتری در توانگری و درویشی بسته است چون مرد درویش باشد او را از جهت ناگزیر و دربایست خدمت و مزدوری توانگری باید کرد وچون مال مباح گردد مهتری و کهتری از جهان بر خیزد و پادشاهی باطل شود تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوك عجم بفنا بری مزدك هیچ نگفت وخاموش بماند قباد گفت جوابش بازده گفت جوابش آنستکه هم اکنون بفرمای [2] تا گردنش بزنند قباد گفت بی جهت گردن کسی نتوان زد گفت ازآتش پرسیم تاچه فرماید که من ازخویشتن

۱ ــ ظ من پرسم مؤبد گفت ۲ــ بفرمائی

سخن نگویم و مردمان که بسبب نوشیروان غمگین بودند شاد گشتند که
از کشتن برست و مزدك با قباد بد شد که او را گفت موبد را بکش و
فرمان نبرد با خویشتن گفت که امروز خویشتن را برهانم و مرا تیغ[1]
بسیارست از رعیت و لشکری تدبیر آن کنم که قباد را از میان بر دارم
پس نوشیروان را و همه مخالفانرا برآن بنهاد که فردا بآتشکده بروید
تا آتش چه فرماید و براینجمله پرا کندند چون شب در آمد مزدك دو
تن را از رهبانان وهم مذهبان خویش درخواند و زر بخشید و وعده داد
و گفت شما را بسپهسالاری برسانم و سوگند ایشان داد که این سخن با
کس نگویند ودو شمشیر بایشان داد و گفت که چون فردا قباد بآتشکده
با بزرگان و موبدان آید اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هر دو
سبك شمشیر ها بر کشید و قباد را بکشید که هیچکس با شمشیر در
آتشکده نیاید گفتند فرمان برداریم روز دیگر بزرگان و موبدان
بآتشکده شدند و قباد برفت و موبد نوشیروان را گفت بگوی تا ده
مردان از خاصکیان تو شمشیر در جامه پنهان کنند و با تو در آتشکده
شوند و هر وقت که مزدك بآتشکده خواستی شد نخست آن رهی را
بیاموختی که در زیر سوراخ چه گوید وخود بآتشکده شد و این موبد
را گفت تو از آتش بپرس تا با تو سخن گوید موبد نیز از آتش بپرسید
جواب نیافت پس مزدك گفت یا آتش میان ما حکمی بکن و براستی من
گواهی ده از میان آتش آوازی آمد که من ازدی بازضعیف شده‌ام نخست
مرا از دل وجگر قباد دهید تا پس سخن گویم که چه باید کرد مزدك
راهنمایست شما را براحتهاء جاودانی آن جهانی پس مزدك گفت آتش را

---

۱ ـ تبع

زوردهید دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند موبد نوشیروان‌را گفت
دریاب پدررا آن ده مرد شمشیر بر کشیدند وپیش آن دو مرد باز شدند و
نگذاشتند که اورا بکشند مزدك همی گفت که آتش بفرمان یزدان میگوید
مردم دو گروه شدند بعضی گفتند قباد را زنده یا مرده درآتش افکنید و
گروهی گفتند درین تامل کنیم درآخر آنروز باز گشتند قباد گفت مگر
از من گناهی دروجود آمده است آتش روزی از من میخواهد پس بآتش
بدینجهان سوخته شدم به که بدانجهان دیگر باره موبد با قباد خلوت
کرد و ازموبدان وپادشاهان گذشته سخن گفت و ازهر کسی دلیل‌آورد و
بحجت بنمود که مزدك پیغامبر نیست و دشمن خاندان ملوك است دلیل
براینکه اول قصد نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد خون تو کرد اگر
من تدبیر کرده نبودمی امروز ترا هلاك کردی وتوچه دل درآن می‌بندی
که ازآتش آواز می‌آید من چاره کنم تا این نیرنك را نیز بگشایم و
ملك را معلوم می‌گردانم که آتش سخن نمیگوید با کس دیگر و ملك
را چنان کرد که از کرده پشیمان شد گفت تو نوشیروانرا خرد مپندار
او بر همه جهان فرمان دهد و هر چه رای او بیند تو ازآن مگذر اگر
خواهی که ملك در خاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدك پیدا مکن‌پس
موبد نوشیروانرا گفت جهد آن کن که از خدمتکاران مزدك یکی را
بدست‌آری واورا بمال بفریبی‌تا احوال آتش‌را معلوم گرداند ویکبارگی
شك از دل پدرت خیزد نوشیروان یکی را بدست آورد تا او را با یکی
از رهبانان دوستی گرفت و اورا بجادهٔ پیش نوشیروان‌آورد نوشیروان او
را بخلوت بنشاند وهزار دینار پیش نهاد و گفت تو ازین پس دوست و
برادر من باشی و هر چه ممکن از نیکوئی در حق تو بکنم در این وقت

از تو سخنی خواهم پرسید اگر راست گوئی این هزار دینار بتو بخشم
واز نزدیکان خویش گردانم و بدرجه بلند رسانم و اگر راست نگوئی
سرت از تن بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم اینك گفتی
وفا کنی گفت بکنم و بیشتر ازین نوشیروان گفت بگو که مزدك چه
حیله کرده است که آتش بااوسخن میگوید مرد گفت اگر بگویم آن راز
نهانی توانی داشت گفت توانم گفت بنزدیك آتشکده پاره زمین است و
دیواری بلند گرد آن کشیده وسوراخی سخت خرد میان آتش بریده هر
وقت کسی را آنجا میفرستد و اورا بیاموزد که زیرآتش دهن برسوراخ
نهد و هرچه خواهد بگوید هر که بشنود پندارد که آتش سخن میگوید
نوشیروان از این سخن شاد گشت دانست که حقیقی است آن هزار دینار
بوی داد چون شب برآمد اورا پیش پدر برد تا همه حال شرح داد قباد
بتعجب ماند از محتالی مزدك و تجاسر نمودن او پس یکبارگی شك از
دل او برخاست کسی فرستاد موبد را بیاورد و بر او آفرین کرد و احوال
با وی بگفت موبد گفت من ملك را گفتم که این مرد محتالست قباد گفت
اکنون معلوم گشت تدبیر هلاك او چیست موبد گفت نباید که اوبداند که
توپشیمان گشتی باردیگر مجمعی بساز تا من بااومناظره کنم وبعاقبت سپر
بفکنم و بعجز خویش مقرمی‌آیم وباز به جلوس روم‌آنگه‌آنچ نوشیروان
صواب بیند چنان باید کرد تا این مادت بریده گردد پس قباد بعد ازچند
روز بزرگان را پیش خواند و موبدانرا حاضر کرد و فرمود تا با موبد
پارسی یکی باشند دیگر روز حاضر شدند و قباد برتخت نشست و مزدك
بر کرسی و هریك از موبدان سخن گفتند موبد پارسی گفت مرا عجب
آمد ازسخن گفتن آتش مزدك گفت از قدرت این عجب نیست ندبینی که

حضرت موسی علیه‌السلام از پاره چوب اژدها نمود وازپاره سنگ دوازده چشمه آب روان کرد و گفت یارب فرعون را با همه لشکرش بآب غرقه کن خدای تعالی غرقه کرد و زمین را بفرمان او کرد تا گفت ای زمین قارون را فرو برو فرو برد و عیسی علیه‌السلام مرده را زنده کرد اینمهه آنست که در قدرت آدمی نیست خدا میکند مرا نیز فرستاده‌است وآتش را بفرمان من کرده آنچ میگویم وآتش میگوید بفرمان برید والاعذاب خدای تعالی در شما رسد وهمه را هلاك کند موبد پارسی برپای خاست و گفت مردی که او سخن ازخدای تعالی و آتش گوید و آتش در فرمان او باشد من جواب ندارم و عاجز باشم پیش[1] از این دلیری نکنم من رفتم شما دانید پس موبد رفت و راه پارس‌را بر گرفت وقباد ازبارگاه برخاست و موبدان باز گشتند ومزدك شادشد وبآتشکده رفت که هفت روزخدمت آتش کند چون شب در آمد قباد نوشیروان بخواند و گفت موبد رفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی تدبیر این‌کار چیست نوشیروان گفت اگر خدایگان این شغل بمن باز گذارد و با کس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانك مزدك و مزدکیانرا ازجهان کم کنم قباد گفت من‌این معنی جزبا تو نخواهم گفت نوشیروان گفت موبد پارسی رفت و اصحاب مزدك شاد شدند و قوی دل گشتند هرچه ما بایشان سگالیم روا شود ومزدك را کشتن آسانست لیکن تیغ[2] او بسیارند چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و پراکنده شوند و مردمانرا دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست‌آرند و مارا و مملکت ماراکار دهند ما را تدبیری باید کرد چنانك بیکبار کشته شوند و یکتن

۱ – بیش ۲ – تبع

از ایشان زنده نماند و جان از شمشیر ما نبرند قباد گفت چه رای می‌بینی اندراین کار نوشیروان گفت تدبیر آنست که چون مزدك از آتشکده بیرون آید و پیش ملك آید مرتبت او بیفزاید و گرامی‌تر ازآن دارد که داشت باو درخلوت گوید که نوشیروان ازآن روزباز که موبد سپر بیفکند بسیار نرم تر گشت ورای دارد که بتو بگرود و از آنچ گفت پشیمان شد چون سرهفته گذشت مزدك پیش قباد آمداورا اکرامی کرد وتواضع نمود وبیحد و حدیث نوشیروان برآن جملت بگفت مزدك گفت بیشتر مردمان چشم و گوش باشارت او می‌دارند و چون او دراین مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند ومن آتش را شفیع کردم تا یزدان این مذهب اورا روزی کند قباد گفت نیك کردی که ولی عهد منست ولشکر ورعیت اورا دوست میدارند وهروقت که اودراین مذهب درآید هیچکس را بهانه نماند ومن ازبرای اومناره سنگین بکنم وبرآنجا کوشکی زرین کنم چنانك ازآفتاب روشنتر باشد چنانك گشتاسب ازبهرزردشت کوشکی بکرد مزدك گفت تو پندبرده تا من دعا کنم وامیدم واثقست که یزدان مستجاب کند چون شب درآمدهرچه رفته بود قباد بانوشیروان بگفت نوشیروان می‌خندید و گفت چون سرهفته بگذرد ملك مزدك را بخواند و او را بگوید که نوشیروان دوش خوابی دیده است و بترسیده بامداد بگاه پیش من آمد و گفت در خواب چنین دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی همی جستمی شخصی سخت خوب پیش من‌آمدی من او را گفتمی این آتش از من چه خواهد گفتی آتش با تو خشم دارد که تو اورا دروغ زن کردی گفتم توچه دانی گفت سروش را ازهمه چیز آگاهی باشداز خواب درآمدم اکنون بآتشکده خواهدشد وچیزی مشك وعود وعنبرمیبرد تا بسوزد وسه

روزمر آتشرا خدمت کند و یزدانرا ستایش کند پس قبادبا مزدك همچنین بگفت نوشیروان همچنان کرد و مزدك عظیم شاد گشت چون یکهفته از این حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت مزدك را بگو که نوشیروان با من گفت که مرا درست شد که این مذهب حقست و مزدك فرستادهٔ یزدان است ولیکن از آن میترسم که مردمان بیشتر مخالف مذهبدنباید که برما خروج کنند و بتغلب مملکت ازما برندکاشکی بدانمی که این عده مردم که در مذهبد چند است و چه کسانی اند اگر قوتی دارند و بسیارند من نیز درآیم و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند و هرچه ایشانرا در باید ازبك و سلاح بدهم آنگاه بقوتی تمام این مذهب آشکارا کنم و بشمشیر وبقهردر گردن مردم کنیم اگر مزدك گوید عدد ما بسیار شده است گو عدد را جریده[1] بکن و اسامی ایشان بنویس تا هیچ کس نماند که من ندانم مزدك همچنین کرد و پیش قباد آورد و بشمرده دوازده هزارمردبرآمد از شهری ولشکری قباد گفت من امشب نوشیروان را بخوانم وجریده براو عرض کنم ونشان آنك او درین مذهبآمدآنست که درحال بفرمایم تا کوس و بوق بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که چون تو بسرای خویش باشی وآوازبوق و دهل بشنوی بدانی کهنوشیروان ایمان آورد وچون مزدك باز گشت وشب درآمد قباد نوشیروانرا بخواند وجریده بوی نمود و گفت که باویبرین وجهنشاننهادهام نوشیروان گفت سخت نیك آمد بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدك را بهبینی بگو که نوشیروان بتو ایمان آورد و بسببآنك مردم و جریده بدیدا گرپنج هزار بودی کفایت نبود اکنون دوازده هزار مرد دارد باکی نبود اگر

---

۱ ــ گویا بمعنی ثبت و سیاهه وListe باشد.

همه عالم خصم ما باشند چون هرسه با هم شدیم باك نیست چون پاسی از شب بگذشت مزدك بانك کوس و بوق شنید خـرم شد گفت نوشیروان بگروید دیگر روز مزدك ببارگاه آمد قباد هرچه نوشیروان گفته بودبا مزدك بگفت مزدك شادشد چون از بارگاه باز گشت قباد بخلوت مزدك را بخواند و نوشیروان بیامد و بسیار چیزاز زر و ظرایف پیش مزدك نهاد ونثار کرد و گذشتها عذرخواست و از هر گونه تدبیر کردند آخرالامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان پدر را گفت تو خدایگان جهانی و مزدك پیغامبرخداست سپهسالاری این قوم بمن ده تا چنان کنم که درهمه جهان کس نماند که این مذهب داشته باشد گفت فرمان تراست پس گفت تدبیر این کار آنست که مزدك بدین شهرها و ناحیتها که بوی گرویده‌اند کس فرستد و گوید که از امروز تا سه ماه دور ونزدیك بفلان هفته وفلان روز همه بسرای ما گردآیند وما تدبیر برك وساز وسلیح ایشان میکنیم چنانك هیچکس نداند که ما بچه مشغولیم و روز میعاد خوانی بنهند پیش مردم و طعام بخورند پس بسرای دیگر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هر یك هفت قدح شراب بخورند و پنجاه پنجاه بیست بیست خلعت من پوشانند و اسب و ساز و سلیح میدهند تا همه بخلعت پوشیده شوند پس هم درست خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم[۱] که در مذهب آید امان دهیم وهر که خلاف کند بکشیم قباد و مزدك گفتند صواب اینست و هم برین اتفاق برخاستند مزدك بهمه جاها نامه کرد و دور ونزدیك را آگاه کرد که باید که فلان ماه و فلان روزهمه بحضرت حاضر آیند تا همه بخلعت و ساز و سلیح و اسب آراسته شوند که اکنون کار بمراد ماست و پادشاه

۱ ــ هر ــ ظ

پیش روست پس بر وعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود قباد بر تخت بنشست و مزدك بر کرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدك بس شادمان بود ونوشیروان هر یك را بر خوان می‌نشاند تا همگنان نشستند و نان بخوردند وازاین سرای درآنسرای دیگر شدند مجلس شراب دیدند که چنان هیچ ندیده بودند قباد برتخت نشست و مزدك بر کرسی و ایشانرا همچنان بترتیب بنشاند و مطربان سماع بر کشیدند بنواهاء خوش وساقیان شراب درآوردند چون دوری‌چندبگشت غلامان و فراشان در آمدند مردی دویست تختهای دیبا و لفافهای قصب بر دست نهادند وپیش مجلس بایستادند زمانی پس نوشیروان گفت جامها درآنسرای برند که اینجا انبوهست تا ببستگان و سیگان آنجا می‌آیند وخلعت می پوشند و از آنجا میروند و می ایستند تا جمله پوشیده شوند آنگاه ملك و مزدك بامیدآن‌آیند وچشم برافکنند و نظاره کنند پس در آن خانه باز کنند و سلاحها بیارند ونوشیروان ازپیش کس بدهها فرستاده بود و مردی سیصد حشرخواسته با بیلی که سرایها و باغها پاك کنند چون مردم از دهها بیامدند همه‌را در میدان گرد آورد و در استوار کرد پس ایشانرا گفت خواهم که امروز و امشب بسیاری چاه در این میدان کنده باشید هر یکی مقدار یك گز و دو گزو خاك چاه هم آنجا بگذارید و دربانرا فرمود که چون این چاه کنده باشند همه را بازدارند ونگهدارند که کسی از ایشان نرود و شبانه مردی چهارصد را در سلاح کرده بود و در میدان و در سرای پنهان داشته و گفته هر بیست و سی را که از آن مجلس درسرای فرستم شما ایشانرا بدان دیگر میدان برید و هر یك را

برهنه میکنید چون جامه داران درآنسرای شدند دویست اسب با ساخت وزر وسیم وشپرها[۱] و کمرهای شمشیرها بزرپیش آوردند نوشیروان فرمود که در آنسرای برید ببردند پس بیستگان و سیگان بر میکرد و در آن سرای میفرستاد و ایشانرا بدان دیگر بمیدان[۲] می بردند و سرنگون در چاه میکردند و بخاك میانباشتند تا همه را بر این علامت هلاك کردند آنگه نوشیروان پیش پدر آمد و پدر و مزدك را گفت همه را بخلعت پوشانیدم ودر میدان آراسته ایستادهاند برخیزید و نظاره کنید تاهر کس زینتی ازین خوبتر ندیدهاند قباد و مزدك هر دو برخاستند و در آنسرای شدند و از سرای بمیدان شدند چون بمیدان آمدند نگاه کردند همه میدان سرتاسر پاها دیدند در هوا نوشیروان روی بمزدك کرد و گفت لشکری را که پیش روتوباشی خلعت ایشان ازین بهتر نتواند بود توآمدی که مال وتن ما همه بباد دهی وپادشاهی ازخانه ما بیرون بری باش تاترا نیز خلعت فرمایم و در میان میدان دکانی بلند فرموده بود و چاهی برآن دکان کنده فرمود تامزدك را سرنگون دراین چاه کردند وبخاك برانباشتند و گفت ای مزدك درگرویدگان خود بنگر و نظاره میکن و پدررا گفت دیدی رای فرزانگان اکنون مصلحت تو در آنست که تو یك چندی در خانه بنشینی تـا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سست رای[۳] تو برخاست پدررا درخانه نشاند وبفرمود تا مردم روستا که ازبهرچاه کندن آمده بودند دست بازداشتند و در میدان بگشادند تا مردم شهر وولایت و لشکر درآمدند و نظاره کردند ونوشیروان پدررا بند برنهاد و بزرگانرا بخواند و بحجت بپادشاهی بنشست و دست بداد و دهش برگشاد و این حکایت ازوی یادگار بماند تا خداوندان عقل بخوانند ویادگیرند .

۱ ـ ؟ ۲ ـ میدان ؟ ۳ ـ رایی ظ

فصل چهل و ششم

در بیرون آمدن سنباد گبر بر مسلمانان از نشابور بری و فتنهٔ او

و بعد ازین تا ایام هرون الرشید هیچ کس ازین قوم سر در جهان نکردند وچنان بود که زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود ازمداین با دو کس و برستاق ری افتاده و مردم را بمذهب شوهر میخواند تا باز خلقی درمذهب او آمدند از گبران ومردمان ایشانرا خرمدین لقب نهادند و روزگار می‌جستند تا خروج کنند واین مذهب آشکارا گردانند و چون ابوجعفر المنصور ببغداد ابومسلم صاحب‌الدعوة را بکشت درسال صد وسی ازهجرت پیغامبر علیه‌السلام رئیسی بود در شهر نشابور گبر نام او سنباد و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت واورا بر کشیده بود پس ازقتل ابومسلم خروج کرد و از نشابور بری آمد و گبرکان طبرستانرا بخواند و دانست که اهل کوهستان بیشتر رافضی و مشبهی و مزدکی‌اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست با عبیده حنیفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت وخزانها که ابومسلم نهاده بود برداشت چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی کرد که رسول ابومسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور بقتل او واو نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و بپرید و اکنون در حصاری است ازمس کرده وبامهدی ومزدك نشسته است و هرسه بیرون می‌آیند و مقدم ابومسلم بود و مزدك وزیرش و نامه بمن آمده است چون

رافضیان نام مهدی بشنیدند ومزدکیان نام مزدك جمعی بسیار گردآمدند وکار او بزرك شد و بجائی رسید که صد هزارمرد براو گردآمدند وهر که با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که در کتابی یافته‌ام از کتب بنی‌ساسان و بازنگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبله خویش آفتاب کنیم چنانك قدیم بود و خرمدینانرا گفتی که مزدك شیعی بود ومن شما را فرمایم که باشیعه دست یکی دارید وخون ابومسلم بازخواهید وهرسه گروه را راست همی داشت و چندین سپاه سالاران منصور بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال جمهورعجلی بجنك نامزد کرد جمهورلشکرخوزستان و پارس کرد و باصفهان‌آمد و حشر اصفهان باخود ببرد و بدر ری شد و سه روز با سنباد کارزار کرد سخت روز چهارم سنباد بردست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتند و هر کسی بخانه خویش باز شدند و مذهب خرمدینی و گبری آمیخته شد و درسر با یکدیگر سخن همی گفتند تا هر روز این مذهب اباحت پرورده‌ترشد وجمهورچون سنباد را بکشت دررِی شد هرچه از گبرکان یافت همه را بکشت و مالهاء ایشان غارت کرد و زن و فرزند ایشان ببردگی ببرد وببندگی می‌داشت .

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان در کوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفر الصادق را رضی‌الله عنه پسری بود نام او اسمعیل و اسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد و این محمد بزیست تا بروزگار هرون الرشید و یکی از زبیریان غمض[1] کرد که جعفر الصادق رضی‌الله عنه سر خروج دارد ودر سرّ دعوت میکند وخلافت می‌طلبد رشید[2] جعفررا از مدینه ببغداد آورد و بازداشت و از وی می‌ترسید ومحمد را غلامی بود حجازی نام او مبارك خط باریك نبشتی که آنرا مقرمط خوانند و بدین سبب او را قرمطویه گفتندی و بدین لقب معروف شد ومردی ازشهراهواز بااین مبارك دوست بود نام اوعبدالله ابن میمون قداح روزی با اوبخلوت بنشست و اورا گفت ای مبارك این خداوند محمد بن اسمعیل بامن دوست بود و اسرارخویش بامن بگفتی مبارك فریفته شد وحریص گشت بردانستن آن سرّ عبدالله‌بن میمون مر مبارك را سوگندها داد که آنچ من با توگویم با هیچ کس نگوئی الا با کسیکه اهل باشد پس سخنان چند براوعرضه کرد ازحروف معجم اززبان‌آمیخته از کلام ائمه واهل طبایع والفاظ فلاسفه وبیشتر اندر

۱ــ غمز ظ ۲ــ منصور (وفات امام جعفر صادق در(سنهٔ۱۴۸ است وجلوس رشید درسنهٔ ۱۷۰ !)

ذکر رسول وملائکه و لوح وقلم و عرش و کرسی آورد آنکه از او مفارقت کرد ومبارك سوی کوفه شد وعبدالله سوی کوهستان عراق ودرین حال اهل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر رضی‌الله عنه که محبوس بود ومبارك دعوت میکرد پنهان تا درسواد کوفه پراکنده شدآن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند بعضی را ازایشان مبارکی خواندند وبهری قرمطی وعبدالله‌بن‌میمون در کوهستان برین مذهب دعوت میکرد ومشعبدی سخت اوستاد بود محمد زکریا نام وی درمخارق الانبیاء[۱] آورده است پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و اورا گفت تو بجانب ری رو که در ری و آبه و قم وکاشان و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی‌اند و دعوی بشیعت کنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند و خود از بیم بجانب بصره شد پس خلف بری آمد ودر ناحیت نشابویه[۲] دهی است که آنرا کلبن[۳] خوانند آنجا مقام کرد و در آن ده مطرزی اوستاد بود که در آن ده مطرزگری کردی روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کس نمی‌توانست گفتن تا بهزارجهد یکی را بدست آورد این مذهب اوراآموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است تا مهدی بدید آید و بیرون آمدن او نزدیك است آنکه آشکارا شود و اکنون بایدآموختن تا چون اورا بیینید ازین مذهب بی خبر نباشید پس مردمان آن ده این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر این ده کلبن[۴] بیرون از ده می گذشت مسجدی ویران بود از آن مسجد آوازی می‌شنید

۱ــ مخارق الانبیاء (لمحمدبن زکریا «الرازی») مخاریق ظ ؟(کمافی ابن ابی اصیبعه : ۳۲۰ وهمین درست باید باشد چه مخارق درکتب لغت باین معنی نیامده است ودرقفطی والفهرست وحاجی نام این‌کتاب را پیدا نکردم .)

۲ ــ ظ فشاپویه ۳ ــ ظ کلین ؟ ۴ ــ ظ کلین ؟

آهنگ مسجد کرد و گوش بر داشت این خلف با مردمان این مذهب همی گفت چون در ده شد گفت ای مردمان بازار او باطل کنید و گرد او مگردید چه آنك من از او شنیدم می ترسم که این ده در سرکار او شود و این خلف را زبان شکسته بود چنانك طرح نتوانست گفت خلف چون دانست که حال او بدانستند از آن ده بگریخت وبری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از آن ده بمذهب خویش آورده بود وپسروی احمد خلف بجای پدر نشست و بر مذهب پدر میرفت و این احمد خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که او آداب نحو نیك دانست او را خلیفه خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب ایشانرا بآیات قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه و سلم وامثال عرب و ابیات وحکایات بیاراست و کتابی تألیف کرد نام آن کتاب البیان[1] نهاد و دروی معنی نماز و روزه وطهارت و زکوة و لفظهای شرعی برطبق لغت یاد کرد و غیاث را خلیفه خود کرد در دعوت و نحو ولغت دانستی پس مناظره با اهل سنت میکرد و مردم را مذهب می آموخت و این خبر پراکند که مردی مناظر آمده است بدین خلفی نام او غیاث خبری خوش میدهد و مردمانرا مذهبی می آموزد مردمان شهر روی بوی نهادند و این مذهب آموختن گرفتند تا عبدالله زعفرانی خبر یافت بار دیگر جماعت قصد ایشان کردند و این مردمانرا که در این مذهب شدند گروهی خلفی میخواندند و گروهی باطنی چون دویست سال هجری بر آمد این مذهب فاش شد و هم درین سال مردی در شام که او را صاحب‌الجبال[2] خواندندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و این غیاث بگریخت و بخراسان شد و بمروالرود مقام کرد و

۱ ـ کتاب البیان ـ در مذهب قرامطه و اسمعیلیان ۲ ـ ظ صاحب‌الخال

امیرحسین‌علی‌مروزی را دعوت کرد واجابت‌یافت این امیرحسین‌مسلط بود در خراسان خاصه درطالقان و میمنه وهرات وغرجستان وغور چون امیر- حسین درین مذهب آمد خلقی را ازین نواحی درین مذهب آورد پس غیاث یکی را بمروالرود خلیفه کرد بدعوت کردن و خود بازبری شد و دیگر باره در دعوت کردن گرفت و یکی را از ناحیت نشابور که شعر تازی و حدیث عربی نیکو دانستی نام او بوحاتم معروف بود اورا خلیفه کرد بدعوت کردن وچون بخراسان شده بود وعده داد که مدتی نزدیك بفلان سال‌مهدی بیرون خواهدآمدن قرمطیان درانتظار آن وعده می‌بودند و اهل سنت خبر یافتند از غیاث که باز آمده است و دعوت میکند اتفاق چنان افتاد که وعده بیرون آمدن مهدی فرا رسید و او دروغ زن شد و شیعیان برو بیرون‌آمدند و عیبها گرفتند و از او ببریدند و اوبگریخت و کس او را نیافت وبعد ازآن جماعتی در شهر ری با سبطی ازاسباط خلف متفق گشتند وروزگار بااومیگذاشتند چون مرگش فرا رسید پسرخویش را خلیفه کرده او را نام بوجعفر کبیر معروف بود سودا بر او غالب شد بوحاتم باطنی او را به نیابت بنشاند چون بو جعفر نیك شد این بوحاتم ریاست ببرد و بوجعفررا بهیچ نداشت وریاست ازخانه خلف برفت و این بوحاتم داعیانرا پراکند در شهرها چون طبرستان و اصفهان وآذربایکان ومردم را بمذهب خویش میخواند امیرری احمدبن علی دعوت اورا قبول کرد و باطنی شد پس اتفاق چنین افتاد که دیلمان بر علویان طبرستان خروج کردند و گفتند شما مبتدعانید وحجت می‌آرید که علم از خاندان ما رفتست علم عامست نرود اگرشماآموزید شما دانید و اگر کسی دیگر آنکس داند علم بمیراث نرود وپیغامبرعلیه‌السلام را خدای عزوجل بهمه

خلق یکسان فرستاد وقومی را خاص نکرد قومی عام معلوم گشت ما را که
شما دروغ زنید و امیرطبرستان نصرت علویان کردی درو نیزعاصی شدند
گفتند که از بغداد و شهرهای خراسان فتوی و محضر آوردند که مذهب
شما پاکیزه نیست و شما آن نمیکنید که خدا و رسول گفته است و ما که
مردمان کوهی و پیشه‌وریم در شریعت راه نمی‌بریم الا اندکی قضا را این
بوحاتم باطنی درین حال ازری بطبرستان شد و بدیلم پیوست وسردیلمان
شروین بن ورداوندی بود پیش اوشد و باایشان یکی شد و علویانرا زشت
میکرد وبغیبت ایشان مشغول شد و تقریرهمی کرد که ایشان بی‌اعتقاد و
بد مذهب باشند و گفت از دیلمان امامی بیرون آید بمدتی نزدیك و من
مقالت ومذهب اومیدانم و دیلمان رغبت کردند باجابت کردن او درایام
مرداویج دیلمان و کیلان ازباران بگریختند ودرناودان آویختند جمله
درراه بدعت افتادند پس یك چندی با او روزگار می گذاشتند چون فراز
آمدن مدتی که اووعده کرد بود که امام بیرون آید در گذشت گفتند این
اصلی ندارد این مذهب پنداری مذهب مزدکست یکبار از او باز گشتند
و بمذهب اهل بیت رسول‌الله علیه‌السلام شدند وقصد بوحاتم کردند تااورا
بکشند وبوحاتم بگریخت وبمرد وکارایشان سست شد و بسیارمردم ازآن
مذهب بر گشتند و توبه کردند ومدتی شیعیان مضطرب می‌بودند و در سرّ
اتفاقها میکردند تا مذهب بر دو کس قرار گرفت یکی بر عبدالله کوکبی
ویکی براسحق که مقیم ری بودند .

فصل چهل و هشتم

در خروج باطنیان درخراسان و ماوراءالنهر[1]

درخراسان حسین علی مروزی که اورا غیاث باطنی کرده‌بود چون بخواست مرد این شغل به‌محمد احمد نخشبی داد اورا نایب خویش کرد و او از جمله فلاسفه خراسان بود و مردی متکلم بود او را وصیت کرد که

۱ــاین حکایات عجیب راجع با سماعیلی شدن نصر بن احمد سامانی و بزرگان دولت اورا عجالة بهیچوجه من‌الوجوه نمیدانم ازکجا برداشته‌است درهیچیك از کتب تواریخ معروفه‌که من بدست دارم نه‌چنین چیزی و نه‌ادنی چیزی‌که از دور هم شباهت باین حکایات عجیب و غریب و طویل و عریض داشته باشد ندیده و نشنیده‌ام و اگر فی الواقع بقدر بال بعوضه این حکایات اصل ثابتی میداشت چرا زین‌الاخبار و تاریخ بخارا و سمعانی و ثعالبی ویتیمة الدهرو ابن الاثیر و مقدسی و عوفی و غیرهم اصلا و مطلقاً بوجه من‌الوجوه کلمه و خبری ازآن ذکر نکرده‌اند نه تصریحاً نه تلویحاً نه اشارة نه‌کفایة و تعریضاً نه‌رمزا نه ایمائا ونه بهیچوجه من الوجوه دیگر. پس باحتمال بسیار قوی این حکایت هم مانند بسیاری از حکایات این کتاب که کنزالخرافاتش باید نامید بکلی افسانۀ اختراعی متعصبین متأخرین است یعنی کسانیکه یکی دوقرن بعد از سامانیه میزیسته‌اند و بواسطۀ شیوع مذهب اسماعیلیه و قدرت دولت ایشان درمصر وکذلك مخصوصاً بواسطۀ شیوع فوق‌العاده قتل و اغتیال باطنیه یااتباع حسن صباح درعهد نظام‌الملك ومدتی بعد ازاو این حکایات وافسانه‌ها را قوة میدهند بهر جهت ایشان در تأثیر قتل و اغتیال عمومی فدائیان بی اراده یا (درمورد سامانی) عالماً عامداً بقصد تبلیغ برضد باطنیه اختراع میکرده‌اند. بعد دیدم که نظیر این افسانۀ بی اساس فیضحك الثکلی را دریعقوب لیث نیز اختراع‌کرده است که او نیز اسمعیلی شد و خواست که خلیفه را هلاك‌کند و عباسیان را براندازد الخ (ص۱۴ ببعد) که در قوطی هیچ عطاری یك کلمهٔ

←

جهد کند تا نایبی اینجا بگذارد و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردم را در مذهب آورد و جهد کند تا اعیان حضرت امیر خراسان نصراحمد را بعضی دراین مذهب آرد و چون حسین‌علی بمرد محمد نخشبی به نیابت اونشست وخلقی بسیار را از مردم خراسان دعوت کرد و او را اجابت کردند و یکی بود اورا پسر سواده گفتندی از ری بگریخته بود و بخراسان پیش حسین علی بود و یکی از سر باطنیان بود این محمد نخشبی اورا خلیفه خویش کرد بمروالرود وخود ازآب بگذشت و به بخارا شد کار خویشرا رونقی ندید از آنجا به نخشب شد و بوبکر- نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود در مذهب خویش آورد و ابوبکر- با اشعث که دبیر خاص بود و محل ندیمان داشت او را نیز درین مذهب آورد و بو منصور چغانی عارض که خواهر عشعش بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی

← آن بلکه یك حرف آنرا هزارسال بگردید پیدا نخواهیدکرد .

بعدها در الفرق بین الفرق ۲۶۷- ۲۷۶-۲۷۷- چند کلمه در خصوص دخول دعوت اسمعیلیه در خراسان وماوراءالنهر وقبول بعضی از رجال دولت سامانیه دعوت ایشان را مانند ابوعلی سیمجور و غیره پیداکردم‌که لابد منشأ افسانه‌ها با شاخ و برك طویل و عریض این کتاب آن فقره و امثال آن بوده است یعنی‌کاهی بوده است‌که بعدها متآخرین با مبالغه و اغراق واطناب وشاخ وبرك آنراکوهی کرده‌اند و بقول عوام یك‌کلاغ چهل کلاغ کرده‌اند وکذلك رجوع کنید نیز بجامع التواریخ جلد اسماعیلیه در اوائل منقولات او « سرگذشت سیدنا »که گوید نصربن احمد سامانی و جماعتی از بزرگان حضرت بخارا و ابوعلی سیمجور این عقیدت قبول کرده بودند معلوم میشود این مسئله راست یا دروغ دراواخرقرن پنجم درزمان تألیف این‌کتاب حاضر و تألیف سرگذشت سیدنا منتشر بوده است‌که هم نظام الملك وهم حسن صباح تقریباً دریك عصر وزمان درکتابین خود این فقره را نوشته‌اند .

داشت همدرین مذهب آمد پس این جماعت نخشبی را گفتند ترا در نخشب حاجت نیست بودن برخیز وبحضرت‌آی به بخارا ماها چنان کنیم که کار تو بفلك رسانیم و محتشمانرا در این مذهب آریم برخاست و به بخارا شد با این طایفه ومهتران می‌نشست و دعوت میکرد و هر که براه سنه[1] بود ازراه می‌بردآنگه بتدریج بمذهب شیعیان میبرد تا رئیس‌بخارا و صاحب خراج و دهقان واهل بازار را در این مذهب‌آورد وحسین ملك را که ازخواص پادشاه بود و والی ایلاق بود وعلی زراد را درمذهب‌آورد و بیشترازاینها که یاد کردیم بزرگان ومعتمدان پادشاه بودند چون تبع او بسیار شدند آهنك پادشاه کرد و خواص پادشاه برآن داشت تا سخن‌او را به نیکی در مستی و هوشیاری پیش پادشاه یاد کنند چندان بگفتند و نیابت او بداشتند که نصر را بدیدن او رغبت افتاد پس محمد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند وبسیار اورا بدانائی بستودند امیرخراسان اورا خریدارشد وعزیز میداشت و هر وقت که او سخنی بسمع او میرسانید هر چه او گفتی وشرح دادی ندیمان جمله زه کردندی وهر روز نصر احمد اورا عزیز تر میداشت و دعوت اجابت میکرد و چنان مستولی گشت که پادشاه آن کردی که او گفتی و کار نخشبی آنجا رسید که دعوت او آشکارا شد وترکانرا ناخوش می‌آمد که پادشاه قرمطی شدپس عالمان گرد آمدند و پیش سپاه سالاران شهر و لشکر رفتند و گفتند دریابید که مسلمانی تبه شد سپاه سالاران گفتند شما باز گردید که کار بصلاح آید دیگر روزآمدند وپادشاه را گفتند سودی نداشت و گفت و گوی‌برخاست آخر سپاه سالاران برآن اتفاق کردند و بسپاه سالار بزرگ گفتند که ما

---

۱ ــ سنت ؟

پادشاه کافر نمی‌خواهیم تو که سپاه سالار بزرگی بپادشاهی بنشین وماتبع توایم سپاه سالار بزرگ هم از جهت دین وهم از جهت طمع اجابت کرد و گفت بیکجا باید نشستن ومتفق شدن که این کار را چگونه بر دست گیریم چنانك پادشاه نداند ازسر بزرگان لشکر پیری بود نام او طلن‌اوکا گفتندی گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالاری از پادشاه درخواهی که بزرگان از من مهمانی می‌خواهند بهمه حال نگوید که مکن گوید اگر برگ داری بکن تو گوئی بنده را از طعام وشراب هست ولیکن از معنی آلت وزینت وزرینه و سیمینه و فرش نیست او گوید هر چه از خزینه و شرابخانه وفراشخانه خواهی برتو خدمت کن وبگوی که بنده سپاه را بشرطی مهمانی میکند که چون مهمانی بخورند غزای‌کافررا میان دربندند و با بنده بولایت بلاساغون روند که کافرترك ولایت گرفته است پس نفرین متظلمان از حد درگذشت تا باتوبدگمان نشوند وآنگاه در برگ مهمانی باش وسپاه را وعده ده که فلان روز به وعده باشید هرچه در خزینه پادشاه و شرابخانه و فراشخانه از زرینه و سیمینه باشد همه بسرای خویش برچون همه‌بسرای توآیند در سرای به‌بهانه انبوهی‌دربند وبزرگانرا به‌بهانهٔ جلاب خوردن[1] درحجره بر واین سخن برصحراافکن آنك اصل اند با تو اند و آنك فرعند با تو نشستند چون یك سخن از ما بشنوند ایشان نیز با ما موافقت کنند و با ما یکدل شوند وهمه درعهد و سوگند پادشاهی تو بیعت کنند و ازحجره بیرون آییم و طعام بخوریم و بمجلس شراب رویم وهر یك سه چهار پیاله بخوریم و زرینه و سیمینه با

۱ــ جلاب (خوردن) ، مثل این میماند که مشروبی بوده میخورده اند برای تفنن مثل چارمالیه .

فرش و آلت بجمله بزرگان لشکر پخش کنیم و بیرون رویم و پادشاه را فرو گیریم ودرشهر و نواحی بگردیم وقرمطیانراهر کجا یابیم بکشیم وترا برتخت نشانیم سپاه سالار گفت تدبیرهمینست روزدیگر با نصراحمد گفت که بزرگان لشکرازمن مهمانی می‌خواهند و که [1] روزتقاضا میکنندنصر گفت اگر برك مهمانی داری هیچ تقصیر مکن گفت طعام و شراب دارم ولیکن فرش وآلت متعذراست نصراحمد گفت هرچه دربایدپ[2] ازاین معنی ازخزینه براوخدمت کرد وهرچه درخزینه وشرابخانه زرینه وسیمینه بود با فرش وآلت جمله بخانه خود فرستاد وبرك مهمانی بساخت چنانك کس درآن ایام مثل‌آن ندیده بود وهمه بزرگان لشکررا با خیل وحشم جمله بخواند چون حاضرآمدند درسرای بفرمود بستن و بزرگان و سرانرا در حجره آورد وسوگند داد وبیعت کردند وازحجره بیرون‌آمدند وبرخوان نشستند یکی ازسرای اوبراه بام بجست و رفت ونوح‌بن نصر را خبر کرد که این ساعت بزرگان لشکر چه ساختند نوح تازان تازان بر نشست و وبسرای پدرشد و گفت چه نشنیدهٔ که بزرگان لشکر با سپاه‌سالارسوگند خوردند و بیعت کردند که چون نان بخوردند وسه پیاله شراب بخوردند هرچه از خزینه تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بدر آیند و درسرای ما درافتند ترا ومرا وهرکرا یابند بکشند وغرض ازاین مهمانی هلاك ماست نصرنوح را گفت تدبیراین کارچیست گفت تدبیرآنستکه هم‌اکنون خادمی بفرستی پیش ازآنك نان خورند وبمجلس شراب نشینند در گوش اوبگوید که ملك میگوید امروزکاری بس بتکلف کردهٔ ومهمانی سخت نیکوساختهٔ ومرا مجلس‌خانه زرین ومرصع هست چنانك امروزهیچ پادشاهی را نیست

۱ ــ ؟ ۲ ــ دربایدپ : لازمست . بایستن= ضرور بودن ، لازم بودن .

بیرون ازخزانه جائی نهاده بود اکنون بباید آمد زود تاآن مجلس خانه مذهب بتودهم پیش از آنك مهمانان بمجلس شراب روند لابد او بطمع مال بیاید چون اینجاآید دروقت سرش بر گیریم آنگه بگویم تاچه باید کرد نصردرحال دوخادم بفرستاد وآن پیغام بدادومردمان بنان خوردن مشغول بودند سپاه‌سالار با یکدوتن ازآن مردم بگفت که مرا ازبهرچه میخوانند گفتند برو وآن نیز بیار که امروز همه ما را درخورست سپاه‌سالار بتعجیل درسرای ملك شد درحال اورا درحجره خواندند وغلامانرا فرمود تاسرش از تن جدا کردند و درتوبره نهادند پس نوح پدررا گفت همین[1] برخیز تا هردو بسرای او رویم و توبره باخود ببریم و تو درپیش بزرگان لشکراز پادشاهی بیزار شومرا ولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم تا ملك در خاندان‌ما بماند که این‌همه لشکر باهم‌نسازند پس هردو برنشستند وبسرای سپاه سالار شدند و بزرگان نگاه کردند پادشاه را با پسردیدند که از در سرای در آمد همه برخاستند و استقبال کردند و کس ندانست که حال چیست گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاد نصر احمد رفت وبجای خویش بنشست وسلیح داران پس‌پشت او بایستادند ونوح بردست راست پدر بایستاد و گفت شما بنشینید ونان تمام بخورید و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند نصر احمد گفت بدانید که از آنچ شما ساخته‌اید من آگاه شدم چون بدانستم از قصد شما دل من برشما بد شد اکنون بعد از این نه مرا بر شما ایمنی باشد ونه شما را برمن اگر از راه بیافتادم[2] یا مذهبی بد گرفتم یا گناهی از من بوجود آمد که بدان سبب دلهای شما بر من بد شدند نوح را هیچ

---

۱ ــ هین ؟ ۲ ــ بیفتادم.

عیبی خودنیست گفتند نه گفت پس ازاین پادشاه شما نوح است ومن اورا ولی‌عهد خود کردم من اگر برصوابم واگر برخطا بعد ازاین بعذروتوبه مشغول خواهم شد و پیش خدای عزوجل باستغفار خواهم کوشید و آنك شما را برین داشت جزا یافت و بفرمود تا سر از توبره بر آوردند و پیش ایشان انداختندو خود از تخت فرود آمد وبرمصلی نمازشد ونوح بر تخت شد وبجای پدر بنشست سران سپاه که‌آن دیدند وشنیدند هیچ عذروبهانه نتوانستند آورد وهرچه بودند سر برزمین نهادند ونوح را تهنیت کردند و همه جرم‌در گردن سپاه‌سالار کردند و گفتندما همه بنده‌ایم وفرمان‌برداریم گفت بدانید که من در همه معانی هرچه رفت و همه خطای شما صواب انگاشتم ومراد شما همه از من حاصل گشت گوش بفرمان من دارید وبر سرعیش خویش باشید پس بندخواست و بفرمود تا بر پای پدرش نهادند و درحال بکهن دزبردند ومحبوس کردند و گفت اکنون برخیزیدتا بمجلس شراب شویم چون بمجلس شراب شدند و هر یك سه قدح شراب بخوردند گفت چون شما سکالیده بودید که چون سه قدح شراب بخورید و هرچه درمجلس است یغما کنید یغما نمی‌فرمایم کرداما شمارا بخشیدیم بر گیرید و بسویت بریکدیگر قسمت کنید همه را برداشتند و در جوال کردند و مهر برنهادند و بمعتمدی سپردند پس گفت اگر سپاه سالار بدی اندیشید سزای خویش یافت و اگرپدرم ازراه راست بیفتادسزای خویش دیداتفاق شما چنان بود که چون ازمهمانی فارغ شوید بجانب بلاساغون بغزای‌ترك شوید ما را خود هم غزای کافر بردرخانه است هین بغزا مشغول شویم و هرچه درماوراءالنهر وخراسان ملحد گشته و این مذهب گرفته که پدرم گرفته بوداینجا غزا کنیم وهر کجا ملحدی ومزدکی‌هست همه‌را بکشیم

ومال و نعمت ایشان همه شما راست اینك درمجلس بوداززر و درم امروز بشما دادم وآنچ درخزانه است فردا بشما دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید چون از این مهم فارغ شویم روی بکافر ترك نهیم وخواهم که محمد نخشبی‌را با ندیمان پدرم گردن برزنید پس درشهرو نواحی افتیدند[1] و محمد نخشبی را که داعی بود وجمله ندیمان را و کسانی که در مذهب اباحت بودند جمله را بکشتند وهم درروز امیری با لشکر گران بمروالرود فرستادتا پسر سواده بگیرند و بکشند وهر کجا ازایشان داعی باشد بکشند و گفت زنهار وصیت می کنم تا هیچ مسلمان کشته نگردد بغلط و اگر مسلمان بغلط کشته شود قصاص کنم و چند شبانه روز تجسس میکردند و بدرستی وراستی ایشان را میکشتندتا درخراسان وماوراءالنهر مادت دعوت ایشان بریده گشت واین مذهب پوشیده بماند

فصل درخروج باطنیان درزمین شام ومغرب

آمدیم بحدیث شام پسر عبدالله بن میمون نام‌او احمد چون پدر اوسوی بصره رفت درسر هر کس را دعوت کرد وهم آنجا بماند[2] وبمرد او برخاست وبشام شد وازشام سوی مغرب رفت وآنجا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد وقرار کرد بشهری که سلمیه گویند او را پسری‌آمد آنجا نام او محمد بن احمد چون او فرمان[3] یافت پسرش خورد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب

۱ ـ افتادند ظ ۲ ـ ظ نماند

۳ـ توفی محمد وخلف احمد والحسین فسار الحسین الی سلمیه.. وکان الحسین یدعی انه الوصی... والحسین مات ولم یکن له ولد فعهد الی ابن الیهودی الحداد (الذی تزوج الحسین بزوجته بعد وفاته وهذا الابن اسمه سعید علی المشهور) و هو عبدالله المهدی (ابن الاثیر ۸ : ۱۴) و من هنا تری الاختلاف العظیم بین القولین.

مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که او را ابوعبدالله[۱] محتسب گفتندی به نیابت خویش به بنواغلب فرستاد وبنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنواغلب[۲] بیشتر بادیه نشستندی عده این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد ازین بشمشیر کار کنید و هر که مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیاراز بنواغلب گرد آمدند وقصد شهرها وناحیتها کرد می‌غارتیدند و میکشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بربیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنی علی و هسودان دیلمی بود سپهسالار او بود اورا با لشکر شام ناگاه بسر بوعبدالله محتسب فرستاد بو عبدالله بگریخت و مردم بسیار از بنواغلب بکشتند و بگریختند و این عبدالله بشهری رفت و طیلسان برافکند برمثال عابدان روزگاری‌میگذاشت وایشان اورا نیکومیداشتند در این سال مردی درشام که اورا زکرویه صاحب الخال گفتندی خروج کرد وبیشتر ازشام بگرفت وپس اودرجزیره بنواغلب قرار گرفت وآنجا وطن ساخت وبنواغلب بدو زکوة فرستادند چون او بمرد پسراو بجای او بنشست و این قاعدهآنجا بماند .

خروج قرمطی ومزدکی در ناحیت هرات و غور

در سال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمد هرثمه خبر کرد امیرعادل سامانی را که مردی در کوه پایه غوروغرجستان خروج کرده است واورا بوبلال میگویندواز هرطبقه

۱ــ ابوعبدالله الشیعی. ۲ــ بنواغلب را بکتامه اشتباه‌کرده است وبجای کتامه بنواغلب میگوید و حال‌آنکه بنواغلب اعداء ابوعبدالله محتسب بودند و لشگر او واتباع او ازکتامه بودند.

مردم بر اوجمع شده وخویشتن را دارالعدل نام نهاده است ومردم بی‌حد ازروستای هرات ونواحی روی‌بوی نهاده‌اند وبیعت می کنند وعدد ایشان فزون از ده هزار مردست اگر درکار اوتغافل کنند باضعاف آن مردم گرد آیندآنگه‌کار دشخوارتر توان بود ومیگویند که ندیم یعقوب لیث او بود و در مذهب خوارج دعوت بنیابت او میکنند چون امیرعادل از این‌حال آگاه شد گفت چنان دانم که بوبلال‌را خون بجوش‌آمدپس ذکری‌حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترك دلیر بگزین و بگو تا ایشانرا درم دهند و بیغش را سرهنگی ایشان ده که او غلامیست باخرد و بگو تا ده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن بر شتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردا بجوی مولیان آی تا من ایشانرا بینم و از پیش من بروند حاجب ذکری همچنین کرد و نامه نوشت ببو علی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی پیش از آنك غلامان بتو رسند و غلامان بهرات شوند و با محمد هرثمه پیوندند و بمحمد هرثمه نامه نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بو علی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست برآمد ترا ولایت دهم و غلامانرا گفت نه حرب علی شیروین یا این عمرو لیث یا محمد هرویست که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندر این مهم اعتماد بر شماست که بکوه پایه هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت وصلت دهم و دبیری جلد را نامزد کرد بکدخدائی ایشان چون بمروالرود شد بو علی در حال با مردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند چون بهرات رسیدند محمد هرثمه با سپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبهاء درشت

در سه شبانروز ببریدند تا بایشان رسیدند ناگهان ایشانرا گرد برگرد گرفتند و همه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و سر هفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال بزندان کهن دز بردند تا بمرد دیگران هر یکی بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادت ایشان مدتی از غور و غرجستان بریده گشت و همدرین سال امیرعادل فرمان یافت و نصر احمد که پسر او بود بجای بنشست آنك حدیث او پیشتر یاد کردیم .

خروج علی ابن محمدبرقعی بخوزستان وبصره با لشکر زنگیان

در سنه خمس وخمسین ومایتین ازهجرت محمد علیه‌السلام برقعی خروج کرد باهواز و بصره زنگیان راسالها فریفته داشت و دعوت کرده بود و وعده ها داده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد و زنگیان با او یکی شدند و اول اهواز بگرفتند وبصره وجمله خوزستان بگرفتند و زنگیان خداوندان خویش را بگرفتند و و بکشتند و دست بفساد و ظلم بر آوردند و بکرات خلیفه معتمد لشکر بفرستاد و ایشان بشکستند و برقعی چهارده سال وچهار ماه و شش روز پادشاهی کرد و آخر بردست موفق برادر معتمد گرفتار شد بحیلت و همه زنگیان را بکشتند وعلی بن محمد برقعی را ببغداد بردار کردند ومذهب او هم مذهب مزدك وبابك و قرامطه بود و بتر درهمه معانی بود .

خروج بوسعید جنابی وپسر او ابوطاهر به بحرین و لحساء

و در دروزگار معتصم بوسعید الحسین[1] بن بهرام الجنابی خروج کرد در بحرین و لحسا و آن مردمانرا بر مذهب شیعه که ما باطنی خوانیم دعوت کرد واز راه برد و کار خود محکم کرد

---

۱ ــ ظ الحسن

چون متمکن گشت راه زدن گرفت و اباحت آشکارا کرد و روزگاری بر این بگذشت خادمی او را بکشت بعد ازین در بحرین ولحسابر خادمان اعتماد نکردند وپسری داشت اورا ابوطاهر[1] خواندندی بجای پدر بنشست و مدتی بصلاح بود و از مقالت شیعیان چیزی ندانست خود را از فساد دور داشت عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان که آنرا کنز بلاغة‌ـ السابع[2] خوانند بخواست وآن کتاب را فروخواند وسکی گشت وهر کرا که در بحرین و لحسا بودند گفت همه سلیح بردارید و شما را کاری‌دارم وقت حج نزدیك بود خلقی بر او گرد آمدند ایشان را برداشت و بمکه معظمه برد مردم بی حد به حج حاضر آمده بودند فرمود که شمشیر ها بر گیرید و هر کرا یابید میکشید وجهد کنید تا مجاوران مکه را بیشتر بکشید ناگاه شمشیر بر مردم نهادند و خلقی بسیار بکشتند مردمان در حرم گریختند درها بستند و مصحفهاء قرآن در پیش گرفتند و میخواندند و مکیان در سلیح شدند وبحرب بو طاهر شدند چون بوطاهر چنان دید رسول فرستاد که ما به حج آمده‌ایم نه بجنگ گناه شما را بود که حرمرا بر ما بشکستید تا ما را حاجت بسلیح آمد باز گردید حاجیان را میازارید که ما نیز رغبت حج بکنیم و این راه فرو بسته شود و شما زشت نام نگردید حج بر ما بزیان میارید بگذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که راست می گویند مگر با ایشان لجاجتی رفته است و در وقت سلاح گرفته‌اند قرار بر آن دادند و سوگند خوردند که از دو جانب سلیح بنهند وجنك نکنند پس سلیح بنهادند وبطواف مشغول شدند بوطاهر چون دید که سلیح داران پراکنده شدند فرمود یاران

۱ ـ = سلیمان ۲ ـ کنز بلاغة السابع (؟)

خویش را که همین سلیح بردارید و خود را در حرم افکنید و از بیرون و اندرون هر کرا میبافتند میکشتند و مردمان خویش را از بیم شمشیر در چاهها میافکندند و بر سر کوه میشدند و حجرالاسود را از خانه جدا کردند و ناودان زرین را بکندند ومیگفتند چون خدای‌شما بآسمان شود خانه بزمین نگذارد لابد بغارتیم[1] پس جامه از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت ببریدند و استهزا همی کردند و میگفتند من دخله کان آمنا و آمنهم من خوف چون در خانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید واگرشما را خدای بودی شما را ایمن کردی از شمشیر ما ومانند این سخنها میگفتند و زن و فرزند مسلمانان ورده[2] کردند و بیست و اند هزار مرد را کشتند بجز آنك[3] در چاهها افکندند وبفرمود تاکشتگانرا برایشان‌افکندند تا ایشان بزیرمرده‌ها بمردند وزروسیم وعطر وظرایفهای همه ببردند وچون ببحرین باز شدند از این مالها هدیهای بیحد بداعیان فرستادند واین واقعه اسلامرا در عهد مقتدر افتاد در سال سیصد و هفده پس هدیها فرستادند بمغرب به بوسعید که او پسری بزرگ بود و یکی از فرزندان عبدالله میمون قداح نام او احمد[4] مادر او را بزنی کرد وپرورد و بکار میداشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملش بساخت و ولی عهد خویش کرد ودعوتش بیاموخت نشانها بداد برخاست وبمغرب رفت وبشهر سجلماسه مقام گرفت وکار او بزرك شد واین مذهب مردمانرا درآموخت بعضی بعنف بعضی بلطف دعوت کرد که من مهدی‌ام و علوی و خراجهای

---

۱ ــ (بغارتیدند ، می‌غارتیدند [درهمین فصل] ۲ ــ برده ۳ ــ ظ خویشرا .

۴ ــ این قول دیگری است درنسب عبدالله مهدی تقریباً مطابق با آنکه ابن‌الاثیر ۸ : ۱۴ نقل‌میکند ومخالف با قول خود مؤلف این‌کتاب درهمین فصل.

گران برنهاد ومی حلال کرد ومادر و خواهر مباح داشت وبرمروانیان و عباسیان لعنت کردن فرمودا گر آن‌خونهای بناحق که‌اوریخت ورسومهای بد که او نهاد یاد کنیم دراز گردد و درتواریخ چنان آورده‌اند که اینك بمصر نشسته است ازفرزندان اوست وبوسعید وبوطاهر چون بلحسا آمدند هرچه مصحف ازتورية وانجیل وقرآن بود همه درصحرا افکندند وبرآن نجاست میکردند و بوطاهر گفت سه کس مردمانرا تباه کردند شبانی و طبیبی وشتربانی و این شتربان از دیگران مشعبدتر بود وخواهرومادر و دختر خود را مباح کرد و طریق مزدك آشکارا کرد و حجرالاسود را بدو پاره کرد و پارهٔ برسرچاه آبخانه[1] نهاد و پارهٔ دیگر طرف دیگرچون بر آن چاه نشستی یك پای برآن نیمه نهادی وپای دیگر براین پاره وبفرمود تا بر رسل و انبیاء لعنت کردند وعرب را ازاینمعنی سخت آمد وبفرمود تا مرد گرد مادر و خواهر آیند پس بسیار کس از عرب زرنیخ وگوگرد خوردند تا بمردند تا مرد بمادر گرد نباید آمد اما اهل مغرب وبوادی عرب که جاهلان بودند همه راعیاً[2] و راغباً بردست گرفتند دیگرباره بر قافله حاج زدند و خلقی بیشمار بکشتند چون مردمان عراق و خراسان قصدایشان کردندتا براه خشك ودریا بروندایشان بترسیدند وحجرالاسود را بازآوردند ودرمسجد جامع کوفه افکندند ناگاه درمسجد شدندحجر-الاسود را دیدند دوپاره برداشتند وبمیخ‌آهنین استوار کردند وبمکه‌بردند و باز بر جای نهادند پس بوطاهر کبرهٔ گبر را از اصفهان بلحسا برد و بپادشاهی بنشاند پس آنك این کبر بایستاد وهفتصد تن را ازمهتران‌آنها بکشت خواستکه بوطاهر و برادرشرا بکشد بوطاهر بدانست اورا بحیلتی

۱ـ یعنی مبال ۲ـ راهباً او .

بکشت و بازمستولی گشت و اگرهمه یاد کنیم که این سك در بلاد اسلام چه فسادها کرد وچه مردم کشت در این کتاب مختصر نیاید و این فتنه تا زمان راضی بکشید و دیلمان بروزگار راضی بدر آمدند این بدان یاد کردیم تا خداوند عالم خلدالله سلطانه بداند که ایشان دراسلام چه کرده‌اند و بقول وسوگند ایشان اعتماد نیست واین قرمطیان هروقت دست یافته‌اند چند خلق را بکشته‌اند ومقنع مروزی در بلاد ماوراءالنهر دراین تاریخ خروج کردو شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه بوسعید جنابی مغربی و محمدعلوی برقعی ومقنع وداعیان ایشان کنند همه آنان دریك روزگاربودند وباهم دوستی ومکاتبت داشتند ومقنع مروزی درماوراءالنهر طلسمی بساخت و از کوهی برمثال ماهی چیزی برآورد هرروز هم برآنوقت که ماه برآمدی چنانك مردمان آن ناحیت بدیدندی مدتی مدید برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چون مردمان آن ولایت را از شریعت و مسلمانی بیرون آورد دعوی خدائی کرد وبسیار خون درعهد او ریخته شد وبسیار حرب افتاد اهل اسلام را با او و سالهای دراز پادشاهی بی اندازه کرد و اگریاد کنیم قصه دراز گردد واخبار ازهریکی ازاین سکان که یاد کردیم کتابی باید بزرگ باطنیان بهر وقتی خروج کرده‌اند و باطنیانرا بدان[۱] وقت اسمی ولقبی بوده است و بهرشهری ایشانرا بنامی دیگر خوانده‌اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و ببغداد و ماوراءالنهر و غزنین قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی و ببصره روندی وبرقعی وبری خلفی و باطنی و بکرکان محمره[۲] و بشام مبیضه و بمغرب سعیدی و بلحسا و بحرین جنابی

۲ ـ بهر ؟ ۳ ـ سرخ علم ظ

و باصفهان باطنی و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند وغرض ایشان همه آن است که چگونه مسلمانی براندازندودشمن اهل بیت رسول علیه‌السلام باشند و خلق را گم راه کنند لعنهم‌الله .

فصل
درخروج خرم دینان باصفهان و آذربایگان

اکنون سخن چند مختصردرباب خرم دینان یاد کندبنده‌تا خداوندعالم‌را درباره ایشان دیداری در افتد بهروقتی خرم دینان خروج کرده‌اند و باطنیان با ایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوت داده که اصل هردو مذهب یکیست و درسنه اثنین وستین و مایه در ایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشانرا سرخ علم خوانند باخرم دینان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ما ملك بستانیم و پسر او ابولغرا را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند حلال و حرام را یکی داشتند وزنانرا مباح کردند ومهدی نامه نبشت باطراف بعمروبن‌العلا که والی طبرستان بود دست یکی کنید وبحرب ایشان روید برفتند وآن جمع پراکنده شدند و در آنوقت که هارون‌الرشید بخراسان بود بار دیگر خرم‌دینان خروج کردند ازناحیت‌اصفهان از ترمدین وکاپله وفاب ودیگر روستاها ومردم بسیاراز ری وهمدان و دسته وگروه بیرون آمدند وباین قوم پیوستند و عددایشان بیش ازصدهزار بودهارون عبدالله ابن مبارکرا از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هرگروه بجای خویش بازشدند وعبدالله مبارك نامه نبشت که مارا بودلف نگزیردبجواب نامه نبشت سخت صوابست ایشان هردو دست یکی‌کردند و خرم‌دینان و باطنیان بسیارجمع شدند و دیگر باره دست بغارت وفساد بردند بودلف عجلی و عبدالله مبارك ناگاه تاختن بردند خلقی بیحد و بی

عدد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند وفروختند .

خروج بابك

بعد ازین چون نه سال بگذشت بابك خروج کرد از آذربایگان اینقوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه بر ایشان گرفته‌اند و بگریختند و دیگر سال دویست و دوازده‌خرم دینان خروج کردند از ناحیت اصفهای درعهد مامون وباطنیان بدیشان پیوستند و بآذربایگان شدند وبه بابك پیوستند ومامون محمدبن حمید الطائی بحرب بابك فرستاد و فرموده بود تا با زریق علی بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و در کوهستان عراق میکشت و غارت میکرد وکاروانها می‌زد محمد بن حمید بتعجیل برفت و از خزینه مامون چیزی نخواست و از خزینه خویش لشکر را مال بداد و بحرب زریق شد و اورا بگرفت و لشکر اورا هلاك کرد و پرا کنده شدند مامون قزوین و آذربایگان او را داد ومیان او و بابك شش حرب عظیم برفت آخر الامر محمد حمید کشته شد وکار بابك بالا گرفت خرم دینان باصفهان باز گشتند و مامون از کشتن محمد سخت تنگدل شد در حال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد وبحرب بابك فرستاد وهم ولایت کوهستان و آذربایگان بدو داد عبدالله برخاست و بآذربایگان شد بابك با اومقاومت نتوانست کردن دردزی گریخت سخت محکم ولشکر اوبپرا کندند چون سال دویست و هژده اندرآمد دیگر باره خرمدینان باصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند بدانك مامون بروم شده بود و همه بیك شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایتها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و در پارس بسیار مسلمانان کشتند و زن و فرزندان برده بردند ودر اصفهان سرایشان مردی بود علی مزدك از

در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت علی مزدك کوه بگرفت و غارت کرد و هرکرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و بازگشت و بآذربایگان شد تا ببابك پیوندد و از جوانب خرم دینان روی ببابك نهادند اول ده هزار بودند بیست و پنجهزار شدند و میان کوهستان شهر کی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابك بدیشان پیوست پس معتصم اسحق را با چهل هزارمرد بجنك ایشان فرستاد و اسحق ناگاه بر سر ایشان شد و جنك در پیوست و همه را بکشت چنانك بحرب اول از خرم دینان صد هزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قرب ده هزار مرد با برادر علی مزدك سراها و روستا هاء اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان برده بودند و امیر اصفهان علی ابن عیسی غایب بود قاضی واعیان بحرب ایشان شدند واز جوانب فروگرفتند وظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان برده بردند پس از این بشش سال معتصم بشغل خرمدینان پرداخت و افشین را نامزد کرد و افشین بحرب بابك لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابك بدین دو سال بسیار مردم کشته شد آخرالامر افشین چون از گرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد و لشکر خویش را در شب بفرمود تا خیمها بر کندند و ده فرسنك راه بیشتر آمدند و می‌بودند افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ما هر دو در آنست بابك مردی را بوی فرستاد وافشین اوراگفت بابك را بگوی که هر ابتدائی را انتهائی هست

سر آدمی کندنانیست که باز بروید مردمان من بیشتر کشته شد و از ده یکی نماند حقیقت که از جانب تو همچنین بود بیا تاصلح بکنیم توبدین ولایت که داری قانع باش بنشین تا باز گردم و از خلیفه ترا ولایتی دیگر ستانم و منشور فرستم واگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیکبارگی دستی بیازمائیم تا دولت کرا یاری کند رسول از پیش او بیرون آمد افشین دو هزار سوار و سه هزار پیاده در کوهها و شکستها پنهان کرد تا در کمین باشند برمثال هزیمتیان چون رسول پیش بابك شد و پیغام بداد و کمیت و کیفیت لشکر باز نمود و جاسوسان هم این خبر آوردند بر آن اتفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت کنند پس افشین لشکررا در کمین نشاند از دست راست ودست چپ مسافت یك فرسنك و گفت که چون من هزیمت شوم لشکر او بیغما مشغول باشند وبعضی از پس من بیایند شمااز پس ایشان کمین بگشایید و راه برایشان میگیرید تا من باز گردم وآنچ توانم بکنم پس روز مصاف بابك لشکر بیرون آورد زیادت از صد هزار سوار و پیاده و لشکر افشین بچشم ایشان حقیرآمد از آنچ دیده بودند پس جنگ در پیوستند واز دو جانب جنك عظیم کردند وبسیار کشتهآمد و بوقت زوال افشین بهزیمت رفت و از یك فرسنك لشکرگاه درگذشت پس علم داررا گفت علم بداروعنان باز کشیدند لشکرهرچهآنجا میرسید میایستاد و بابك گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارکی دل از افشین ولشکر او فارغ کنیم پس هرچه سوار بودند با بابك درقفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند پس بیست هزار سوار از چپ و راست از کوهها در قفای افشین شدند همه صحرا پیاده خرمدینی دیدند راه دره برایشان بگرفتند و شمشیر در نهادند و افشین با لشکر باز گشت بابك و

لشکرش را درمیان گرفتند و هر چند کوشید بابك راه نیافت که بگریزد افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب میتاخت و میکشت زیادت از هشتاد هزار بکشتند پس افشین غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابك و اسیران دیگر را ببغداد برد و بعلامتی [۱] بابك را در بغداد بردند و چون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت ای سك چرا در جهان فتنه انگیختی و چندان مسلمان بکشتی هیچ جواب نداد بفرمود تا چهار دست وپایش ببریدند پس بابك چون یك دستش بریدند دست دیگر درخون کرد ودرروی خویش بمالید معتصم گفت ای سك این چه عملست گفت درین حکمتیست که شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن و روی مردم از خون سرخ باشد چون خون از تن مردم برود روی زرد شود من روی خویشتن بخون آلودم تا مردم نگویند که ازبیم رویش زرد شد پس فرمود تا بابك را در چرم گاوی تازه دوختند چنانك هر دوسروی گاو در بنا گوش بابك بود و پوست خشك شد و زنده بردارش کردند تا بسختی بمرد و از اول خروج او تا هلاك شدنش بسیار سخن و مجلدی تمام است و از جلادان اویك جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشته گفت اورا جلادان بسیار بوده اند اما آنچ کشته‌ام سی و شش هزار مسلمانست بیرون از آنك جلادان دیگر کشتند و معتصم راسه فتح بوده است که هر سه قوت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابك سیوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر از این سه فتح یکی برنیامدی اسلام تباه شده بود .

حکایت روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بودمعتصم ازمجلس برخاست ودرحجره دیگر

---

۱ – ؟

شد زمانی بود بیرون‌آمد وشرابی بخورد وسه‌باردر گرمابه شدوغسل بکرد وبیرون آمد ومصلی نمازخواست و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس شراب بازآمد قاضی یحیی را گفت دانی که این نماز چه بود که کردم گفت نه گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت یحیی گفت‌آن چه نعمتست اگررای بلند بیند بفرماید تا ما نیزشاد باشیم گفت درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هرسه دختر دشمن من بودند یکی دخترمالك‌الروم دوم دختر بابك سیوم دخترمازیار گبر واندر ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرمدینان درحدود اصفهان بسیارشر وفساد ازایشان تولد کرد و تا سنه ثلث مایه خروج میکردند و کره را بغارتیدند ومردم بسیار کشته آمد و باز مقهور گشتند و باز برشاه[1] خروج کردند و در کوههای اصفهان مأوا گرفتند وکاروانها میزدند و دهها می‌-غارتیدند و پیر و جوان و زن و کودك را میکشتند و سی واند سال فتنه برداشتند وهیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان‌جایهای حصین‌ومحکم که داشتندودرآخرالامر گرفتارشدند وایشانرا بگرفتند و بکشتند وسرها دراصفهان بگردانیدند و بدین فتح همه اسلام شادی کرد و فتحنامه نبشتند وسخن ایشان بتمامت درتجارب‌الامم وتاریخ اصفهان و اخبارخلفای آل عباس بیامد اما قاعدهٔ مذهب خرمدینان‌آنست که حرام را حلال‌دانند وهررنجی ازتن برداشته‌اند و ترك شریعت بگفته چون نماز و روزه وحج و زکوة و حلال داشتن خمر ومال و زن مردمان وهرچه فریضه است ازان دوربودن وهرگاه که مجمعی سازند یا بمهمی بنشینند ومشاورت کنند سخن ایشان آن باشد که اول بومسلم را صلوات

۱ ـ ؟

دهند و برمهدی و بر فیروز پسرفاطمه دختر ابومسلم که او را کودك دانا خوانندو بتازی الفتی العالم ازاینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدك چگونه است و خرمدینان و باطنیان بیکدیگر نزدیك باشند و پیوسته میخواهند تا چگونه اسلام را براندازند و این ملحدان خویشتن بمحبت آل رسول علیه السلام نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت گیرند و مردم بدست آورند جهد کنند تا شرع را براندازند و دشمن آل رسولند و بر کس رحمت نکنند و هیچ قومی ازکافران بی‌رحمت‌تر ازایشان نیست و ایشان معاونت یکدیگر میکنند مذهب ایشان یاد کرده شد تنبه را وخداوند عالم خلدالله ملکه جهان آن اوست وبندگان آن او و برجمع کردن مال حریص میکنند و از مستحقان بازمی گیرند و می‌نمایند که این توفیرست دامن دریدن و در وصل آستین کردن هرگز پیراهن نشود سخن بنده آنگاه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگانرا بدین چاه انداختن گیرند وآوازطبل ایشان بگوشها برسد و سرّ ایشان آشکارا گردد و درین رخنه بداند که هرچه بنده گفت راست گفت وشفقت ونصیحت بجای آورد دولت قاهره را ایزد تعالی چشم بد از روزگار و دولت او دور دارد وهرگز دشمنان او را بدین آرزو و مراد مرساناد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوانرا بمردان دین‌دار آراسته دارد و ازهواخواهان دولت خالی مگرداناد وهر روز فتحی وظفری وعزی نو روزی کناد بمحمد و آله الطاهرین .

درعالم سود بی زیان کم دیدم — بی کینه حریف مهربان کم دیدم
یك‌دوستکه‌دشمن‌نشود آخر کار — بسیار بجستم بجهان کم دیدم

فصل چهل و نهم

اندر خزینه داشتن ونگاهداشتن قاعده و ترتیب آن

ملوك را همیشه دوخزینه بوده‌است یکی خزینهٔ اصل ویکی خزینه خرج ومالی که حاصل میشدی بیشتر بخزانه اصل بودی و کمتر بخزانه خرج وتا ضرورتی نبودی ازآن خزانه اصل‌خرج نکردندی واگرچیزی برداشتندی بروجه وام برداشتندی و بدل بجای آن نهادندی و چون این اندیشه داشته نباید هرچه دخل بودبا خراجات بشود و اگر ناگاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و درآن مهم تاخیر و تقصیر راه یابد و هرمالی که دروجه خزانه نهاده بودندی ازدخل ولایت هرگزآنرا تبدیل وتحویل نبودی‌تا اخراجات بوقت خویش میرسیدی ودرصلات ومرسومات و تسویغات تقصیر و تاخیر نیفتادی و همه خزاین آبادان بودی .

حکایت شنیدم که امیرالتونتاش که حاجب بزرك سلطان محمود بود بخوارزمشاهی نامزد کرد بخوارزم رفت و عبرهٔ [1] خوارزم شصت هزار دینار بود و جامکی‌التونتاش صدوبیست هزار دینار چون بخوارزم رفت بعد از سالی معتمدان خویش فرستاد بغزنین والتماس کرد و تقاضا نمود ازآن شصت هزار دینار دیگر که حمل خوارزم است بجامکی او نویسند بعوض آنچ از دیوان خواهند داد شمس‌الکفاة احمد حسن میمندی در آن ایام وزیر بود چون نامه التونتاش بخواند در حال

---

۱ — ؟

جواب نوشت (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم امیر التونتاش بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده‌است برو گذاشته نشود مال بردار و بخزانه‌آر وحجت بستان آنکه جامگی خواه تا ترا برسیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند و بستانند و بخوارزم آرند تا فرق میان بنده و خداوند باشد ومیان محمود و التونتاش از بهر اینك ترتیب‌کار پادشاه پیداست و اندازه‌کار لشکر بدید وسخن خوارزم شاه باید که بی‌لغو بود و التماسی که کردست یا بچشم خواری نگریده است در سلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل‌کار میداند ما را از کمال عقل خوارزمشاه این بدیع‌آمد و از اینك کردست استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن در ملك خطری عظیم دارد) این نامه بدست یك سپاهی با ده غلام فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستاندند بربست و سیستان عوض آن ازپوست انار و مازو و پنبه و مانند این بدو دادند اینك ترتیب ملك و قاعده چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت وآبادانی خزانه برحال خویش بماند وطمعهای محال دراموال سلطان و رعیت منقطع‌شود وهر پادشاهی که او بغفلت وهزل روزگار گذراندوقت راکار او ضعیف‌آید و بعداز از او درتواریخ و حکایات بزشت نامی یاد کنند و پادشاهی بآن خواسته آید تا بعد از ایشان نام نیکو و ثنا بماند .

فصل پنجاهم

اندر جواب دادن وگذاردن شغل متظلمان وانصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بر درگاه مقیم میباشند و اگر چه قصه را جواب نمی یابند نمی‌روند وغریب و رسول که بدین درگاه آید و این فریاد وآشوب بیند چنان پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم میرود بر خلق این در بدیشان باید بست تا حاجات غریب و شهری جمله گوش کنند وبر جای نویسند و چون مثال بایشان رسید باید که در حال باز گردند تا این فریاد وآشوب نماند .

حکایت گویند یزجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه و گفت در همه عالم درگاهی از درگاه ما انبوه ترنیست و خزانه از خزانه ما آبادانتر نیست ولشکری از لشکر ما دلیرترنیست چندان عدت وآلت که ماداریم کس نداردعمر جواب‌فرستاد که بلی درگاه شما انبوه است ولیکن از متظلمان وخزینه شماآبادانست ولیکن از مال حرام ولشکر شما دلیرست ولیکن بی‌فرمان و چون دولت رفت آلت وعدت سود ندارد این همه دلیلست بر بیدولتی شما وزوال‌شما چاره آنست که سلطان شما انصاف از خویشتن بدهد تا همگنان منصف شوند وطمع ازنا واجب نکنند چنانك سلطان محمود کرد .

حکایت گویند که بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد که مردی بازرگانم

و مدتی دراز است تا اینجا مانده‌ام و میخواهم بشهر خویش روم‌نمی‌توانم رفت که پسرت شصت هزاردینار کالا از من بخرید وبها نمی‌رساند خواهم که ملك مسعود را با من بقاضی فرستی محمود از سخن بازرگان دلتنك شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت خواهم که در حال او را بحق خویشتن رسانی یا با وی بمجلس حاکم روی تاآنچ از مقضی شرع‌واجب آید بفرماید بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیك مسعود آمد و پیغام بگذارد و مسعود اندر ماند خازنرا گفت بنگر تا در خزانه از نقد چیست خزینه دار قیاس کرد و گفت بیست هرار دینار گفت برگیروپیش بازرگان ببر و تمامت مال را سه روز زمان خواه رسول را گفت سلطانرا بگو بیست هزار دینار درین حال بدادم وتا سه روز تمامت حق اوبرسانم ومن قبا پوشیده و میان بسته‌ام وموزه پوشیده برپا ایستاده‌ام تا چه فرماید که بمجلس خاص شرع روم یا نه محمود گفت بحقیقت بدانك روی من نه‌بینی‌تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی مسعود نیز سخن نیارست گفت و از هر جانب کس فرستاد و قرض خواست چون نماز دیگربود شصت‌هزار دینار نقد ببازرگان رسیده بود این خبر باقصای عالم ببازرگانان حکایت کردند از در چین و خطا و مصر و مغرب بازرگانان روی بغزنین نهادند هرچه در عالم چیزی بود از طرایف و غرایب بغزنین آوردندو در این زمانه کمتر فراشی و رکابداری راگویند که با رئیس خراسان و با عمید اصفهان بمجلس شرع روی می‌آورد .

حکایت عامل شهر حمص بعمر عبدالعزیز نبشت که دیوار شهرستان حمص خراب گشته عمارت میباید کرد چه فرمایند جواب نبشت که شهرستان حمص را از عدل دیوار کن و راهها

از ظلم وخوف پاك کن که حاجت نیست بگل وخشت وسنگ و گچ وحق تعالی می‌فرماید یا داودا نا جعلناك خلیفةفی‌الارض فاحکم بین‌الناس بالحق ای داود ما ترا خلیفه خویش گردانیدیم بر زمین تا بندگان ما را تیمار داری وهرسخن که گوئی بحق گوئی وهر کاری که کنی براستی کن الیس الله بکاف عبده ورسول علیه‌السلام میگوید من‌استعمل علی المسلمین‌عاملا و هو یعلم ان فی المسلمین من هو خیر منه فقد خان‌الله و رسوله تفسیرش اینست میگوید مردمان پارسایانرا باید گماشتن تا بندگان خدایرا نرنجانند وغمخواری نمایند و اگر نه چنین کنند کسی را عمل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و رسول کرده باشند و با مسلمانان و این جهان روزنامهٔ ملوکست اگر نیك باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند واگر بدباشند به‌بدی یاد کنند و نفرین گویند چنانك عنصری گوید ـ قطعه

هم سمرخواهی شدن گرسازی از گردن سریر
هم سخن خواهی شدن گر بندی از گردون کمر
جهد کن تا چون سخن گوئی قوی باشد سخن
رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر [1]

۱ـ دو بیت بسیار خوب از عنصری .

فصل پنجاه و یکم

اندر نگاه داشتن حساب ولایت وترتیب نسق آن

حساب مال ولایت بنبسند[1] و مجموع وخرج بدیدآرند وفایده‌آن بود که خرجها را تاملی شافی کرده شودآنچ روا بود که از وی بیفکنند و ندهند قلم برنهند واگردرمجموعات گوینده را سخنی بود وتوفیری‌نماید یا خللی سخنش بشنوند و چون آنچ گویند بر حقیقت باشد طلب آن مال کنند تا اگرصورت خللی و تضییع مالی نسبت بدین سبب زایل گردد از احوال هیچ چیز پوشیده نماند و اما میانه‌رفتن پادشاه درمعنی مال دنیا و کارها چنانست که منصف باشد و برعادت قدیم و آئین ملك رود سنت بد ننهد و بخون ناحق‌رضا ندهد وبرپادشاه فریضه است تفحص‌عمال ومعملات ودانستن دخل وخرج ونگاه‌داشتن اموال وساختن ذخایراز جهة استظهار و دفع کردن مضرت خصوم وچنان زندگانی کند که براورقم بخل نکشند ونه‌نیزچنان اسراف کند که گویند یاد دست‌است ومتلف وبوقت‌نه[2] بخشش اندازه هرکس نگاه‌دارد یکی را که دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد و آنرا که صد دینار باید[3] هزار دینار بخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمی‌داند و حق خدمت و اهل فضل و زیرکی و دانش مردم نمی‌شناسد و بی سببی آزرده شوند و در خدمت‌کاهلی نمایند و دیگر با خصمان جنك چنان کند که

---

۱ ـ ؟ بنبیسند = بنویسند. ۲ ـ ز ! ۳ ـ نباید ؟

آشتی را جای بماند باو دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و شراب مستی را نخورد و نه همیشه خوش طبع باشد و نه یکبار ترش روی و چون یك چندی بتماشا وشکار و لذات دنیا مشغول باشد گاه بگاه بشکر وصدقه و نمازشب و روزه وقرآن خواندن و خیرات مشغول باشدتا از دین و دنیا با نصیب شود ومرد باید که درهمه کارها میانه رو باشد که پیغامبر علیه‌السلام فرمود خیرالامور اوسطها یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده‌ترست و درهمه‌کارها نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا براو وبال نگردد و امر و نهی برحسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دوجهانی بدهد و بهمه‌آرزوهایش برساند این است کتاب سیاست[1] که نبشته آمد و خداوند عالم بنده را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان برفت وقتی را بر بدیهه سی و نه فصل نبشته بود و بمجلس عالی فرستاد و پسندیده افتاد بس مختصر بود بعد از آن دو افزود و نکتها که لایق هر بابی بود اندر او زیاد کرد و بلفظی روشن شرح داد و درسنه خمس وثمانین واربعمایه[2] که سوی بغداد خواستیم رفت نویسنده کتابهای خاص محمد مغربی را دادیم و فرمودیم تا بخطی روشن بنویسد اگر بنده را بازآمدن نباشد ازین‌سفر این دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبیه افزاید و گوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب را میخواند که از خواندن این کتاب ملال نگیرد که دراین کتاب هم پندست وهم حکمت ومثل و تفسیرقرآن

۱ - یعنی همین کتاب ۲- تاریخ آخرین پاکنویس کتاب

و اخبار پیغمبر علیه‌السلام و قصص الانبیاء علیهم‌السلام و سیر و حکایات پادشاهان عادل و از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمرست و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه دادگرست والله اعلم .

قصیده در مدح سلطان سعید محمد ابن ملکشاه

بحریست این کتاب پراز گونا[۱] گون گهر
یا باغ جانفزای پر از گوناگون ثمر
باغست اگر بباغ بود موضع شمار[۲]
بحر است اگر به بحر بود موضع درر
هر فصل اندرو چو درختیست از نهاد
بارش همه غرایب و برگش همه غرر
گنجیست پر عجایب و کانیست پر طرف
درجیست پر بدایع و درجیست پر گهر
اصلش همه نوادر و فرعش همه مفید
فصلش همه معانی و شرحش همه عبر
جدست و پند و حکمت و امثال و داستان
بیحد درو حکایت و بیمر درو سمر
الفاظ او مهذب و عالی چو آسمان
معنی ازو چو زهره تابان گه سحر
آئین و رسم و سیرت شاهان تاج دار
ترتیب ملك و ملت و تقدیر خیر و شر

---

۱ ـ نه ۲ ـ ثمار ؟ (یا ثمر) ؟

بینی درو عیان صفت بزم و بارگاه
یابی در و نهان صفت رزم و کر و فر
تحصیل مال و ملکت و آئین داد و دین
تدبیر کار لشکر و تقدیر روز کر
پیدا در و طریقت بد خواه و نیك خواه
هنجار جر منفعت و رای دفع ضر
هر لفظ و هر معانی کاندر فصول اوست
نیکوتر از جوانی و شیرین تر از شکر
صافی ز هزل و بدعت و پاکیزه از هوا
شایسته همچو دانش و بایسته چون مطر
از خواندنش نگیرد خواننده را ملال
گردد بصیر هر که گمارد بر او بصر
هر قصه را از آیت قرآن یکی دلیل
هر فصل را ز قول پیمبر یکی خبر
از هر سخن که یاد کنی اندرو نشان
از هر هنر که نام بری اندرو اثر
قانون رسمهای بزرگان نامدار
فهرست کار نامهٔ شاهان تاجور
هر کس که این بخواند و بود کار بند این[1]
اقبال جاودان بودش بیگمان ببر
اندر خور شهنشه دین دار داد ور
تالیف یادگار نظام نکو سیر

۱ ـ بر کاربندد این ؟

هرگز شهی ندید وزیری دگر چنین
هرگز کسی نکرد کتابی چنین دگر
این دفتر مبارك و دستور خسروان
فرخنده باد بر شه دین دار و دادگر
سلطان غیاث دین محمد محمد آنك
دادش خدای عرش بر اعدای دین ظفر
شاهی که بر سریر شهی در سرای دین
شاهنشهست چون جد وشاهست چون پدر
سلطان بود پسر که پدر باشدش ملك
خسرو بود پدر که ملك باشدش پسر
دولت برای نصرت پیروزیش مدام
آنجا کند گذار که او را بود گذر
فتح و ظفر همیشه بران تیغ و تیر او
عاشق ترند از آنچه دل حاج بر حجر
بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خار گل بروید و از خاره سیم و زر
گرچه ز سعد هست بسی بعد تا ثری
ورچه ز بحر هست بسر [1] فرق تا شمر
اندر به [2] جنب دولت او تیری سباس [3]
وین را به جنب همت او چون شمر شمر

۱ ـ بسی ۲ ـ آنرا به ۳ ـ چون ثری شناس ظ ؟

تا باد تیغ هیبت او جست در جهان
تا بوی عدل و همت او یافت خشك و تر
تیهو نهاد بر مژه باز آشیان
و آهو برفت با پسر شیر باب خور
گوئی بدو رسید بمیراث هر سه کار
علم و شجاعت از علی و داد از عمر
ای سایه خدای جهان بر جهانیان
خورشید خسروانی و سلطان بحر و بر
شاهان همه چو عقده و هستی تو واسطه
گیتی چو روضه‌است و دراوداد تو حضر[٤]
هر عقده را نباشد بیواسطه جمال
هر ملك را نباشد بی داد زیب و فر
عهد تو شد طراز تواریخ خسروان
رسم تو برد از سیر سرکشان خطر
از بس هنر که از هنر آری همی پدید
گوئی جهان مختصری عالمی هنر
عقلی و جان پاك اگر جان[١] عقل را
ممکن شود مکان و بود جای معتبر
بندد کمر بخدمت آنکس همی فلك
در بست سوی خدمت تو بر میان کمر
وانکس که او زبان به ثنای تو بر گشاد
ایزد گشایدش ز سعادت هزار در

١ ـ و ظ

خصم تو بر نیاید با تو بروز جنك
گر خالق حشر جمله بمیدان کشد حشر
تیرت چو تیر مرك برون پرد از جگر
گر دشمن تو از سد سندان کند سپر
جانی که برخلاف تو رفت ازجهان برون
بیشك بدان جهان بودش مستقر سقر
هستند بندگان کمینت بقدر و جاه
اسفندیار و رستم دستان و زال زر
نتوانند از قضا و قدر کس گریختن
تیغ تو چون قضا شد و امر تو چون قدر
از چونکه[1] بعد ازین بستانی ز مفسدان
هرزر که هست همچو زر کوه در کور[2]
این اعتقاد و عهد توکل که مر تراست
بدهد خدایت آنچه ترا رفت بر فکر
این بندهٔ قدیمی و خطاط و مدح گوی
دارد حقوق خدمت سی ساله بیشتر
شعرش رسد بشعری و کارش رسد نظام
گر شه بسوی بنده برحمت کند نظر
آن نام و رسم و حرمت او باز او دهد
تا بنده زنده گردد و باشدش بال و پر

۱ـ ارجوکه ۲ـ کمر؟

تا چرخ را مدار بود خاك را قـرار
تا روز روشن از خور و شب از ضوقمر
ملك تو باد هرچه بر او تافت آفتاب
گنج تو باد هرچه دهد جرم خاك بر
یار تو باد دولت و پیروز در حضر
جفت تو باد نصـرت و اقبال در سفر
فرخنده باد روز و شب و از تو دور باد
هرچه جلال و جاه ترا زان بود ضرر

تعلیقات

صفحهٔ ۱ سطر ۱۱ دیوان : بالکسر معرّب دیوان که بیای مجهول است بمعنی جای جمع شدن مردم و مجازاً بمعنی دفترمحاسبه و دارالعدالة و مکان نشستن ملوك و امرا و صاحب دارالعداله و صاحب مسند .

(غیاث اللغات)

ص ۷ س ۳ غیاث‌الدنیا والدین قدس سره : در نسخهٔ چاپ شفر که مأخذ ماست چنین است وعجب است زیرا غیاث‌الدین لقب محمدبن ملکشاه است که این کتاب در عهد سلطنت او (۴۹۸ - ۵۱۱) بوسیلهٔ ناسخ خاص خزانه محمد مغربی منتشر شده و وی در این عنوان تصرف کرده و دیگر بعد از ذکر کلمهٔ غیاث‌الدین « قدس سره» معنی ندارد - و بعض نسخ کتاب که کلمهٔ غیاث‌الدین را دارد جمله با «خلدالله ملکه» تمام شده . اما در بعض نسخ معتبر عنوان فصل «... خداوند عالم سلطان عادل شهنشاه اعظم خلدالله ملکه » است که قطعاً در نسخهٔ اصلی نوشتهٔ خواجه نظام‌الملك چنین بوده است . و بظن غالب کاتب نسخه‌ای که مأخذ چاپ شفر بوده هنگام استنساخ چند نسخهٔ خطی در دسترس داشته که عبارات متفاوتی داشته و او با اینکه غیاث‌الدین راآورده کلمهٔ قدس سره را نیز که مربوط بخود ملکشاه بوده از نسخهٔ دیگری که کلمهٔ غیاث‌الدین‌را نداشته و نسخهٔ اصیل‌تر کتاب است بدنبال آن نوشته است .

ص ۷ س ۸ میگذرانند == بگذرانند، میخواهند == بخواهند دراین کتاب نظایر این صیغه در مورد بسیاری از افعال مکرر در مکرر آورده شده و گذاشتن پیشوند «می» برسر فعل مضارع و فعل امر بجای بای تأکید که در قرون متآخر بکلی متروك شده و فقط گاهی از

باب ضرورت در اشعار متأخران دیده میشود در نثر قدیم فارسی بسیار رایج و متداول بوده است .

ص ۷ س ۱۱ **مدبر** : بضم میم و سکون دال بمعنی بخت برگشته است و با یاء مصدری بمعنی ادبار و بدبختی آورده شده است .

ص ۷ س ۱۲ **هرآینه** : بمعنی ناچار ولاعلاج ولابد باشد و بیشك و بیدغدغه را نیز گویند (برهان قاطع ص ۲۴۸ ج ۲ چاپ ۱۸۷۱ هند) .

ص ۸ س ۸ **بردارد** : ظاهراً غلط چاپی نسخهٔ شفر است و بردارد بمعنی بدارد در جای دیگر دیده نشد . (اورا برآن کار بدارد) .

ص ۸ س ۱۶ **رباط** : بفتح بمعنی مسافرخانه (غیاث‌اللغات) رباط بکسر اول آنچه ستوررا و مشك را بدان بندند (صراح) و در اینجا بمعنی اول یعنی منزل‌گاههای میان راههاست .

ص ۸ س ۱۹ **کردارها ملوك** : باید «کردارهای ملوك» باشد گویا دراصل «کردارها» بهمزه بوده و در نسخهٔ چاپی شفر افتاده است .

ص ۸ س ۲۰ باید «**پیش از آن دیگری**» یا «کسی دیگر» باشد ولی متن با نسخهٔ شفر مطابق است .

ص ۹ س ۱ برخی داستانهای تاریخی ترکانرا ازاحفاد افراسیاب میشمارد وباستناد این عقیده نظام‌الملك به‌ترك بودن سلاجقه اشاره میکند.

ص ۹ س ۱۷ **چشم بدو عین‌الکمال** : گویا «چشم بدازعین‌الکمال این‌مملکت» باید باشد وگرنه مطلب ضد و نقیض خواهد بود .

عین‌الکمال بمعنای چشم زخم و نظرکردن بر چیزی زیباست که آنرا زیان رساند و لذا مترادف چشم بداست نه نقیض آن وعبارت کتاب درست است .

ص ۱۱ س ۵ **بست** : غلط چاپی است و پس صحیح است .

ص ۱۳ س ۸ **شکوهیدن** : بکسر اول بروزن نکوهیدن بمعنی ترسیدن و بیم بردن و واهمه کردن باشد (برهان) .

ص ۱۵ س ۲۲ **اردو** (درآن عهد کلمهٔ اردو قطعاً غلط است شاید و ازدور بوده است) .

اردو ازکلمات فارسی است که از زمانهای قدیم استعمال میشده و در تاریخ بیهقی که زمان تألیف آن مقدم برسیاست نامه است نیز استعمال شده (لغت‌نامهٔ دهخدا ـ کلمهٔ اردو) .

ص ۱۷ س ۱۸ بنظر میرسد که عبارت صحیح چنین باشد : « کردهٔ تورا ناکرده انگاشتیم باید که تو از سر این حدیث « درگذری » و بعراق و خراسان «روی» ... اما متن نسخه با چاپ شفر مطابق است .

ص ۱۸ س ۱۲ برادر خویش عمروبن‌الليث را : و « را » بعد از خویش قطعاً زائداست .

ص ۱۸ س ۱۸ استشعار : پنهان دردل ترسیدن (منتخب‌اللغة) .

ص ۱۹ س ۱۵ برگستوان : بضم گاف فارسی پوششی باشد که درروزجنگ پوشند واسب را نیز پوشانند (برهان) بفتح ب وکاف فارسی‌مضموم و مکسور هردو وضع ، آنچه از قسم لحاف بر اسب اندازند تا زینت و حفاظت شود در سراج نوشته است برگستوان بفتح کاف فارسی‌است چه برگست بمعنی پناه ولفظ آن کلمهٔ نسبت (غیاث).

ص ۲۱ س ۱ ظاهراً «وناخوشنودی» صحیح است اما نسخهٔ شفر واو ندارد.

ص ۲۸ س ۵ مکاتب : جمع مکتب است وسیاق عبارت بامکاتیب هم‌که جمع مکتوب است درست نمیشود ظاهراً اصل‌کلمه «مکاتبت» بوده وبغلط در نسخهٔ شفر مکاتب چاپ شده .

ص ۳۰ س ٦ اگر پادشاه را چون من اگر : قطعاً یکی‌از اگرها زائد است .

ص ۳۳ س ۱۳ لخته (مثل‌این است‌که بمعنی گوسفندیا میش یا گاو ویانحو آن است) .

در هیچ‌جا چنین معنائی برای این کلمه دیده نشده ظن آنست که‌اخته باشد زیرا گوسفندان نررا برای فربه شدن اخته میکنند و عبارت هفتصد گوسفند ازرمها چنانکه اوپسندید از میش و اخته بدو بخشید یعنی‌آنچه چاق و فربه بود چه گوسفند ماده و چه‌گوسفند نر اخته شده .

ص ۳۷ س ۲ باد افراه : بروزن ماه در ماه بمعنی باد آفراه بر وزن آرامگاه است‌که جزا و عقوبت و مکافات بدی باشد (برهان) .

ص ۴۳ س ۱۷ کفیدن : ترکیدن و شکافتن و از هم باز شدن و باز کردن (برهان) .

ص ۴۴ س ۲ **پروانهاء :** پروانه حکم و فرمان سلاطین را نیز گویند (برهان) .

ص ۴۶ س ۱ از سیاق عبارت معلوم است که چیزی افتاده دارد مثل اینکه «وفرمود تا مادام» یا چیزی شبیه این باید باشد .

ص ۵۰ س ۹ **تازیك** و تاژیك بروزن و معنی تاجیك است که غیرعرب و ترك باشد و فرزند عرب در عجم زائیده شده و برآمده را نیز گویند (برهان) .

ص ۵۰ س ۹ پاورقی ص ۵۰ و ۵۱ مربوط بکلمهٔ تازیك از جلد دوم کتاب یادداشتهای قزوینی چاپ دانشگاه تهران نقل شده است .

ص ۵۲ س ۶ **چاشتگاه :** چاشت بروزن داشت یك حصه از چهار حصهٔ روز باشد و طعامیکه درآنوقت خورند (برهان) .

ص ۵۲ س ۱۵ **بوش :** بفتح اول و سکون ثانی کر و فر و خود نمائی را گویند (برهان) بوش بمعنی کر وفر و خودنمائی و بمعنی مردم مختلف درهم آمیخته و اوباش جمع آنست و هذالجمع مقلوب (غیاث)

ص ۵۶ س ۱۱ **زیرا چه :** گویا غلط چاپی نسخهٔ شفراست بجای «زیرا که» وگرنه استعمال «چه» بجای «که» بعدازکلمهٔ زیرا هیچوقت معمول نبوده است .

ص ۵٦ س ۱۷ **خدا ترسایانرا :** قطعاً غلط است و خدا ترسانرا باید باشد و «یا» ی اضافی که در نسخهٔ شفر هست بهیچوجه محلی و محملی ندارد .

ص ۵۷ س ۸ **بفرمای :** بفرمائی و در این کتاب امثال این کلمه که بجای «ئی» یا«یی» فقط با «ی» تنها املاء شده است فراوان دیده میشود که اگر در آنزمان مصطلح نبوده سهل انگاری کاتب نسخه را میرساند و در چاپ شفر هم ازآن تبعیت شده است .

ص ۵۸ س ۸ **غریمان** = غریم : هوالذی لهالدین والذی علیهالدین ایضاً (صراح) بدهکاران وبستکاران هردو را غریم گفتهاند .

ص ۶۳ س ۱ **برسخت** = برکشید: سخت بفتح اول ماضی‌کشیدن و وزن کردن و سنجیدن باشد یعنی کشید و وزن کرد و سنجید و باین معنی بضم اول هم‌آمده است (برهان قاطع) .

ص ۷۵ س ٦ **سباطها** (زیر صفحه ۱ ـ ؟) ظن قوی میرود که کلمهٔ مزبور ساباطها باشد بمعنای پوشش رهگذر .

ص ۸۱ س ۲۱ **منهانرا** : غلط مطبعی‌است درستش «منهیان» بمعنی بازرس یا پلیس‌کارآگاه و نحوآنست . (انهاء رسانیدن پیغام و جز آن یقال انهیت الیه‌الخبر فانتهی و تناهی ای ابلغ ـ صراح)

ص ۸۲ س ۹ **رشوتی بدهد** : در نسخهٔ شفر غلط است درستش « رشوتی ندهد» میباشد و مطلب روشن است .

ص ۸۹ س ۱۴ **نی گفت** : نسخه چنین است اما بیشك درستش نمیگفت میباشد .

ص ۹۰ س ۱۰ **آفتابهٔ زر** (آفتابهٔ زرگویا بمعنی صندوقچه و نحوآن) آفتابه هرگز چنین معنائی نمیدهد و اگر بسطر ۱۹ صفحهٔ ۸۸ نظرشود که : «دوآفتابهٔ مسین بخریدم و ده هزار دینار درهریکی کردم» بنابراین آفتابهٔ زر یعنی آفتابهٔ مسینی که درآن پنجهزار دینار زر ریخته شده .

ص ۱۱۹ س ۱۰ **یتاق** : بفتح اول بمعنی پاس و پاس داشتن و محافظت کردن باشد و بضم اول هم آمده است (برهان)

ص۱۲۲ س ۱۸ **زندنیچی** برهان میگوید «زندپیچی بفتح اول وکسر ثالث وبا و جیم فارسی هردو بتحتانی مجهول رسیده جامهٔ فراخ و ریسمانی سفیدگنده وهنگفت و سطبری باشد که پارچهٔ آنرا بسیار سفت بافته باشند وبعضی گویند زندپیچی پارچه‌ای باشد درنهایت درشتی‌وسفتی و سفیدی . »

ص۱۲۳ س ۵ **قراجوری** : قراچور باجیم فارسی بر وزن بلادور بمعنی شمشیر باشد و بمعنی شمشیر دراز وشمشیردار هم نوشته‌اند . قراچوری هم بمعنی شمشیر وشمشیربردار وشمشیرزن هرسه آمده است . (برهان)

ص ۱۲۷ س ۵ عبارت درست این است‌که « من اشارت ببرادرکرم » کمافی سطر ۱۲

ص ۱۲۸ س۱۴: **بفرمای** : و بفرمائی

ص ۱۲۸ س ۱۷ **واورا** : مثل اینکه «اورا» زائداست : وازنشابورکوچ کرد .

ص ۱۲۹ س ۱۸ **این چه** : این چه‌گفتهٔ بجای اینکه‌گفته : استعمال لفظ چه

بجای که موصول در بسیاری موارد مستعمل است اما دو کلمهٔ اینچه وزیرا چه‌که دراین‌کتاب آمده است خیلی نادراست .

ص ۱۴۰ س ۴ **حشم** : بفتحتین چاکران و خدمتکاران که برای اوغضب‌نمایند بردیگران (غیاث) حشم‌الرجل چاکران مرد و کسانی‌که بجهت وی غضب‌کنند بردیگران (صراح)

ص ۱۴۱ س ۱۶ **شپارند** : غلط مطبعی است‌که درنسخهٔ شفرقید شده «سپارند» صحیح است .

ص ۱۴۷ س ۵ **جامهٔ اورا ازخوردنی** : را زائد است .

ص ۱۵۳ س ۱۵ **تیمار** : بر وزن بیمار خدمت و غمخواری و محافظت کردن کسی راکه بیمار بوده یا به‌بلیتی‌گرفتار شده باشد (برهان)

ص ۱۵۸ س ۱۴ **نتوان** : ظاهراً بتوان درست است و بهرحال جملهٔ شرطیهٔ مبهم است .

ص ۱٦۳ س۱۳ **ده تازیك** : «برده تازیك» باید باشد .

ص ۱۸۱ س ۲ **کرده باشد**:چنین است‌درنسخهٔ‌پاریس‌و«کرده‌باشی» درست‌است

ص ۱۸۲ س۲۲ **بگذاشتی**: باید نگذاشی باشد وگرنه خلاف مقصودرا میرساند.

ص ۱۸۴ س ۱۱ **نابنجه** :کلمهٔ مجهول ومشکوکی است زیرا درهیچیك‌ازمنابع لغوی بتقریب یا تصحیف هم شبیه آن دیده نمیشود اگر باحتمال ضعیف آنرا چیزی شبیه تعلیمی یا باطوم و باصطلاح « چوب قانون » بشماریم و بتوان گفت ازجنس چوبهای مجوف ونی سطبر بوده حدس میتوان زد که شاید این‌کلمه مغلوط کتابت نایجه و آن خود معرب نایژه است که باستنادبرهان قاطع برهر چوب ونی میان خالی‌که‌گره‌ها داشته باشد اطلاق میشود و معانی دیگرش نیز شبیه همین است .

ص ۱۸۵ س ۱۹ **بودی ولایت** باعتبار آغاز جمله (باید که) عبارت درست «بودی تاولایت» میباشد .

ص ۱۹۸ س ۱۵ **اگر بچشم من** : بنظرمیرسدکه با مؤخرداشتن‌اگرجمله روان و درست میگردد (بچشم من اگر) .

ص ۱۹۹ س ۱٦ **پرسیده** : عیناً معادل‌کلمه «مسؤل» است و دراین‌کتاب مکرر فعل پرسیدن درصیغه‌های مختلف در مفهوم امروزی «مسؤلیت» بکار برده شده .

ص ۲۱۲ س ۱۹ **زند واستا** : قطعاً این‌کلمه تحریف شده و درنقل و استنساخ

صورت اصلی خودرا از دست داده زیرا غلط مطبعی نیست و بارها بهمین املاء تکرار شده اینست و تصور میشود « زنداوستا » باشدکه مرادکتاب تفسیر اوستاست.

ضبط کلمه کاملا درست‌است واستا تفسیر زند است وباهم استعمال شده :

خداوند را دیدم اندر بهشت مرا این زند واستا همه او نوشت

دقیقی

ازو زند و استا بیاموختند نشستند و آتش برافروختند

فردوسی

ص ۲۱۸ س ۴ **داربزین** : بروزن ماه جبین پنجره ومحجری را گویندکه در پیش درخانه سازند ومطلق تکیه‌گاه را نیز گویند اعم از محجر و ستون و دیوار و مانندآن (برهان)

ص ۲۲٦ س ۹ **ازبك وسلاح**: بگ بکسراول مخفف بیك است که‌بترکی بمعنی امیر وصاحب است (فرهنك رشیدی) و ظاهراً دراینجا بقرینهٔ سلاح مراد مردجنگی ومبارزاست . وهم ممکن است غلط مطبعی یاکتابی باشد و در اصل برگ وسلاح یعنی برگ و ساز نبرد بوده باشد.

قسمت اول توضیح دلپسند ومقبول نیست و قسمت اخیر آن (در اصل برگ وسلاح یعنی برگ وسازنیرو بوده باشد) قطعاً بصواب مقرون است در سطر ۱۲ صفحهٔ ۲۲۷ کتاب نیز گوید :

(وما تدبیر برگ و ساز وسلیح ایشان میکنیم)

ص ۲۲٦ س ۱۱ : جریده (زیر صفحه ۱ – گویا بمعنی ثبت وسیاهه و لیست باشد.) دراینجا جریده بمعنی دفتر است

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی توکه درجریده چندین ورق سیاه داری

سعدی

ص ۲۲۹ س ۷ **تا هرکس** . بنظر میرسدکه باید چنین باشد : « ونظاره کنید تا هرگز زینتی ازین خوبتر »

ص ۲۲۲ س ۵ **اسمعیل بن جعفر** : ازیادداشتهای قزوینی‌جلداول چاپ دانشگاه تهران ص ۶۴ و ۶۵ :

اسمعیل بن جعفرالصادق (اسمعیل‌الاعرج) درابن‌الاثیردریکجا درج ۱۰ دارد که پیدا نکردم باید عدد غلط باشد . در طبری دارد ولی تاریخ وفات او را ندارد ، ازIII ص ۱۵۴ گویا معلوم میشود که در سنهٔ ۱۴۴ زنده بوده‌است واگر این استنباط صحیح باشد حرف

عمدةالطالب که گوید درسنهٔ ۱۳۳وفات کرد بی‌اصل میشود. رجوع نیز بعمدةالطالب که خلاصهٔ تمام مسطورات اورا در دفتر (ادبy) نقل کرده‌ام ، رجوع نیز باتعاظ الحنفاءللمقریزی ص ۶ که وفات اورا درسنهٔ ۱۳۸ مینویسد، رجوع نیز باغانی ۷:۸۹-۹۰که حکایت بسیارخوشمزهٔ ازوواشعب دارد. نیز بجامع‌اسمعیلیه 7-9b.f،1364 P.S. که وفات اورا مانند جوینی درسنهٔ ۱۴۵ مینویسد : «پیش‌از پدر خویش به‌پنج سال ».

محمدبن اسمعیل، چیزی راجع باو درابن ابی‌الحدید ظ (درپشت آن یادداشت کرده‌ام) .

در فروع‌کافی درباب‌الحمام دوسه حدیثی راجع باسمعیل مذکور است . و نیز در کتاب اکمال‌الدین و اتمام‌النعمه للصدوق احادیث بسیاری در خصوص وفات او مذکور است و نیز حدیثی در اصول کافی .

درخصوص محمدبن اسمعیل و سعایت او ازکاظم نزدرشید علاوه برمنقولات عمدةالطالب دراصول کافی در ترجمهٔ کاظم حدیث مفصلی دراین خصوص مروی است ، ولی گویا در رجال‌استرابادی دیدم‌که این واقعه را یعنی سعایت ازکاظم را بعلی‌بن اسمعیل نسبت میدهدبجای محمدبن اسمعیل وهو سهوظاهراً ، درهرصورت رجوع شود بر جال مذکور .

ذکری از او در رجال‌کشی ، درترجمهٔ حال‌المعلی‌بن‌ـ خنیس (تاریخ قتل معلی‌بن خنیس بدست داودبن علی والی مدینه (ظ) تحقیق شود ان‌شاءالله، چه اسمعیل بعدازقتل او زنده بوده‌است).

وکذلك درطبری سلسله III ج۱ص۱۵۴ ، ونیزدراغانی ۱۷:۸۹ـ۹۰که حکایت بسیارخوشمزه ازاو با اشعب دارد ونیز در عمدةالطالب Ar.2021 ورق142a-147b (با تمام اولادواعقابش ولی ذکرخوداوفقط در142b است) ونیزدرشهرستانی۲:۵،۲۷-۲۹ و درالفرق بین‌الفرق فقط یکی دو سطر درخصوص اودارد ص۴۶ ، درابن حزم ذکری ازو عجالة نیافتم ، و اتعاظ ص۶ .

ص ۲۲۹ س ۲ **شپرها** (زیرصفحه۱ـ؟) ظ : سپرها ، اسب وشمشیر وسپر

ص ۲۳۳ ۱۲ **مطرز** : بر وزن منور جامهٔ زینت شده و بر وزن منجم دوزندهٔ

پارچه‌های مزین را میگفتند . کاری تقریباً شبیه گلدوزی و زربافی ونحو آن .

ص ۲۳۴ س ۲۰ **صاحب‌الجبال** (زیر صفحه ۲ـ ظ صاحب‌الحال) صحیح صاحب الحال است که لقب یکی ازامرای قرامطه است که بعلبك را گرفته و قتل عام کرد .

ص ۲۳۶ س ۲۱ **درمورد سامانی** : جملهٔ داخل هلالین بخط مرحوم قزوینی لایقرء بوده و بتقریب چنین خوانده شده است .

ص۲۴۱س ۴ **وکه روز** : بیشك در نسخهٔ خطی یا چاپی سهوی شده و درستش (وهرروز) میباشد .

ص ۲۴۱ س۱۴ **چه نشنیدهٔ** : ظاهراً باید (چه‌نشسته‌ای) باشد .

ص ۲۵۶ س ۱۲ **دوسروی‌گاو**: سرو بضم اول وثانی بواوکشیده مطلق شاخ را گویند خواه شاخ گاو باشد و خواه شاخ گاومیش و شاخ گوسفند و امثال آن .

ص ۲۵۹ س۱۳ **عبره** : عبر بکسرعین باجی که بوقت عبوراز دریا گیرند(غیاث)

ص ۲۵۹ س ۱۴ **جامگی** : راتب و وظیفه و آنچه بملازم ونوکر وغلام دهند بجهت جامه بها و خوراك وفتیلهٔ‌تفنگ (برهان) .

ص ۲۶۳ س ۸ **کسی را عمل فرمایند** : قطعاً در اینجا چیزی افتاده زیرا هم عبارت ناجور و هم ترجمهٔ خبر نارساست گویا اصل عبارت باین ترتیب بوده : « واگرنه چنین کنند وکسی را عمل فرمایند که در مسلمانان شایسته‌تر از او را بشناسند خیانتی باشد ..»

ص ۲۶۹ س ۱۰ **درو داد تو حضر** : حضر دراینجا معنی ندارد و باید خضر باشد یعنی داد تو سبزهٔ آن باغ است .

توضیح : درصفحهٔ ۱۷۶ سطر ۷ بعد از : بزرگتر نبود لقب عبارت زیر اضافه شود : «ایشان عضدالدوله و رکن‌الدوله بود و وزیرانشان را لقب ...

فهرست اعلام

۱ ـ اسامی اشخاص

فهرست اعلام

۳ ـ اسامی کتب

فهرست اعلام

٤ ـ اسامی فرق وقبائل وخاندانها

فهرست اعلام

۲ ـ اسامی اماکن